

DYAL SINGH PUBLIC LIBRARY
ROUSE AVENUE,
NEW DELHI-1

DYAL SINGH PUBLIC LIBRARY

ROUSE AVENUE, NEW DELHI-1.

CI No. 891.4391 > 95 2

Ac No 5487 Date of release for loan

This book should be returned on or before the date last stamped below. An overdue charge of 0.6 P. will be charged for each - day the book is kept overtime.

دیوان حافظ شیرازی

از روی

چاپ قدسی

کتابخانه ابن سینا

مقدمه

بقلم

علی اصغر حکمت

تألیف و تصحیح: علی اصغر حکمت

شماره ۱۲۸۴
تاریخ ۱۳/۱۲/۵۳

دیوان حافظ

خط قدسی

ادب
در قرن سیزدهم
تاریخ ادبی ایران در قرن سیزدهم هجری که مطابق
با دوره سلطنت سلاطین قاجار است با وجود
همه مشکلات و مصائب سیاسی ازادوارد درخشان
ادبیات فارسی بشمار میرود و بتوسعه و انبساط فنون ادبی و رواج بازار
علوم و عربیت و ادبیت و ظهور شعرای نامدار و هنرمندان بزرگوار
اختصاص و امتیاز دارد .

سلاطین زمان خاصه فتحعلی شاه و فرزندانش عباس میرزا و لیهعهد
و محمدعلی میرزا دولتشاه در نیمه اول آن قرن و سپس ناصرالدین شاه
در نیمه دوم توجه و عنایت بسیار بفنون شعر و شاعری مبذول داشته حتی
خود کما بیش بنظم اشعار همت می گماشته اند و ابیات و آثار چند از
ایشان منقول است . امرا و وزراء آن عصر نیز بنوبت خود غالباً ادبا
و فضلائى بوده اند که نوشته ها و مقالات ایشان جزء آثار برگزیده ادب
فارسی است، مانند معتمدالدوله نشاط و قائم مقام فراهانی، میرزا اتقی خان
امیر کبیر و رضاقلیخان هدایت و فرزندانش و میرزا حسینخان سپهسالار
و میرزا عبدالوهاب خان آصف الدوله و اعتماد السلطنه وزیر انطباعات
و بسیاری دیگر غالباً صاحب دیوان و منشآت و کتب و تالیفات برجسته اند

کداز مواریث گرانبه‌های آن عصر است؛ به جرات میتوان گفت که آن قرن دوره احیاء شعر و ادب قدیم ایران در زبان شیرین و بیان فارسی میباشد. پس از دوره استیلای مغول و تاتار از اواخر عهد صفویه تا انتهای ظهور زنده‌یه قرن دهم تا دوازدهم هجری این شاهد زیبا که مدتی در حال وقوف و انحطاط بود از برکت وجود در جال علم و ادب و نویسندگان و شعرا و علماء این عصر بار دیگر بجمال و کمال خود نمایان گردید و جلوه‌گری آغاز کرد. هم در این قرن خوانین محلی و امراء نواحی و حکام ایالات و ولایات که غالباً شاگردان همان مکتب ادب‌اند بنوبت خود در اطراف بلاد ایران بتربیت و تشویق علماء و فضلا میپرداخته و شعرا و ادبا و ارباب کمال و هنر را پشتیبانی و حمایت میفرموده‌اند. پسران و اعقاب ولیعهد خاصه فرهاد میرزا معتمد الدوله و سلطان مراد میرزا حسام‌السلطنه و اعتضاد السلطنه وزیر علوم و امثال ایشان بهر ولایت میرفته‌اند در مقر حکمرانی خود مرکز دایره علمی و سر حلقه اهل ادب بوده‌اند. خلاصه در این عصر فرخنده است که تاریخ ادبیات و شعر فارسی بوجود گویندگانی بزرگ و استادانی نامدار چون فتح‌علی‌خان صباکاشانی و میرزا محمد علی سروش اصفهانی و میرزا کوچک وصال شیرازی و فرزندان و قاروداوری و میرزا حبیب قاآنی شیرازی و یغمای جندقی و سپهرکاشانی و امثال ایشان بشرح و تفصیلی که در کتب تذکره و تاریخ مدون است بوجود آمده‌اند (رجوع شود بمجموع الفصحاح جلد دوم و تاریخ ادبیات ایران تالیف بر اون جلد چهارم و حدیقه الشعرا میرزا احمد کدخدا و غیره).

دیگر از خصایص امتیازات این عصر توسعه عربیت و انتشار علوم ادبی و فلسفی و عرفانی است؛ افزون از یکصد سال تمام مدارس بزرگ ایران که بعد از انقلاب افغان و جنگهای نادرشاه بحال تعطیل بود باردیگر در دارالسلطنه تهران و تبریز و مشهد و اصفهان و بالاخره شیراز مهد تعلیم

انواع علوم و مرکر گردس دایره فون کردید. علوم ادبی ارضرف و بحو
ومعانی و بیان و بدیع، و همچنین علوم دینی چون فقه و اصول و حدیث و
تفسیر و کلام علوم چنین فلسفی چون حکمت الهی و عرفان همه محل
بحث و تحقیق و تعلیم و تدریس می بوده است .

یکی از برکات این عصر و آثار حاصل در این قرن همانا ایجاد و
احتراف چاپخانه و آشنائی ایرانیان به فن طباعت است، کتب بسیار که از
آثار گذشتهگان و اکثر زبان عربی بوده و همچنین دیوانها و متنیات و
دیگر مجموعه های فارسی در چاپخانه های تهران و تبریز و مشهد و شیراز
و اصفهان بطبع رسید و منتشر گردید .

خاصیت پسندیده و میراث مبارکی که در این عصر رونق گرفت و
بحای اند همانا وسعت دائره مهرهای رنما و تکمیل صنایع حمله چون
تذهیب و نقاشی و بالاحره هر خطاطی و خوشنویسی بود. خط فارسی با
القای موحود در سه صورت نسخ و مستعلیق و شکسته قلم در این عصر ناردیگر
باوح کمال رسید و عصر ناسنم و میرعلی هروی در هرات و دوره
میرعماد و درویش عبدالحمید را در اصفهان ناردیگر احیا نمود .

اسنادان معروف در سه قلم نطهور رسیدند، در نسخ همرمدانی
نابند میرزا احمد بیربری و شاکردان او و در مستعلیق آفاق تحلی شیرازی
و میرزا محمدحسن کاتب السلطان و میرزا رضای کلهر و دیگران و در
شکسته اسنادانی چون درویش و شاکردان و میرزا سیدعلی بیار. همچنین
در صنف و رراء زمان چون حسنعلی خان گروسی و میرزا علیخان امین الدوله
در شیوه های مختلف همرنمائی کردند و نادرکارهای محلد بحای
کدارده اند .

* * *

در مائه سیزدهم شهر شیراز موقع و اهمیت خاصی
مکتب شیراز احراز کرده است چه از یکطرف مسبوق بدوره
با عظمت کریمخان زند بود که در نیمه دوم مائه

دوازدهم هجری آن شهر شهیر را مجمع خطاطان و معماران و نقاشان و
صنعتگران نامی قرارداد و هنروران زبردست از اصفهان و دیگر بلاد بدانجا
روی آوردند، و از سوی دیگر شاهزادگان و امراء هنر دوست و هنرمند که
گاه و بیگاه در آن شهر بحکومت و ایالت برقرار میشدند و ایام حکومتشان
چندین سال دوام داشت برای آن دیار مینو نشان. مرکزیت هنری و ادبی
فراهم میآوردند.

خانواده‌های اعیان شعر دوست شیرازی و بعضی وزراء با ذوق
محلی مانند میرزا ابوالحسن خان مشیرالملک و علی محمدخان قوام‌الملک و
فرزندش و امثال آنان در هنگام اقتدار خود در آن دارالعلم تاریخی سعی
میکردند که چراغ علم و دانش را در موطن خود فروزان و درخشان
نگاهدارند.

از اینرو مدارس قدیمه مانند مدرسه اللهوردی خان و مدارس منصوریه
و هاشمیه و مقیمیه و مدارس جنب اماکن مقدسه را مرت میکردند و مدارس
جدید و نو بنیاد نیز عمارت میفرمودند، مدرسین دانشمند در آن مدارس
بسط تحقیق و تعلیم گسترده و سالکان طریق معرفت و طالبان نقد فضیلت از
هر گوشه و کنار در آن مراکز علمی و کانونهای ادبی گرد آمده به کسب
علم و طلب فیض میپرداختند. همچنین از قصبات اطراف فارس مانند
اصطهبانات و نیریز و فسا و لار و جهرم و کازرون جوانان با ذوق و قریحه
خداداد بشهر شیراز برای کسب علم و دانش رو میآوردند. مخصوصاً از
آنجهت که شهر شیراز در طول تاریخ خود یعنی از زمان سلطنت امیر
عضدالدوله دیلمی در قرن چهارم هجری همیشه مرکز فرهنگی خاص بوده

و پادشاهانی که در طول مدت بیش از هزار سال در آن شهر بزرگ سلطنت و فرمانروائی داشته‌اند از خود یادگارها گذاشته‌اند. لطف هوا و طراوت فضا و باغهای زیبا و چمنهای دل‌آرا جالب طابع لطیف و صاحبان نظرو ذوق بوده، علما و عرفا و هنرمندان معروف ایران راهمواره در دامان خود پرورش میداده چنانکه این بلده مینو نشان از طرفی «دارالعلم» لقب داشته زیرا علما و ادبا و ارباب معرفت و اصحاب حکمت بیرون از شمار از آن دیار برخاسته‌اند و از طرفی دیگر بلقب «برج اولیا» معروف و مشهور گشته است زیرا عرفاء ربانی و اهل جذبه و حال روحانی و مشایخ بزرگ در آن شهر زندگانی کرده مقابر و خانقاهها و تکایای ایشان هنوز باقی و برقرار است.

خطاطان و نقاشان و صنعت‌گران و معماران نیز در دستگاه وسیع فرهنگ و ثقافت فارس سهمی بسزا داشته و دارای سبک و روش خاص بوده‌اند. چندانکه در تاریخ صنعت بنام «مکتب شیراز» فنی مستقل مذکور است، و آن مکتب بر آستی نمودار ذوق لطیف و هنر ظریف در انگشتان دقیق و اندیشه‌های نازک هنرمندان شیراز میباشد.

در وصف مکتب شیراز همین بس است که بگوئیم در آنجا بود که دو شاعر ساحر یعنی شیخ سعدی و خواجه حافظ دومفخر ایران بلکه دو ستاره درخشان در آسمان ادب جهانی بوجود آمدند.

مکتب تاریخی شیراز که میراث گذشتگان را نسلا بعد نسل به آیندگان منتقل میساخت همچنان تا قرن سیزدهم برقرار بود و اگر بعضی حوادث غم‌انگیز سیاسی و انقلابات خونین چون حمله تیمور در قرن هشتم و ترکمانان بایندری در قرن نهم و افغانه در قرن دوازدهم در سیر آن حرکت مبارک وقفه و فتوری ایجاد میکرده ولی همین که در مملکت سکونی دست میداد و اوضاع آرامش می‌یافت و پریشانی‌های حوادث و آشفتگی‌های امور به

جمعیت خاطر ارباب ذوق مبدل میشد دوباره آن آفتاب از زیر سحاب بیرون می آمد و شاهد دل آرای علم و ادب و هنر دیگر بار جلوه گری و خودنمایی میکرد .

از مکتب شیراز است که در قرن سیزدهم فقهائی که مرجع عام و خاص بوده اند چون مرحوم میرزا محمد حسن شیرازی و مرحوم میرزا محمد تقی و حکمائى چون ملا عباس دارابى و میرزا آقاى جهرمى و میرزا محمد رضای بواناتى و عرفائى صاحب مسند طریقت چون رحمت علی شاه و نایب الصدر و میرزا بابا و مجد الاشراف و امثال ایشان و شعرائى چون وصال و اولاد او و میرزا حبیب قاآنى و میرزا محمد نصیر فرصت و میرزا محمد تقی شوریده بوجود آمده اند . در هنر خط آقا فتحعلی و کاتب السلطان و میرزا علی نقی و میرزا فضل اله فرزندان مرحوم میرزا یوسف مذهب باشی و غیره بوجود آمدند . ذکر اسامی بی شمار علما و فقها و شعرا و ادبا و هنرمندان از حد اینمقال خارج است و کتابی بس طولانی باید که در این موضوع نگاشته آید چون ما ، در اینمقام از علم و ادب و هنر و خط بحث میکنیم از دیگر فنون و صنایع و ادب سخنی نمی گوئیم زیرا در این باب مجال کلام نیست .

دو کتاب در میان آثار بی شمار و مولفات عدیده که هر دو در این عصر در شیراز تألیف شده آینه سراپا نمای مکتب شیراز در قرن سیزدهم میباشد یکی فارس نامه ناصری تألیف مرحوم حاجی میرزا احسن فسانى و دیگری آثار العجم تألیف میرزا محمد نصیر فرصت که هر کس بخواهد شیراز را در قرن سیزدهم بشناسد میباید که آن دو گنجینه گران بها را مطالعه نماید .



میر سید محمد
قدسی

یکی از شاگردان کامل عیار این مکتب ادب و هنر
که پرورش یافته دامن آن مدینه فاضله است و برآستی
یکی از نمودارهای فرهنگ قرن سیزدهم شمرد

میشود سیدی است از اهل داراب جرد بنام محمد و به تخلص «قدسی».
شرح حال او باختصار در آثار المعجم فرصت (ص ۷۸) و کتاب «دانشمندان
فارس» رکن زاده آدمیت جلد چهارم (ص ۹۵) کمابیش مسطور است.

این طالب سالك در بدایت حال در نزد اساتید عصر خود تلمذ
کرد و از زلال معارف ایشان سیراب شد و چنانکه گفته اند تمتع روحانی
از هر گوشه‌ای یافت و از هر خرمن خوشه فضیلتی برگرفت، و به فنون
ادب به انواع لطائف عجم و عرب آشنا گردید و سپس بخطاطی و کتابت
پرداخت و در خط نستعلیق دارای شیوه و سبکی خاص گشت.

قدسی در سال ۱۲۸۷ هجری متولد و در سال ۱۳۶۱ هجری وفات
یافت و از او دیوان شعری بجای مانده که مشتمل بر ابیات فصیح و قصائد
غرای عرفانی و حکمی و غزلیات و رباعیات و قطعات اخلاقی است، و
در آن قریب ده هزار بیت فارسی و عربی مدون است. آن سفینه گرانبها
هم اکنون در نزد فرزند آن مرحوم بنام مهدی قدسی موجود میباشد، و نیز
کتابی بنام (حطائر القدس) در شرح کلمات و حالات استاد خود (داور)
و هم چنین تصنیفی منیف در تفسیر آیات قرآنی و احادیث نبوی موسوم به
(فردوس الکمال) از خود بیادگار گذاشت. خلاصه ابن سید فاضل و هنرمند
نموداری کامل از معارف و فرهنگ عصر و زمان موطن خود است.

آن شاگرد هنرمند مکتب ادب و هنر از زلال تعالیم یکی از علما
و ادبای آن شهر سیراب شده است استاد او شیخ مفید بن محمد نبی
متخلص به «داور» صاحب معلومات عالیّه در فنون حکمت و کلام و فقه و
ادب و دارای مقامات رفیعّه در زهد و مکارم اخلاق و تقوی و عرفان بوده است.

در عمر خود سفرها نموده و در اطراف بلاد ایران و عراق رنجها برده و به سیاحتها پرداخته و مراتب عالیه در علوم ظاهر و باطن راطی کرده، پس از آن مدت سی سال در جوار بقعه شاه چراغ احمد بن موسی علیه السلام بامامت جماعت و بمشغله شریف تدریس طالبان معرفت و ارشاد سالکان طریقت اهتمام فرموده است (رجوع شود بفارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۶۳ و آثار العجم ص ۲۶) سید قدسی در آثار خود همه جا معلم خود اخلاق و عمق معلومات ستوده است و در مدح او اشعار بعربی و فارسی سروده است.

يك جا ميگويد :

«كفأك حلمك عن كل الكمال وقد حويت كل المرأيا حاله الصغر»

نویسنده این سطور در حدود سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ هجری در شیراز و بار دیگر در ۱۳۵۷ هجری نعمت دیدار سید قدسی را حاصل کردم و با او مذاکرات بسیار داشتم، و از خرم فضائل او بهره ها اندوختم مراتب فقر و قناعت و تجرید و زهد و توکل و تسلیم و خلوص کامل و قدم ثابت و صفای نیت و استغناء طبع او مافوق وصف است.

* * *

یکی از فضائل و کمالات این سید جلیل القدر که از استاد خود داور آموخته بود همانا محبت و دل بستگی بحد عشق بود بخواجه شیراز شمس الدین محمد، که از ابتداء عمر برشته ارادت او گردن نهاد و از روی ایمان کامل و خلوص وافر بحضرت لسان الغیب دیوان حافظ
ارادت میورزید پس در صدد برآمد که دیوان قدسی
خواجه بزرگوار را بخط نستعلیق زیبای خود
برنگارد و با دقت تصحیح نماید و بزبور حواشی و تعلیقات و تفسیرات
بیآرید تا بروزگار بیادگار بماند.

چنانکه گفتیم صنعت چاپ که از خصایص ایران در قرن سیزدهم هجری است در این زمان بمنتهای کمال رسید مخصوصاً در بندر بمبائی در کشور هندوستان چاپخانه‌های متعدده به اسلوب چاپ سنگی «لیتوگرافی» دائر گردیده بود و مردم آندیار که بزبان و خط اردو تکلم و تحریر میکردند بخط فارسی کتب میپرداختند بوسیله مطابع و چاپخانه‌ها در سراسر هندوستان خاصه در بمبایی و دهلی و کلکته و لاهور و لکنهو کتب علم و ادب و دین و تاریخ فراوان منتشر میساختند. از خطاطان و هنرمندان ایران خاصه شیراز بحکم قرب جوار استفاده کرده از ایشان دعوت میکردند و کتب ادبی فارسی را بقلم و شیوه دل‌آرای خود نگاشته و در آن مطابع بچاپ میرساندند. از میان چاپخانه‌های بمبائی اولین کتاب دیوان حافظ که بچاپ سنگی رسیده بقلم میرزا محمود متخلص به حکیم فرزند مرحوم میرزا کوچک وصال شیرازی در سال ۱۲۶۷ در یکی از مطابع بمبایی انجام گرفته از آن نعم‌الخلف یادگاری نفیس بجای مانده است.

و بعد از آن بار دیگر دیوان خواجه شیراز را بخط مشکین قلم باز در همان شهر بچاپ رسانیدند.

در اوایل قرن چهاردهم مطبعه نادری در بمبائی از سید قدسی دعوت نمود که دیوان حافظ مصحح خود را بخط نستعلیق برنگارد.

پس در سال ۱۳۱۴ قدسی بر آن کار مقدس کمر همت بست و این مهم را در شیراز آغاز کرد و بعد از هشت سال زحمت و تصحیح و تدقیق و تحشیه و استکتاب عاقبت در سال ۱۳۲۲ آن خدمت ادبی را بپایان رسانید. در روز پنجشنبه ۱۶ ربیع‌الثانی در آن سال که از تحریر صفحه آخر کتاب فراغت یافت این رباعی را بر ضمیمه قلم زد و قلمدان را برچید.

اندر پی هر هنر بجان کوشیدم بس رنج کشیدم و در آخر دیدم

جز عشق جمال تو کمالی نبود دل از همه غیر از این هنر بیریدم

* * *

مرجع و مستند قدسی در تحریر این دیوان چاپی
بیشتر نسخه‌ای خطی بوده است که بخط محمد علی
الحسینی بفرمان سلطان عادل کریم خان زند
تحریر شد و قطع رحلی بزرگی دارد .

این نسخه بسال ۱۱۹۱ وقف بر مزار حافظیه شده است اکنون این
نسخه چند آنکه اطلاع دارم در موزه شیراز موجود میباشد. نویسنده این سطور
را بخاطر است که آن سید بزرگوار همه روزه نسخ عیدیه خطی و چاپی از
دیوان حافظ که در حدود پنجاه نسخه بود در کوله باری بردوش گرفته از
خانه خود (در جنب شاه چراغ) به حافظیه (دومیلی خارج شیراز) میرفت
و از صبح تا شام در جوار تربت مبارک خواجه اقامت میکرد و دائماً به
تصحیح و مقابله و کتابت و حک و اصلاح مشغول می شد و با کمال امانت
و صحت بکار خود سرگرم بود چنانچه خود می نویسد «بهر صورت بیتی
و مصرعی و کلمه‌ای بلکه نقطه‌ای زیاده و کم نکرده‌ام مگر این که در
نسخه دیده‌ام» .

چون از استاد خود شیخ مفید داور کتابی در شرح دیوان خواجه
حافظ در دست داشته قدسی از آن کتاب نیز استفاده کرده و هر جا در
مطایب اشعار و غزلیات بلغات مشکله یا ابیات غامضه برمی خورده شرح
و تفسیری لازم میدید از آن کتاب نقل کرده و نام استاد را در ذیل آن حاشیه
ذکر کرده است .

در مراتب خلوص و توجه او نویسنده این سطور حکایتی بیاد دارم
که خود وقتی از مرحوم قدسی شنیدم و مراتب خلوص عقیدت و صفای
باطن او را نشان میدهد .

میفرمود در ایامی که به تحریر و کتابت دیوان خواجه مشغول بودم
به غزلی رسیدم بدین مطلع :

نور خدا نمایندت آینه مجردی ... الی آخر
در این غزل حدیثی نبوی تضمین شده است در این بیت :
شعبه بازی کنی هر دم و نیست این روا
قال رسول ربنا ما انسا فط من اد

متن اسناد و سلسله روایت این خبر بر من مجهول بود و همچنان
معنای کلمه «اد» مفهوم نمی نمود و هر چه در مقام فحص و تحقیق بر آمدم
بمقصود دست نمی یافتم تا آنکه شبی از روی خلوص کامل و عقیدت تام
از روح مطهر خواجه استعانت جسته استدعا کردم که مرا بر حل این مشکل
راهنمایی فرماید روز دیگر بر حسب تصادف هنگامیکه در کتابخانه خود
در جستجوی کتابی بودم ناگهان نسخه کلیات ابو البقا العکبری از طاقچه
کتابخانه فرو افتاده بر زمین منبسط گشت چون بر آن نگر بستم در همان
صفحه این حدیث و سلسله اسانید و شرح آن به تفصیل مذکور بود پس
بروان پاک آن بزرگوار که لسان الغیب و ترجمان الاسرار است درود فرستادم
و آن را کرامتی مشهود و محسوس یافتم . »

اینکه بعضی گفته اند که در تصحیح دیوان حافظ خط قدسی دوازده
تن از دانشمندان شرکت نموده اند بنظر راقم این سطور صحیح نیست
زیرا آنچه اینجانب خود دیده و از دیگران شنیده ام مرحوم قدسی یکی و
تنها بی مدد دیگری و بی معاونت احدی این خدمت خطیر را بوسع خود
بیایان رسانید و این دیوان مطبوع را بیادگار گذاشت که هنوز بعد از گذشت
شصت سال که دیوان آن خواجه بزرگوار چاپهای عدیده یافته و در داخل
و خارج ایران بصور گوناگون بطبع رسانیده اند هنوز چاپ قدسی مشهور
آفاق و مطلوب عشاق است .

جای بس مسرت و شادمانی است که اکنون مدیر انتشارات ابن سینا
که از ناشرین و کتاب دوستان دانش پژوه و علاقمندان بکلمات قدسی و
سخنان عرشی خواجه شیراز است بوسیله چاپ «افست» آن دیوان را
بچاپ می‌رساند و احیا میکند جزاه الله فی الدارین خیرا
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

علی اصغر حکمت

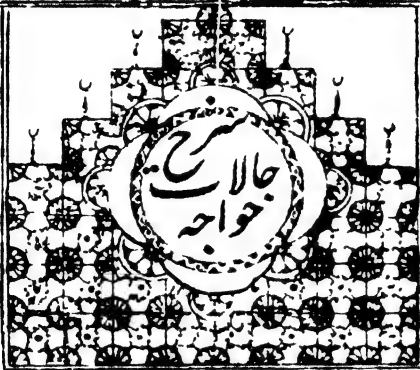
تهران - اردیبهشت ۱۳۴۲ شمسی ذیحجة الحرام ۱۳۸۲ ق.

دیوان
خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی
قدس سرہ العزیز

از روی نسخه

قدسی

حمتہ اللہ علیہ



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة على محمد وآله الطاهرين
شرح احوال خواجہ حافظ شیرازی علیہ الرحمہ بخوی کہ ادیب و شہساز
فاضل و ارباب غرند کامل میرزا محمد نصیر الحسینی شیرازی الملقب
بمیرزا آقا المتخلص بفروغی که از فضلا و شعرائی این زمان است
و نادره دوران حفظه الله تعالی عن امجدشان بزرگوار و متبع بسیار
به دست آورده و در کتاب دریای کبیر کہ یکی از مؤلفات آن جناب
نکاشته و فرموده کہ شرح حالات او بوجه اصح این است
خواجہ حافظ و ہوشیار الدین محمد قدس اللہ سرہ پدران جناب
از اہل قوی و سرکان ہمدان بودہ بشیر از آمدہ متوطن گردیدہ تولد آنجا

علیه الرحمہ در شیراز شدہ و در اینجا تحصیل کردہ چندی در خدمت مولانا
 شمس الدین عبد اللہ شیرازی تلمذ نمودہ و در درپس وی حاضر
 می گشتہ و چندی نزد میرزا سید شریف علامہ استفادہ فرمودہ و اب
 از اولیاء اللہ ملاقات کردہ و از صحبتشان بہرہ ور گردیدہ مانند
 شاہ نور الدین نعمۃ اللہ ولی و سپید محمود شاہ داعی الی اللہ و سید ابو القاسم
 و شیخ علی کلاو شیخ زین الدین خوانی و کمال نجندی و قرآن مجید
 تمام در حفظ داشتہ و تخلص را بدین ہبت حافظ قرار دادہ صاحب
 مجمع الفصحاء نوشتہ کہ گویند تفسیری بر کلام اللہ نوشتہ ولی دیدہ
 شدہ و لباس فقر متلبس بودہ اشعار در بارش مشہور آفاق است
 دیوانش را لسان الغیب خوانند و کفارش را مبرا از عیب دانند
 کلامش را حالتی است کہ در کلام ہرچیک از استادان نیستہ ہمانا
 خیالاتش از واردات غیبی است و اینکه گویند بعض از سلاطین عصر
 خواجہ را چوب زدہ دیوانش را در آب افکند پس از فوت خواجہ
 پشیمان شد ثانیاً خواست اشعارش را جمع نماید گفت ہر کس سیر
 از خواجہ آورد دستوجب جایزہ خواہد بود جمعی اشعار می چند ہام

خواجه بحضرت سلطان بردند و با اشعار خواجه خلط نمودند از قیل
 غزلهایی که در حرف ثاء مثلثه و ذال معجمه و از این قیل این فقیر چند آنکه
 تفتخص نمود کسی را ندید که ذکر این مطلب را کرده باشد ظاهراً اصلی
 ندارد الا اینکه بعضی از صاحبان تذکره مثل صاحب مجمع الفصحاء
 غیره نوشته اند که بعضی اشعار دیگران را سهواً در دیوان خواجه
 و بعضی از غزلیات از سلمان ساوجی و بعضی از جماعتی دیگر است
 و این فقیر نیز در دیوان نکال نموده که بسیار کمینه و مندرس بود و تاریخ
 کتابت آن سنه هفتصد و هفتاد و یک هجری بود این شعر را دیدم

جانب دلها نکا بدار که سلطان	ملک نکیر اگر سپاه ندارد
-----------------------------	-------------------------

با جمله مع ذلک در نظر شخص سخن شناس متبع اشعار خواجه چون
 آفتاب روشن و لایح است بسکی و طرزی آن جناب راست که
 دیگران را نیست و ظهور خواجه علیه الرحمه در زمان شاه شیخ ابواسحق
 انجوی دامیر مبارز الدین محمد آل مظفر بوده و امیر تیمور را در شیراز
 ملاقات فرموده و شاه شجاع را مدح گفته از جمله معانین آن جناب
 عارفیه کرمانی است که همواره قصد اذیت خواجه را داشته و در

بعض اشعار خواجه در مقام مذهب از عباد برآمده فرماید صوفی نهادیم
 سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد ای بگفت خوشترام که
 میروی بنار غره مشو که کربه عابد نماز کرد تفصیل این مطلب این است
 که عباد کرمانی مذکور کربه داشت و او را تعلیم داده بود که هرگاه مولانا نماز
 گذاردی کربه نیز شرط متابعت بجای آوردی راست و خم سید
 و این را شاه شجاع بر کمال ذکر امت مولانا حمل می نمود و پیوسته تقدم
 اخلاص ملازمت جنابش می فرمود وقتی خواجه علیه الرحمه عزیمت
 بسکک نظم کشید که مطلعش این است در همه دیرمغان نیست
 چو من شیدائی خرقه جانی کرو باد و دفتر جانی تا اینکه در مقطع فرمود

که مسلمانی از این است که حافظ^{دارد} آه اگر از پی امروز بودندائی

معاندین که شنیدند گفتند که معلوم میشود حافظ بعد اقل نیست
 قصه نمودند که قوای خوش را نویسنده خواجه مضطرب شده نزد
 زین الدین شیخ الاسلام تیا بادی که در آن اوان در شیراز بوده رفت
 کیفیت را عرض نمود شیخ فرمود که متی دیگر مقدم بر شعر مقطع
 کن شعر بر این معنی که شعر مقطع را مقول قول دیگری نموده باشی تا رفع

این تمت شود و خواجه فرمود این حدیث چه خوش آمد که سحر که گفت
 بر در میسکه باد و فی ترسائی باین واسطه از آن مملکه نجات یافت
 و سن مبارک خواجه آنچه بر فستیر معلوم گردید علی التحقیق چهل و شش
 سال بوده و در مدت عمر سفری تا شهر یزد کرده و ب وطن باز گردید
 ولی میر غلامعلی متخلص باز آمد در تذکره مؤلفه خود که ستمی نخواست عامه است
 و بطبع رسیده در شرح حال خواجه نگاشته که محمد قاسم فرشته تاریخ
 خود نوشته که سلطان محمود شاه بهمنی دلی دکن بود و در عهد او شعرای
 عرب و عجم بدکن آمده از سپهر چشمه احسانش شاداب می شدند
 خواجه حافظ نیز از غنای سفر دکن گردید لیکن بواسطه موانع از قوه اش
 بفعل نمی آمد میرزا فضل الله اینجو که از تلامذه علامه نقی زانی بود و در
 دکن منصب صدارت داشت جزوی زراعت خواجه فرستاد
 بشیر از تاتارک سفر کند خواجه برخی را صرف ادای قروض نمود
 در پناه مقصد و همتا دوسه از شیراز حرکت کرده بجزیره هرمز
 آمده بکشتی سوار شد قضا را هنوز گشتی رواه نشده بود بآن مخالف
 وزید در یارابشورش آورد و خواجه از آن سفر متنفر آمد گفت که بعضی از

دوستان را که در هر موزند و دلع نکرده ام ایشان ایدیده در ساعت
میکردم باین بهانه از کشتی بیرون رفت و غزلی گفت نزد میرزا فضل
فرستاد و خود بشیر از شافت و آن غزل مطلعش این است

دی با غم پس بردن جان بکینمی	بی بغر و شوقی تا گزین بستر نمی
-----------------------------	--------------------------------

چون غزل بمیرزا فضل الله رسید قصه را بسلطان محمود شاه باریک
سلطان امتعه از هند برای خواجه بشیر از فرستاد و نیز صاحب خان
عامره می نویسد که در کتاب مرآة الصفا مسطور است که خواجه حافظ
خلفی بوده شاه نعمان نام بنده آمد و در برهان پور وفات یافت
نزدیک قلعه آسیر است بالجمله وفات خواجه حافظ علیه الرحمه در سنه
هفتصد و نود و یک هجری است تاریخ وفاتش را خاک مصطفی یافتند
در خارج شهر شیراز در یکمه موسوم بجافطیه مدفون است زیارتگاه
خاص و عام است کریم خان زند در اینجا عمارتی عالی بنا نهاده است
محرر این کتاب مبارک حقیر فقیر محمد الحسینی شیرازی المتخلص بقدر
عفی الله تعالی عنه گوید که در تذکره دولتشاه سمرقندی است که خواجه
حافظ شیرازی علیه الرحمه نادره زمان و اغنوه به دوران بوده و سخن او را

حالتی است که در حوصله طاقت بشری در نیاید همانا واردات
 غیب است و از مشرب فقر چاشنی دارد و او را لسان الغیب
 نام کرده اند سخن او بی تکلف است و ساده اما در حقایق و معارف
 و ادو معانی داده فضل و کمال او بی نهایت است و شاعری دون
 سرتاب اوست و در علم قرآن بی نظیر و در علوم ظاهری و باطنی شارح
 است کجور حقایق الاسرار پستید قاسم انوار معتقد حافظ بودی
 و دیوان حافظ پیش او علی الدوام خواندندی و بزرگان و محققان را
 بسنحان حافظ ارادتی مالا کلام است نیز در آن تذکره است که در
 روز کار دولت آل مظفر در ملک فارس و شیراز مشارالیه بود
 اما در غایت همت بدنیاد و دنیاوی سرفرو دنیاورده بی تکلفانیش
 کرده و هم در آن تذکره ذکر شده که حکایت کنند که سلطان احمد
 بغدادی را اعتقاد عظیم در حق خواجه حافظ بود چنانکه حافظ را ^{طلب}
 داشتی و تفقد و رعایت کردی حافظ از فارس بعیداد غمت
 نکردی و بخشک پاره در وطن مالوف قناعت کردی از شهرت
 غریب فراغت داشتی و این غزل در مرع سلطان احمد بغدادی فرستاد

احمد الله على معة السلطان

احمد شيخ اويس حسن ايجاني

الى آخر الغزل ايضا در آن تذکره است که وقتی سلطان ابو القاسم
بابر بهادر شیراز را منظر ساخت محمد معانی که صدر سلطان بابر بود
بر سر قبر حافظ عمارتی مرغوب بنا نهاد فقیر قدسی گوید که اکنون آن
عمارَت اثری باقی نیست ولی آن بنیاد که سلطان خلدایشان کریم
کریمخان زند علیه رحمۃ اللہ الملک المغفور الرحیم بپای داشتہ باد است
این لغزنی است از عالم ربانی وحکیم صمدانی و عارف سبحانی است
الا عظم الوحيد ومولانا الاکرم الحفید الشیخ مفید الشیرازی المتخلص
ادام الله تعالی شرفه که بنا سبت مقام کتاتہ

این چه نامی است ز صاحب تعال	که دولت آمدہ نصفش در حال
خاک و آبش بدو جانب منزل	کرده و آتش افتاده بدل
آتش کآمدہ حرنی ز حبیب	چون باختر برسد هست نصیب
غیر آحاد و را کر احاد	بشمری چون کبد است از اعداد
و او را این رمز کی میداند	که بسی توسن و نکرت راند

کتبه العبد المذنب محمد قدسی الحسینی فی دار العلم شیراز صاها عن
نہ ۱۳۱۳

س
ان
بنیاد که مرحوم
کریمخان برپاداشتہ
در سنہ ۱۰۷۲
بشاد و شش بوده
قدسی غفر له

دیساحہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمید سجد و تسای بعید و سپاس بی قیاس خداوندی را که جمیع دیوان
حافظان و اوراق بہ پروانہ سلطان ارادت اوست بی مانند کی کہ
رفع بنیان ایوان بسع سموات طباقا نشانہ عرفان حکمت بی
او حکیمی کہ طوطی شکر خای ناطقہ انسانی را در محاذات آئینہ ماثل
عرایس معانی بادای دلکشای آن من البسیان لعل کو یا کردی
کہ بلبل دستان سرای خوش نوای زبان را در قفس تنگ دہان
بعوت اذہان پستقیم در ترنم و تنغم آن من الشعر حکمہ آورد

در کلام در صدف ہر زبان بہاد
دل انفرجی ز سخن در میان بہاد

آن بندہ پروری کہ زبان دہان بہاد
جان از عذب لطف اللہ لطف بہاد

در بحر پینه در معانی برورید | در کان طبع لعل سخن بیکر نهاد

و جواهر منظوم صلوات بی نهایت و زوایا هر منشور تحیات بی منتی
و غایات نثار روح پر فتوح و صد در مشروح زبان اوستی که
ندای جان فرای انا افصح العرب بسامع و مجامع عالمیان و ادیان
رسانید و از نسیم شمیم روح پرور و نفخت فیه من روحی مشام
جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانید و گوش مویش
دلها را بدر فواید جان فرا و غرور نهد اید معجز نمای اوقیت جوامع
الکلم کفر بار و در نثار ساخت و صدای صدق فحوائی
و ما یطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در افاق و انفس انداخت
اعنی خاتم رسالت و ناظم مناظم براءت و بلاغت صابون
ص و القرآن ذی الذکر صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صد جریه
انبیاء بیت القصیده اصغیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و
اکمل التحیات شعر

محمد کازل تا ابد هر چه هست | بارایش نام او نقش بست
چشم و چراغ جمع رسل مادی بل | سلطان چار بالش ایوان صفا

مجموعه مکارم اخلاق انبیا	کنجینه حقایق اسرار کائنات
لفظش مکان صدق و دلش معدن صفا	دستش محیط جود و لبش علم

بود و دیگران و تحیات بی پایان بر ارواح طیبیه و اشباح طاهره	بجا میر آل علی التوال جلی الافضال و مشاهیر رجال و اجاباد با
هزار آفرین از جهان آفرین	بر اولاد و احفاد او جمعین

که سمنده خوشترام عبارت و رخس تیز کام مجاز و استعارت را
 زین تریزین بر نهاده در میدان بیان جولان نموده اند و بچوکان فصاحت
 و بلاغت کوی هنر مندی و سخن دانی از فضلا و ادبای اقاصی و
 ادانی در ر بوده تا صدای صییت رسالت و ندای صوت جلالیت
 محمد رسول الله و الذین معه اشد از علی الکفار بکوش فصاحت
 اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانیدند سنان لسان
 و تیغ بیان الشعرا تبعم الغاون از سبب جلال در غم کلال و هبت
 بماند و مشاهیر کالسیف القتال هنگام شجاعت و جدال در
 معارضه و مقابله ایشان سپر عجز و اقبال بر روی قیل و قال کشیدند
 که لایاتون مثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا بملیت

مستغرق در دود و شاد و جانشان | آروز را فروغ بود شمس را ضیا

خصوصا امام المغارب و المشارق و جامع اصناف المعارف
و الحقایق قائل کلمه انا کلام الله الناطق اسد الله الغالب علی
ابن ابی طالب علیه الصلوه و السلام و التیمه و الاکرام شعر

منقشی که سحرگاه روز فطرت بود | غرض وجود شرف نفس خلعت انبیا
الکرمی که ز لطف قدیم لم یزل | حدیث منقش کشته زیور آن
امیر ملک ولایت که شد نماد جا | برای مدحت او مستعد خلق بان

بر نقادان رشته بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و بر امت
نامداران خطه سخن و شسواران ذکا و فطن سالکان مسالک نظم
و نثر و مالکان ممالک و قایق شعر پوشیده نیست که کوهر سخن و صیل
خویش بسیار قیمتی و با صفا و کلام منظوم نفیس در نفس خود عظیم
و کران بهاست در دکان امکان بیح متاعی از آن گرانمایه آن
خرید و در بازار ادوار بیح بضاعت از آن بارفعت تر نتوان
صیر فی حسره در انقدی عزیز تر از آن بدست دل در نیامد
و نقشبند فکرت را زیبا تر از آن در پرده خیال رخ نموده وزن

مقدار این در شاہوار نداند الاخر دمند کامل و تدروا عتبا
این نقد تمام عیار نشناسد بجز صیر فی عاقل و فی الحقیقت

کر بدی کو هری درای سخن | آن سر و دامدی بجای سخن

و هو میدان لا یقطع الا بسوابق الاذنان و میزان لا یرفع الا بید
و بصائر و البیان اما تفضن اسالیب و تنوع تراکیب نظم و نثر
بسیار و بشمار است و تفاوت حالات سخنوران و تباین درجا
هنر پروران بحسب مناسبت نفوس و طباع و رعایت موا
رسوم و اوضاع بود و تقبیح و تحسین و تحریر و تقریر و تفرین و آفرین
با اعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام بشان اقراض و اعتنا
هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر
و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطباء و خواص
افاده در هر باب جمله بر این مسئله متنی و متکلم علی الحقیقه برتر است
این دقیقه معنی قدیل لیس البلاغه آن یطال عنان القلم و اسنان
یغبط برهان القول و میداند بل ہی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان
و امعان شاعر ما هر چون بکنه این نکته برسد و بر حلیتین اقتضیه

واقف کرد در خساره عبارت اول نصارت کیر و و جمال مقال او
طراوت پذیرد بحدی که یک بیت او نایب مناب قصیده باشد
و بکفرش قائم مقام دیوانی گردد و بقطعه مملکتی اقطاع یابد و بیک رباعی
از ربع پسون عراج پستاند

قافیه پنهان که علم برکشند	ملک دو عالم به قلم درکشند
خاصه کلیدی که در کنج رست	زیر زبان مرد سخن سنج رست

مخلص این کلمات و متخصص این مقدمات ذات ملکی صفات
مولانا الاعظم المرحوم المبرور رحمه افاضل العلماء اسپتاد سخا
الادبار معدن اللطائف الروحانیة مخزن المعارف السجانیة
شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی است طیب الله تری
و رفع فی عالم القدس رتبه که اشعار آبدارش رشک چشمه حیوان
و نبات انکارش غیرت حور و عثمان ابیات دلاویزش نایب
سجبان و منشآت سحر و لطف آمیزش نفس احسان حسان بود
کنظم البجائن و روض البجائن و امن الفوائد و طیب الرقا و مذاق
عوام را به لفظ مستین شیرین کرده و دهان جان خواص را بمغنی

اطلاع ملین
اعطاء سلایم
است قطعه از
ارض را
جان
بضم خم و مخفف
سیم یعنی درایت
قدسی

انگین داشته هم اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب آشنائی گشوده
و هم ارباب باطن را از امواد و روشنائی افزوده و در هر واقعه
مناسب حال گفته و برای هر کس در معنی غریب و لطیف گفته و
معانی بسیار در لفظ اندک خرج کرده و انواع بدایع را در برج آتش
درج نموده گاه سرخوشان کوی محبت را بر سر جاده معاشقت
نظر بازی داشته شیشه صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده و گوشت

بشوی اوراق اگر هم در سبزه که علم عشق در دست نباشد

و گاه در دی گشان مصطفی ارادت را بملازمت سپردی رفغان
و مجاورت بیت المحرام حشر ابات ترغیب کرده که طبت

مازمیخانه و می نام و نشان آید سرما خاک ره سرمغان خواهد بود

افاضت سلسیل طبع لطیف او که حکم عینا فیها تسبیح سبیلاد
خاص و عام را شامل و شایع است و افادت و آثار فیض فاش
اقاصی و ادانی را لایح و ساطع نظم مشور سحر حلاش عقده دزبان
ناطقه افکنده عفت منظوم فکرش وزن متاع بحر و کان برده و شفا
نیایع ذهن و قادتش حدائق مجلس انس را بزالال معین و من الما و

کل شیء حق صفت نصارت بخشیده و نفحات گلزار فکرش در ریاض
 جانها معنی آید و نفخت فیه من روحی فاش کرده کلمات فصیحش چنان نفاس
 مسیح دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام معجز نظامش در طور
 سخنوری بدیضا نموده کوئی که هوای ریح کسب لطافت از اخلاق
 او کرده و عذار کل و نسرين زيب و طراوت از شعر آبدار او گرفته و قد
 شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتماد و ابراز از استقامت
 رای او پذیرفته **بلیت** حسد چه میری ای **سست** نظم بر جا ^{فظ}
 قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است بی تکلف هر در و کوهری
 که جوهری طبیعت را موجود بود از بهر زینت و دوشیزکان خلوت سرا
 ضمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را لباس و کیوت
 عبارت و حلیه استعارت آراسته دید زبان بدعوی ده گفت **سحر**

دور بخون گذشته نوبت است | هر کسی خبر زده نوبت اوست

و با مخالف و مؤالف بطنازی و رعنائی در او نخت و در مجلس
 خاص و عام و خلوت خاص پادشاه و کدوا عالم و عامی در مقامی
 شعبادشور با برانگخته و گفته حافظ خلوت نشین دوش بینا شده

از سر پیمان گذشته بر سر پیمانید و چون از شایسته شبست و غایلم
 شهوت مصون و محروس بود دست تصرف بیکانه بدامن عصمتشان
 نرسید و دامن چادر غفلتشان را کسی بسر انکشت خیانت فرو نیشید
 و رخسار احوالشان از غفلت عار و ضحمت طعن در صون عصمت
 و حرز عفت محفوظ بماند ملت کر من آلوده دامنم چه عجب
 همه عالم کو اه عصمت اوست بنا بر این غزلهای جهانگیرش بادی
 مدتی بجد و دقایم خراسان و ترکستان و هندوستان رسیده
 و قوافل سخنانی دلپذیرش در اقل زمان با طراف و انکشت
 عراقین و آذربایجان سر کشیده قدسیت الریح و ذنب الريح
 سار سپیر الامال و مسیر الخيال سماع صوفیان بی غزل شور انگیز
 او گرم نشدی و بزم پادشاهان بی نقل سخنان ذوق امینش یارب
 وزینت نیافتی بلکه های و هوای مشتاقان بی ولوله شوق او نبود
 و سرود رودی پرستان بی غلغله ذوق او رونق گرفتی سحر

غزل سرانی حافظ بدان سید که باد داد سخن در غزل بدان و نوای زهره و راشکری بر دازد که هیچ شاعر از اینگونه شعر نداشت	غزل سرانی حافظ بدان سید که باد داد سخن در غزل بدان و نوای زهره و راشکری بر دازد که هیچ شاعر از اینگونه شعر نداشت
---	---

پوشه عذاب و انش ز بر کنی گوی
هزار رحمت حق بر روان جان فغان

ولی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان و تحشیه کس
و مصباح و مطالعه مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تحسین
دو این عرب از جمع ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین
اشبات ابیاتش و از جمع کشتی مسود این اوراق غنی الله عنه ما سبق
انام محمد کلند ام در در پس گاه مولانا سیدنا استاد البشر قوام الملو
الدین عبد الله اعلی الله تعالی در جات فی اعلی علین کبریات و مرآت
که بمذاکره رفتی در آشنای مجاوره گفتی که این فواید فراید را همه در یک
می باید کشید و این غرر در رادریک سلک می باید پیوست تا طاق
جید وجود اهل زمان شود و تمیمه و شاح عروسان دوران گردان
حوالت رفیع این ترفیع بنا را پستی روزگار کردی و نقص اهل عصر
عذر آوردی تا در تاریخ احدی و تسعین و سبعمائه هجری و دست
حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دلبز تنگ این
جهان بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد
و پس از مفارقت بدن نمجواب پاکیزه رویان حور العین کشت قطعه

شغل سلطان
در یک نسخه
خطی و ملازمت
تقدوی و احسان
نوشته بودیش
که این اصح باشد
قدسی
غفر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطاهرين

بسم الله ذال وصاد و حرف اول	ز در هجرت میمون محمد
بسمی جنت اعلی روان شد	فرید عهد شمس الدین محمد
بنجاک پاک او چون بر کد ششم	آنکه کردم صفاد نور مرشد

سوابق حقوق صحبت و لوازم عمود محبت و ترغیب عزیزان با
و تحریر دستان صاحب و فاکه صفحه حال از فروغ نور ایشان
جمال گیرد و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کامل گردد
باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب گشت
امید بکرم و اهب الوجود مفيض النحر و الحمد آن است که قائل
و ناقل و سامع و جامع را در خلال این احوال و شای این اشغال
قسطی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت گرداناد و بهفوات
زلالت را بفيض کامل و لطف شامل در گذراناد و انه علی ایشا

قدیر و بالا اجاته جدير و الله الموفق والمستعان

و الحمد لله رب العالمين و صلى الله

على محمد خاتم النبیین و عمرته

الطاهرین

بسم الله
در نسخ مطبوعه
و بعض از نسخها
خطی این تاریخ را
چنین نوشته اند
بسم الله با و صاد
ذال الحجه
و این کعبه دریا
است از آنکه
نوشته اند احدی
و تسعین و سبعمائة
حقیر در نسخ مسای
کنه قدیم خطی
خان دیدم که
کتوب نمودم
قدسی
غفر له

هو الله تعالى

للحقیر الفقیر محمّد بن الدیوان الذی یکون کالشمس المفضیلة واللب

الاکه جوئی کنج حقایق اقیان	الاکه خواهی کنسزدای قعران
الاکه میکشدت میل دل کلشن عشق	تورا هوای سیاحت بود بساجت جان
بیاد بسکر این نامه مبارک	همی بدیده معنی همی بحشم روان
همی بحشم روان بین در آن که تاملینی	یکی کاپستان بهتر ز روضه روان
به رورق نظر آردی نمایدت چمنی	هزار گل زمعانی همی شکفته در آن
روان حافظ شیراز شد و خوش بادا	که ساخت طبع روانش این فیض
چو اوبابغ سخن باغبان ندیده کسی	چو اوبملکت معانی ندیده کس سلطان
زهی سخمور و انا که در هزاران قرن	بسان او ندهد آسمان پریشان
در آن مقام که خوانند شعر لکشاو	چه جای نظم نظامی و کفنه پلمان
ندیده قدسی تا ندیده دست شعرا	چنین لطیف کلام و چنین بدیع بیان
چنین کلام است آری که شکر نیست در بر	چنین بیان است آری که ادویه بر جان
روح طیب و فیض کرد در رحیم	بجان پاکش الطاف از دستان

کتابه العبد المذنب ابو علی محمد القدسی الحسینی الشیرازی غفر له سنة ۱۳۱۴

نوشته بر در فرد و پس کاتبان قضا
 امام جعفری و این نعلی بود که علی
 ز نام او دست معلق و گریه عرش
 علی امام و علی امین و علی ایمان
 علی علیم و علی عالم و علی اعلم
 علی نصیر و علی ناصر و علی منصور
 علی عزیز و علی عزت و علی افضل
 علی است فتح فتوح و علی است
 علی سلیم و علی سالم و علی مسلم
 علی صفی و علی صافی و علی صومی
 علی نعیم و علی نعمت و علی منعم
 علی زبجد محمد زهر که هست هست
 بحق نور محمد بادام و بخلیل
 بحق یوسف یعقوب و یحیی و لقمان
 بحق عزت توره و حرمت انجیل

نبی رسول و ولی عهد حیدر کرار
 ز کل خلق فروز است از صغیر و کبار
 ز ذات او دست مطهرین مین و بخار
 علی امین و علی سرور و علی سراج
 علی حکیم و علی حاکم و علی مختار
 علی مظفر و غالب و علی پسر
 علی لطیف و علی انور و علی انوار
 علی است بحر سخا و علی است کوه وفا
 علی قسیم قصور و علی است قاسم
 علی و فی و علی صف در و علی کرار
 علی بود اسد الله قاتل الکفار
 اگر تو مؤمن با کی بکن بر این اقرار
 بحق شیت و شعیب و بهود کم از
 بحق نوح و بحی در میان بریار
 بحق جمع زبور و بحق روز شمار

بنجار
 راه دروش
 و طریق قان
 قدسی

بختی دانش اسحق و شوق اسمعیل
 بختی یوشع و الیاس و لوط و اسکندر
 بختی مهر سلیمان بزرگ و ابراهیم
 بختی قوت جبریل و صور اشرف
 بختی حامل عرش و بقرب میکائیل
 بختی جمله قرآن بصحیف ابراهیم
 بختی سوز فطیران بی کینه در بند
 بختی چهره زرد فقیر سپهر کردان
 بختی ضرب جوانان برای دین کفر
 بختی دین محمد بخون پاک حسین
 که نیست دین هدی بقول پاک رسول
 ز بعد او حسن است و حسین و عترت
 بجهل غافل و پست غرق بغفلت
 بجهل و سعی من خسته دل چه سود ترا
 بجهل بنده ز پیش آنگهان بجای دم
 که در رضای خدا کرد جان خویش نثار
 بختی نغمه داود و صوت خوش بنجار
 بختی موسی و عیسی و یونس غمخوار
 بختی قابض ارواح در عین و سیاه
 بختی چار کتاب ستوده غفار
 بختی جمله مردان واقف اسرار
 بختی زاری رنجور بیکس بیمار
 بختی درد اسپران در آزال و تبار
 بختی زاری پیران خوار و زار و زار
 بختی مردم نیک از مهاجر و انصار
 امام غیر علی بعد احمد مختار
 مجوی جبل بر این کار مومن دین دار
 ز رنگ می شناسی سفیدی از تنگبار
 مکر ز خواب بهالت همی شوی بیدار
 که کس مباد چنان کا دم در آول بار

سپاس و منت و عزت خدای که نمود
 سال بقصد و همتا و بد که شیراز
 بدشمنان منشین حافظا تو لاکن
 حرام زاده و بدصل و شوم و بی بنیاد
 متابعت بنافق چه میکنی بگذر

ره نجات و شدم از حیات که خود را
 تمام کشت بیکر و بجمع این اشعار
 نجات خویش طلب کن کجا ز پوخت
 بمرح شاه جهان کی کجا کند اقرار
 زیاده گفتن نامش هزار استغفار

قصیده بمرح بهای سلطان منصوبین محمد

جو زاسم و همتا و حایل برابرم
 ساقی بیا که از مد و بخت کار ساق
 جامی بده که باز بشادی و شاهی
 راهم مزین بوصف لال خضر که من
 شاهامین ابر بر شش رسانم سر فصل
 من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
 در بادورت نمی شود از بند این چش
 اگر بر کنم دل از تو و بردارم از تو هر
 منصور بن محمد غازی است مرزمن

یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
 کامی که خواستم نخواستند میسر
 پیرانه سر هوای جوانی است بستم
 از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
 ملوک این جنابم و مسکین این درم
 کی ترک استخوار کنند این طبع کرم
 از گفتم کمال و دلیل بیادرم
 آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
 و زاین محبته نام براعد انظر

این قصیده در روز ولادت شاه جهان در سال ۱۰۲۵ هجری قمری در شیراز سروده شده است. در این قصیده شاعر به مراد شاه جهان تبریک عرض کرده و به او تسلیت گفته است. در این قصیده شاعر به مراد شاه جهان تبریک عرض کرده و به او تسلیت گفته است.

عهد الست من همه با مهر شاه بود
 کردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه
 شاهین صفت چو طعم چشیدم ^{شاه}
 ای شاه شیر کیر چه کم کردار شود
 بال و پری ندارم این طرزه که نیست
 شرم بمن مرح تو صد ملک دل کشا
 بر کشتی اگر بگذر شستم چو باد صبح
 بوی تومی شنیدم و بریاد روی تو
 مستی باب یکد و قدح وضع بنده
 با سیر اختر و فلکم داور می بسی است
 شکر خدا که باز در این اوج بارگاه
 نام ز کار خانه عشاق محو باد
 شبل الاسد بصید دلم حمله کرد کن
 ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
 بنامین که منکر حسن رخ تو کیست

در شاهراه عسمر از این عهد کمترم
 من خود چرا چنین بکنم از که کمترم
 کی باشد التفات به صید کبوترم
 در سایه تو ملک فراغت میسر م
 غیر از هوای منزل سمرغ بر سرم
 کوئی که تیغ تست زبان سخنوم
 فی عشق سرو بود نه شوق صنوبرم
 دادند ساقیان طرب یکد و ساغر م
 من سالخورده پیر خرابات پرورم
 انصاف شاه باد در این قصه یار م
 طاوس عرش مروحه ساز و در شهر م
 اگر جز محبت تو بود شغل دیگر م
 اگر لایعزم و لیکت شکار عضنفر م
 من کی رسم بوصل تو کرد زه کمتر م
 نادیده اش بگزکت غیرت بر آور م

مقصود از این معالیه بازار تیزی است
بر من فدا سایه خورشید سلطنت
حافظ ز جان محبت رسول است و آل او

نه جلوه میفرود ششم و نه عشوه میفرم
اکنون فراغت است ز خویشاورد
بر این سخن کو است خداوند اکرم

قصیده فی مدح السلطان شاه شجاع

شد عرصه زمین چو بساط ارم حوان
سلطان شرق و غرب که در غرب و شرق
خورشید ملک پرور و خاقان داکر
سلطان نشان عرصه آعلیم سلطنت
عظم جلال دولت دین آنکه نقش
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک
ماهی که شد طلعتش افروخته زمین
سیمرغ و هم را بنود قوت عروج
اگر در خیال چرخ قدعکس تیغ او
حکمش روان چو باد بر اطراف و بحر
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک

از پر تو سعادت شاه جهانیان
صاحبقران و خسرو شاه خدایگان
دارای داد کثیر و کسری کی نشان
بالانشین سپندایوان لامکان
دارد همیشه تو سن ایام زیر ران
خاقان کا مکار و شهنشا نوجوان
شاهی که شد بمنزتش افراخته زمان
انجا که باز همت او سازد آشین
از یکدگر جدا شود اجسزائی آن
مهرش روان چو روح در اعضا جان
وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

بخت تو رشک مسند جمشید و
 تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی
 ارکان نیرو در چو تو که هر هیچ قرن
 بی طلعت تو جان نگر اید بجا آمد
 هر دانشی که در دل دفتر نیامده است
 دست تو را بابر که یار و شبیه کرد
 بایه جلال تو افلاک پایمال
 علم از تو با کرامت عقل از تو باور
 بر چرخ علم مایه و بر فرق مختار
 ای خسرو رفیع جناب منبع قدر
 ای آفتاب ملک که در جنبت
 در جنب بحر جود تو از قطره کمتر
 این اطلس منقش نه تویی ز رخسار
 بعد از کیان مملکت سلیمان شد
 در دشت دوم خیمه زد می غیر کوک

تاج تو فغن افسر دارا و اردوان
 چون پای از قهای تو دو لب و دندان
 کردون نیاورد چو تو اختر بصدور
 بی نعمت تو مغربند در استخوان
 دارد چو آب خانه تو بر سر زبان
 چون بدره بدره این هد قطره قطره
 وز بحر دست جود تو در دهرستان
 شرع از تو در حمایت دین از تو زمان
 در چشم عقل نوری و در جسم ملک جان
 وی داوود عیدیم مشال عظیم
 چون ذره حقیقیر بود کنج شایگان
 صد کنج شایگان که بخشی از یکان
 چتر بلند بر سر خراگاه خویشان
 این قدر و این خزانه داین لشکر گران
 مادشت سندرقت بیابان

اردوان
 بر وزن هیلوان
 نام پادشاهی
 از نسل جمشید
 قدسی

به کمالی که در صورت
 که زبان را
 خود می که زبان را
 متعجب است از این
 معنی ساده است که
 خود که در این
 شش و سه و دو و یک
 دارند که در این
 متعجب است از این
 که در این
 فوت است که
 از یک نوع است
 است که در این
 حق تعالی در درون
 معنی در این
 که در این
 خود می که در این
 ذوالعزیز است
 از یک نوع است
 است که در این
 که در این
 شش و سه و دو و یک
 از یک نوع است

در قصرهای قیصر و دغانها خان
زمصر تا بروم و زمین تا بقصران
تو شادمان بدولت و ملک آتو شادان
بانبندگان سمند سعادت بزیران
فیضی رسد بخاطر پاکت زمانان
دارد بزیر پرده غیب اندر نشان
یعنی که مرگم براد خودت بران
یا تو کیست بر سر چشم نشان
هم نام من بدحت تو مایه دلدان

چمن ز لطف هو انکته بر جان کمر
افق ز عکس فلق رنگ گلستان کمر
که بر صومعه راه در معان کمر
به تیغ صبح و عمو دافق جان کمر
در این مقرر ز نگاری اشیا کمر

سپیده دم که صبا بوی بوستان کرد
هوا ز کجاست کل در چمن تنق بند
نوا ی چنگ بد انسان ز صلا ی صبح
شه سپهر چو زرین سپر کشد بر
برغم ز غم پیه شاهباز زرین بال

به بزمگاه چمن بود که خوش تماشا می‌ست
 صبا نگردد مادام جزند شاهد باز
 چو شسوار فلک بنگرد بکام صبح
 ز اتحادهایی و اختلاف صور
 من اندران که دم کیست این ماکام
 چه حالت است که کل در چمن بیدری
 چه بر تو است که نور چراغ صبح ده
 چرا بصدغم و حسرت سپهر به کل
 ضمیر دل نکشایم بکس مرآت به
 چو شمع هر که بافتای راز شد مشغول
 کجاست ساقی نه روی من از مهر
 پایمی آورد از یار و از پیش جامی
 فرشته بحقیقت سروش عالم غیب
 سکندری که مقیم حریم او چون خضر
 جمال چهره اسلام شیخ ابوالحق

چو لاله کاسه زرین ارغوان گیرد
 کجی لب کل و که زلف ضمیران گیرد
 که خود بشعشعه مهر خاوران گیرد
 خرد ز هر کل و هر نقش صد نشان گیرد
 که وقت صبح در این به خاکدان گیرد
 چه آتش است که در مرغ صبحان گیرد
 چه شعله است که در ماه آسمان گیرد
 مرا چو نقطه پرکار در میان گیرد
 که روزگار غیور است و ناگهان گیرد
 لبش زمانه چو مقراض در دهان گیرد
 چو چشم مست خودش ساغر کران گیرد
 بشادی رخ آن ماه مصیبتان گیرد
 که روضه کرشمش بکته برخان گیرد
 ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
 که ملک در قدش زیب بوستان گیرد

کیمی که بر فلک سروری عروج کند
 چراغ دیده محمود آنکه دشمن را
 به اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
 عروس خاوری از شرم رای انور شا
 نوای مجلس او را چو بر کشد مطرب
 چو جای جنک نه بنید بجا تم یازد
 ایای عظیم قاری که هر که بنده است
 رسد ز چرخ عطار دهنزار
 فلک چو جلوه کنان بنکر دسمند تو
 ملائی چو کشیدی سعادتی دهد
 را امتحان تو ایام را غرض آن است
 و کر نه پایه مصحف از آن بلند تر است
 ز عمر بر خور دانکس که در همه کاری
 مذاق جانش ز تلخی غم شود امن
 ز لطف غیب بختی رخ امید ب

نخست پایه خود فرقی فردان گیرد
 ز برق تیغ وی آتش بدودن ماکرد
 به شیر چرخ برد حمل چو آن کما کرد
 بجای خود بود راه قیروان گیرد
 کیمی عراق زندگای اصفهان گیرد
 چو وقت کار بود تیغ جان تسان گیرد
 ز رفعت در کر بند توانا گیرد
 چو فکرت صفت امر کن فلان گیرد
 کمینه پاکیش اوج کمکشان گیرد
 که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
 که از صفای یاضت دل نشان گیرد
 که روز کار بر آن حرف امتحان گیرد
 نخست بنکر دانه طریق آن گیرد
 کسی که شکر شکر تو در دوان گیرد
 که مغر غنم مقام اندر استخوان گیرد

<p>چنان رسد که امان از میان گران گردد که هلمای چنان تسار می جان گردد تو شاد باش که کتاخیش غنا گردد جزاش بر زن و فرزند و خانان گردد عطیه ایست که در کار او جان گردد پراپتخ زبان عرصه حجاب گردد</p>	<p>در آن مقام که سیل حوادث از چپ دست چه غم بود بهمه حال که هتابست را اگر چه خصم تو کپستخ می رود حال و از آنچه در حق این خاندان دولت گردد زمان عمر تو بایند باد کاین دولت خیال شاهی اگر نیست در سر حال</p>
--	--

قصیده فی مدح الوزير خواجه محمد

<p>هزار نکته در این کار هست نادانی بخاتمى نتوان زد در سلیمانی که در دلی به سر خویش را بکنجانی مباد خسته سمندت که تیر میرانی که کنجاست در این بسیرى سانی بگویم و بگویم رخنه در مسلمانی بگوی میگوید استاده اتم بانی که زیر خرقة زنتار داشت پنهانی</p>	<p>ز دلبری نتوان لاف زد باسانی بجز سرگرد هنی بایه است خوبی را هزار سلطنت دلبری بدان زسد چه کرد با که بر اینکختی ز پستی من بپنهانی زندان سری فرو داد بیار باده ز کین که یک جگانه فاش بخاک پای صبحی کشان که نامش هیچ زاهد ظاهر پرست نشستم</p>
--	--

بیا دطره دلبسند خویش خیری کن
 لکیر چشم عنایت ز حال حافظ باز
 وزیر شاه نشان خواجه زمین زمان
 توام دولت دنیا محبت بن علی
 ز بی حمیده خصالی که گاه فکر صواب
 طراز دولت باقی تو را همی زیبد
 اگر نه کنج عطای تو دستگیر شود
 تویی که صورت جسم تو را بسوی لای است
 کدام پایه ز تعظیم نصب شاید کرد
 درون خلوت که و بیان عالم قدس
 سوابق کرمت را چگونه شرح دهم
 صواعق سخط را نیتوانم گفت
 اکنون که شاهد کل را بحجده کاهن
 شقایق از پی سلطان کل سباز باز
 بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار

که تا خدایش بکند راز پریشانی
 و کر نه حال بگویم با صفت ثانی
 که غرم است باو حال از نبی جانی
 که میدرخشدش از چهره نور یزدانی
 تو را رسد که کنی دعوی سلیمانی
 که همست ببرد نام عالم فانی
 همه بسط زمین رو بخشد بویانی
 چو جوهر ملکی در لباس انسانی
 که در ممالک فطرت نه برتر از آسانی
 صریح کلک تو باشد سماع روحانی
 تبارک الله از این کار ساز جانی
 نفوذ با الله از آن فتنه های طوفانی
 بجز نسیم صبا نیست همدام جانی
 بیاد های صبا لاله های نعمانی
 که لاف میزند از روح راجحانی

سر صریح
 او از عالم نه وقت
 نوشین
 قدسی

سحر کم چه خوش آمد که بلبلی کلانک
 که تسکندل چه نشینی ز پرده بیرون
 گمن که می نخوری بر جال کل کیا
 بشکر تمت تکفیر کر میان برخاست
 بجایه شیوه دین پوران و حاشا
 رموز سرانا الحق چه داند آن غافل
 طرب سرای وزیر است سیاقا کمال
 درون پرده کل غنچه بین که میازد
 تو بودی آن دم صبح امید که بگر
 شنیده ام که زمین یاد میکنی که کا
 طلب نمیکنی از من سخن جفا این
 ز حافظان جهان کس چون بد جمع کرد
 هزار سال بقا بخشدت ای سخن
 سخن دراز کشیدم ولی انیدم
 همیشه تابه بهاران صبا بصفحه باغ

به غنچه میزد و میگفت از سخن دانی
 که در خم است شرابی چو لعل ربانی
 که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
 بجوشش کر کل دل داد عیسی ستانی
 همه کرامت لطافت شرع دانی
 که منجذب نشد از جذبه بانی
 که غیر جام می آنجا کند کران جانی
 ز بهر دیده خصم تو لعل کلانی
 بر آمدی و سر آمد شبان ظلمانی
 ولی مجلس خاص خودم منخوانی
 و گرنه با توجه بحث است در سخن دانی
 لطایف حکمی با نکات قرآنی
 چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی
 که ذیل عضو بدین باجر ابو پشانی
 هزار نقش نگار و خط ریجانی

باغ ملک ز شاخ امل جبر در
شکفته با دکل دولست باسانی

قصیده فی مَح توران شاه

خیر مقدم مر جایی طایر خندم
شادمان کردی مرا ندوم تو را بدم
میکشم از جبر تو آغاز اظهارنا
زانکه شرح آرزو مندی ناید قلم
تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد
نال شبگیر در کار است و آه صبحم
صحبت عشاق بدنامت کند زاهد
خوش نیکه کن باده در دور او مجلس
گر چنین در حلقه پیچد زلف افندی
مهره نتوان برد آسان ایل افسونی
گر حریم کعبه خواهی و آن حال بی تقا
لاله دکل دان همه خار بیابان حرم
آن که شست ایدل که خور می می از
یار باز آمد بجهاد الله عزیز و محترم
سایامی ده که دیگر باز در زمین عشق
نوک کلک خواجه بشو حافظ و دم
خواجه توران عادل جل جلال ملک دین
بد آفاق علی عون الوری غوث الامم
صوره جاد و جلال مقصد و کمال
مظهر انوار رحمت مبصر حسن شرم
کان مردی مروت معدن صدق و
ما حی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم
استانت موضع دولت انکوش
جو هر عدل سیاست عنصر لطیف
دارد این قصر معنی نقش تاریخم

<p> نخست بیدارت چو می آمد بصحرای قلب بدخواهان شکست احوال باطنی تو بان پذیرای که تنها میزنی بر قلب خضم زینهار ای دل کن انکار صاحب دلتان شرح احوال تو اتحقق بالعجایب و فقر تا لبم مجبور بود از خاک بوس در کمر باشما اخلاص بر کس حاجت تقریر نیست تا جهان باشد بینی در جهانت با نام دور تو باد و گردون بمعنای ادیان </p>	<p> نخست بدگردون هنوز اندر شبستان عدم هرگز ازل نشکند نسیر و زکر و جرم همست از باب دل تابست و اصحاب کرم کانه در این سودای کج بوجل کرد و بوم بند و یارب کی تواند کرد و شکر این غم در دوش درد بودم با ندیمان ندیم علم اصف دید باشد عالمها در جرم این دعا بر انس جان کشند دل و جان اگر محاسب بشود حرفی نیاید شرم </p>
---	--

دی است
ایح این قصیده
در تمام دیوانه
خطی و چاپی قدیم
که نظر حقیر رسیده
رقوم است
قدسی

قصیده فی مدح بعض الوزراء

<p> چنانکه هیچکس نیست واقف احوال خمیده پشت و جفا دیدگاه غصه خوال دل ز غصه دوران ناله شد چون نال چو خاک راه شدم پست تا شد ممال کنون ز غصه یام شد خمیده خوال </p>	<p> مراد لیست پریشان بست غم نال شکسته خاطر م و تنک دل چو چلقم تم ز رموی چو موشد ز دور چرخ و غا بدا داب رحم را بباد آتش غم مراد حی چو پال راست بود تا غایت </p>
--	---

فآده سرکبند و اسیر و پادربند
 منم اسیر شده در کف غم ایام
 نصیبم از ستم حرج جور شد شب و روز
 ز ملک خویش بغرب فدا بدم اینسان
 غریمت وطن خود نمیتوانم داشت
 غریب و غفلت محتاج در چنین شهری
 ز دهر غیر جفا و پستم طمع کردن
 عروس طبع جوایم ز جهره دل داد
 جناب اصطف دوران حلال دولت دین
 بلند ممت عالی جناب و کیوان قد
 بهرح سرور دوران چگونیکشایم
 که سخا چو کشاید و دست خود و کرم
 فلک غلام و مطیع تو باد ای سرور
 زوال باد همیشه نصیب اعدا است

بدست انده دوران بی وفا و خیال
 چوتیونی که مقید بود بملب دال
 نصایم از فلک بطف غصه شد سال
 که نیستم بجهان یکدم ز مال و مال
 بمانده عاجز و مسکین حرم مرغی ببال
 بهرح نوع ندارم ز خلق روی سوال
 ز بی تصور باطل ز بی خیال مجال
 که هست منبع احسان و کمال
 که در جهان بند نیستش نظیر مثال
 نجسته طالع و فرخ رخ و پایون فال
 لب از سراج فکرت چو نیستش امثال
 وجود سائل مسکین به زدن سوال
 چو مقبل و فرح و شادی و شیر طال
 مباد منصب جاه تو را نشان زوال

مقلب ال
 چنگال عتاب
 و عتاب مرغی
 ساه بزرگ
 تشاری
 قدسی

تمت القصائد بعون الله الملك العالم مصححة في شهر محرم الحرام ۱۳۱۵

غزل
 عشق ازین است که در دل
 زنده کند و دل را زنده
 در اصطلاح کلامی
 عشق ازین است که در دل
 زنده کند و دل را زنده
 در اصطلاح کلامی
 عشق ازین است که در دل
 زنده کند و دل را زنده
 در اصطلاح کلامی



غزل

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

<p> الایاتیا استاتی در کاسا و نالو یبوی ناز که آخر صبا زان طره بگیا بی سجاده رنگین کن کر پی میغان کوید شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین مراد منزل جانچ امن عشق خوهر دم همه کارم ز خود کامی پید نامی کشیدم </p>	<p> که عشق سپاس بخود اولی افتاد کلمه ز تاب جعد شکنش چه خون افتاد در لبها که سالک بخیر نبود ز راه و رسم زلفها کجا دانند حال با سپسبکبان سلجوقها بر سر فریاد میدارد که بر بندید محملها نهان کی ماند آن رازی که روزند محملها </p>
---	---



حضور کی گریه می خواهی از غایب
 متی با ملن من توی دع الدنیا و ا



ای فروغ حسن از روی رخشان

ابروی خوبی از چاه بخندان

غزل
 عشق ازین است که در دل
 زنده کند و دل را زنده
 در اصطلاح کلامی
 عشق ازین است که در دل
 زنده کند و دل را زنده
 در اصطلاح کلامی
 عشق ازین است که در دل
 زنده کند و دل را زنده
 در اصطلاح کلامی
 عشق ازین است که در دل
 زنده کند و دل را زنده
 در اصطلاح کلامی

عزم دیدار تو دارد جان بلب آمد
 کی بدست این غرض یار که بهستان شوند
 کس بدور ز کس طریقی نیست غایت
 دل خرابی میکند دلدار را اگر کند
 بخت خواب آلود مایه خواست کرد
 با صبا همراه بغیرت از رخ کلد
 دور دار از خاک خون دامن بر پاکد
 ای صبا با ساکنان شهر نردار پاکوی
 اگر چه دوریم از بساط قربت نیست
 عثمان با دلام ای ساقیان بزم جم
 ای شهنشاه بلب از خضر اتمی

باز کرد دیار اید صیبت فرمان
 خاطر مجموع مازلف پریشان
 به که نفرو شدند مستوری بستان
 ز نهاری دوستان جان و جان
 زانکه ز در برید آب از رویان
 بو که بوی بشنوم از خاک بستان
 کاندین که کشته بسیار قدربان
 کای سرحق ناشناسان کوی میدان
 بنده شاه شمایم و شتا خوان
 اگر چه جام مانده پرمی بدوران
 تابو سم، سچو کرد و خان یوان
 می کند حافظ دعائی بشنود امین می

روزی ماباد لعل شکر افشان

دل میرود ز دستم قبلان خدا را
 ده روزه مهر کردون افسانه است

در داکه راز پنهان خواهد شد
 نیکی بجای یاران فرصت شمار یار

باز کرد دیار اید صیبت فرمان
 خاطر مجموع مازلف پریشان
 به که نفرو شدند مستوری بستان
 ز نهاری دوستان جان و جان
 زانکه ز در برید آب از رویان
 بو که بوی بشنوم از خاک بستان
 کاندین که کشته بسیار قدربان
 کای سرحق ناشناسان کوی میدان
 بنده شاه شمایم و شتا خوان
 اگر چه جام مانده پرمی بدوران
 تابو سم، سچو کرد و خان یوان
 می کند حافظ دعائی بشنود امین می
 روزی ماباد لعل شکر افشان
 دل میرود ز دستم قبلان خدا را
 ده روزه مهر کردون افسانه است
 در داکه راز پنهان خواهد شد
 نیکی بجای یاران فرصت شمار یار

بسم الله الرحمن الرحيم

چندان بود کرشمه و نازنی قدان
 هرگز نیرد آنکه دش زنده شد عشق
 مستی بچشم شاهد بلند باخوس
 ترسم که صدفه نبرد روز بازخو
 ای باد اگر بکاشن اجاب بکنی
 کونام ماز یاد بعدا چه میبری
 بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
 دریای اخضر فلک و کشتی هلال

کاید بجلوه سرو صنوبر خرام
 ثبت است بر جریده عالم دلم
 زانو سپرده اند بستی زمام
 نان حلال شیخ زاسب حرام
 زنهار عرضه ده بر جانان پیام
 خود آید آنکه یاد نیارنی نام
 ای مرغ بخت کی شوی آخر دلم
 هستند غرق نعمت حاجی توام

حافظ ز دیده دانه کسی همی قسان

باشد که مرغ وصل کند قصد دلم

صلاح کار کجا و من حشر اب کجا
 چه نسبت است ببدی صلاح و تعوی
 دلم ز صومعه گرفت و خرقه سالوس
 باشد که یاد خوشش با درو زکار وصال
 ز روی دوست دل دشمنان چه دیار بد

به بین تفاوت راه از کجا است تا کجا
 سماع و عطف کجا فتنه رباب کجا
 کجا است دیر منغان شراب تا کجا
 خود آن کرشمه که مرفت آن عتاب کجا
 چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ز تبار
 در اینجا معنی است
 و ناکه در اصل
 غزل

ما چنانچه

را در اینجا می

تو اسم الدن

که در عهد سلطنت

شیخ ابوالحسن

و در این حدیث

ذات الکفره در حدیث

نکات است

و در این

حافظ غزل

بعد آن که

کجا است

کجا همی روی ای دل بدین شب کجا کجا رویم بعنه ما از این خاب کجا	ببین بسبب نخلان کجا در راه است چو کحل منیش خاک آستان شاست
قرار و خواب ز حافظ طمع مدارای دوست قرار چسبیت صبور کی کدام خواب کجا	
بجمل بند ویش نخستم سهر قد و کنار آب کنا باد و کلکشت مصلی چنان بردند صبر از دل که کجا خوان اینها باب و رنگ و خال و خط چه حاجت بی که عشق از پرده عصمت رون آرد و اگر کس بخشد و کشاید حکمت این جوانان سعادت مند پندیرد آن جواب تلخ میزد لب لعل شکو خا	اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل بد و ساتی می باقی که در جنت نغم ای خنان کاین لوتیان شوخ شیرینی را شرب ز عشق نام تمام با جمال یار مستقیم من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت حدیث از مطرب می گوید راز دهر جو نصیحت کوش کن جا که از جان و دارند بدم کشتی و غرسندم غنا که کرم گوی
غزل کشتی و در سستی بیا خوش کجا حافظ که بر نظم تو افشاند خلک عهده نارا	
چسبیت یاران طریقت از این بر	دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرا

ببین بسبب نخلان کجا در راه است
چو کحل منیش خاک آستان شاست

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل
بد و ساتی می باقی که در جنت نغم ای
خنان کاین لوتیان شوخ شیرینی را شرب
ز عشق نام تمام با جمال یار مستقیم
من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت
حدیث از مطرب می گوید راز دهر جو
نصیحت کوش کن جا که از جان و دارند
بدم کشتی و غرسندم غنا که کرم گوی

غزل کشتی و در سستی بیا خوش کجا حافظ
که بر نظم تو افشاند خلک عهده نارا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرا

ما میدان رو بسوی کعبه چون آیم چون
 در خرابات مغان مانیز همدستان شویم
 عقل اگر داند که دل در بندش چون
 روحی خنبت آتی لطف با کشف کرد
 بادل سنگینت آیا سحر در گیرد بشی
 مرغ دل را صید جمعیت بدم افتاده
 باد بر زلف تو آمد شد جهان بمن سایه
 تیر آه ما ز کردن بگذرد جانا غموش

رو بسوی خانه حننا رود و در پیرما
 کای خنن رفته است از روز ازل
 عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر
 زین سبب جز لطف خوبی نیست غیر
 آه آتش بار و سوز ناله شبگیر
 زلف بکشد ای بازار دشت شد مخمور
 نیست از سودای زلفت بپیش از تو
 رحم کن بر جان خود بر سیر کن از تیر

بر در میخانه خواهم گشت چنان فطیم

چون خراباتی شد آن یار طریقت پیرا

شب از مطرب که دل خوابد و بر
 چنان در سوز من سازش اثر کرد
 هر یعنی بد مرا ساقی که در شب
 چو شوم دید در ساغر غمی فرو
 را سندی مرا از قید هستی

شدیم ناله جان سوزین
 که بی رقت ندیدم هیچ شی را
 ز زلف و رخ نمودی شمس و
 بکتم ساقی فرخنده پی را
 چو پیودی پای جام می را

کعبه
 در
 حرم
 می
 است

بسم الله الرحمن الرحيم

دل عالمی بسوزی چو عذار بر فرور
مرده سیاهت ارگرد بخون با اشار
بهمه شب در این امیدم که نسیم کجایی
تو از این چه سود داری که نمکینی مدارا
ز فریب و بیدیش و غلط کن بخارا
به سام آشنائی بنوازداش شنارا

بخدا که جرعه ده تو بجا فاطمه خیز

کہ دعائی صبحکاپی اثری دہشتا

صبا بلطف بکوان غزال عنا
شکر فروش که عسرس از باجر
غور حسن اجازت مکر ندادی کل
بحسن خلق توان کرد صید دل
چو با حبیب نشینی و باد و پیاپی
ندانم از چه سبب مک اشنامیت
مرا بقدر نتوان گفت در جمال تو

در آسمان چه عجب گرز کفته حاف

سماع زہرہ برقص آورد پیما

خاک بر سر کن عزم ایام

ساقیا بر خنجر و در ده جام

[illegible]

ساغریم در کف نه تاز سر
 گر چه بدنامی است نزد عاقلان
 باده در ده چندان از این باغ غر
 دود آه سپینه سوزان من
 محرم راز دل شیدای خود
 باد لارای مرا خاطر خوش است
 انگر دیکر به سپرو اندر چمن

بر کشم این دلق از رقی قام را
 مانی خواهم نیم ننگ دنام را
 خاک بر سپر نفس بد فرجام را
 سوخت این افسردگان خام را
 کس نمی بینم ز خالص عام را
 گزدم یکبار به برد آرام را
 هر که دید آن سرو پسیم اندام را

صبر کن حافظ بختی روز و شب

عاقبت روزی بیایی کام را

ما بر قسم و تودانی و دل غمخوار ما
 از نثار مره چون زلف تو در زیرم
 بد عاقله ام هم جا باز روم
 گر همه خلق جهان بمن توحیف خور
 بستر کر همه عالم بسر جمع شوند
 فلک آواره بصر سوکنیدم

نجات بد تا بکجا میسر و بشمار
 قاصدی که تو سلامی بر پاسبانم
 که وفا با تو مسترین با و خدا یاد
 بکشد از همه انصاف ستم داور ما
 نتوان برد بهوای تو برون از سر ما
 رشک می آیدش از صحبت جانی ما

ورق گل خجل است از ورق دقتر
ای خوش آن روز که آید بسلاست

تا ز وصف رخ زیبای تو ما دم ایم
تو دباشد که بیاید بسلاست

هر که گوید که کجاست خدا را حافظ
کو بزاری سفری کرد و برقت از بر

ما بجام دل به بند دیده ماروت را
کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را
گر گشتی شمه از حسن او ماروت را
بلبلان پستند کوی دیو چنان را

لطف باشد گر نوشی از کداهاروت
همچو ماروتیم دایم در بلای عشق را
کی شدی ماروت در چاه زنجاروت
یوی گل برخاست کوی دهمهاروت

تا یکی با تلخی جگر تو سازد ای صمیم
روی بنما تا به بند حافظ ماروت را

جان دل افتاده از زلف و خالیت
کس ندیده در جهان خبر گشتگان
ترک مستوری و زهدت کرد باید
پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان
یافتی در هر دو عالم رقت و عرو

لما جالت عاشقان از دبوصل خود
آنچه جان عاشقان از دست جمع میکنند
ترک ما میکنند رندی و مستی جان
وقت عیش و موسم شادی و کام گل
حافظا کربای بوش شاه دستت مید

زود باشد این بیت
در بعضی از نسخه‌ها
این بیت را
کجاست خدا را حافظ
این بیت را
کجاست خدا را حافظ
این بیت را
کجاست خدا را حافظ
این بیت را
کجاست خدا را حافظ

الصُّبُوحُ الصُّبُوحُ الصُّبُوحُ

لب عمل کار را دریاب

چون کند در حیات بلی

حافظا غم محوز کہ شاہد بخت

عاقبت بر کشد زهر نقا

مستثنی ماننی گفت بعد از مبدء

<p>کر ز خار و خار سازد بستر بالین عشق خوش قفا دان خال مشکین رخ ز کین عشق کر چه نبود در کنار پستان خط مشکین عشق همچو بر کن ارغوان بر صفحہ ستر عشق در سحر کابان حذر کن چون باله این عشق ورنه خواهی ساخت مار خسته و سگین عشق</p>	<p>نخست بر سنجاب احت ناز غنی را چه غم ایکه در بنجر زلفت جایی چندین است بس غریب افتاده است آن مو رخ کار خست بنیاید عکس می در رنگ روی مهوش گفتم ای شام غریبان طره شبنم تو باز گفتم ماه من آن عارض کلکون موش</p>
---	---

گفت حافظ اشایان در مقام خیره
دور نبود کر نشیند خسته و عکین عشق

<p>سایه را باشد حجاب از آفتاب ماه بی مهرم چو بکشد آفتاب کرد آغوشش به نیم شب خواب خافه معمور و درویشان خواب هر دم از می شان ز بزمش است ابر و بر باد و اوم از شراب زیر دامن باد دارد چون حساب</p>	<p>آفتاب از روی شد در حجاب دست ماه و مهر بر بند کفن از خیال باز شناسد کیسه شاهدان منور درستان بی شک سوزستان کرد به ای محضب خون دل و جام دیدم از سر شک هر که را از دیده باران نیست</p>
---	---

از این بیت
نسبت
سایه را باشد حجاب
از آفتاب
از این بیت
نسبت
سایه را باشد حجاب
از آفتاب

از برای باره میسباید زد	مقتب راجد تجد حساب
حافظا و اعط نصیحت کو ممکن ترک ترکان خطا بنود صواب	
<p>تعالی السد چه دولت دارم</p> <p>چو دیدم روی خوش بش که کردم</p> <p>منال صبرم از و صلیب را کرد</p> <p>برات یلالت در بیستم</p> <p>بر آن غمم که گر خود میر و دسر</p> <p>کشد نقش انا الحق بر زمین خون</p> <p>تو صاحب نعمتی منی مستحقم</p>	<p>که آمد ناگهان دلدارم</p> <p>بمگرداند که کردارم</p> <p>ز بخت خویش خوردارم</p> <p>رسید از طالع بیدارم</p> <p>که سر پوش از طبق بردارم</p> <p>چو منصور از گشتی بردارم</p> <p>زکات حسن و خوش دارم</p>
همی ز چشم که حافظ محو گردد از این شوری که در سر دارم	
<p>صبح دولت میدد که جام بچو آفتاب</p> <p>خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب</p> <p>خلوت خاص است جای امن و نگاه</p>	<p>فرستی زین گجایا بم بدو جام سز</p> <p>سوسم عیش است و در ساعه عجب</p> <p>این که می نمیم بیدار است یار با خوا</p>

از برای باره میسباید زد
مقتب راجد تجد حساب
حافظا و اعط نصیحت کو ممکن
ترک ترکان خطا بنود صواب
تعالی السد چه دولت دارم
چو دیدم روی خوش بش که کردم
منال صبرم از و صلیب را کرد
برات یلالت در بیستم
بر آن غمم که گر خود میر و دسر
کشد نقش انا الحق بر زمین خون
تو صاحب نعمتی منی مستحقم
که آمد ناگهان دلدارم
بمگرداند که کردارم
ز بخت خویش خوردارم
رسید از طالع بیدارم
که سر پوش از طبق بردارم
چو منصور از گشتی بردارم
زکات حسن و خوش دارم
همی ز چشم که حافظ محو گردد
از این شوری که در سر دارم
صبح دولت میدد که جام بچو آفتاب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب
خلوت خاص است جای امن و نگاه
فرستی زین گجایا بم بدو جام سز
سوسم عیش است و در ساعه عجب
این که می نمیم بیدار است یار با خوا

درمانی که در این کتاب مذکور است، در این کتاب مذکور است.

[illegible]

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
از خیال لطف می مشاطه چاک طبع
شاهد و ساقی بدست ان و مطرب ای کو
شاه عالم بخش در دور طرب ایام

خوش بود ترکیب این جام بالعلیّ
در ضمیر برک کل خوش میکند نهان کلام
غمزه ساقی خشمی پرستان برده خوا
حافظ شیرین کلام بذله کو حاضر خوا

تا شد آن مشتری در پای حافظ را بگفت
میرسد بدم بکوش زهره طلبانک زبا

ز باغ وصل تو یابد ریاض ضوان آ
چو چشم من همه شب حیار باغ بهشت
بحسن عارض وقت تو برده اند
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
لب و دمان ترا ای بسا حق نیک
بسوخت این دل خام و بکام دل یار
مکان مبر که بدو تو عاشقان مستند
مرا بدو رلبت شد یقین که جوهر لعل
میل که عسریه پیوده بگذر دغا

ز تاب هجر تو دارد شرارد و نوح تا
خیال ز کس مست تو بیند از رخ
بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن تا
بهشت فکر حتمی تو کرده در هر
که هست بر جگر ریش و سینهای کجا
بگام اگر بر پیدی ز نخیختی خوانا
خبر نداری از احوال زاهدان و عراب
پدیدی شود از آفتاب عالمانا
بکوشش و حاصل عمر عزیزان و ریا

مفتی محمد شفیع

داود از سر نو
معنی من باید یابد
مراقب دانغ
داود از سر نو
شبح خدا بگشاید
دلگشاده
از بسکای
که دیدم کرب
اند علیک
مانقشی از رخ
از نقشی می
عند به تبه لای
عند در نقشی
و قد راه از نقشی
در سوره حکم
رسد و در قرآن
و می سبک
سد زو نقشی
وان

برو بکار خود ای اعطایں چہ فرماید
بکام تا نرساند مرالبش چون نیلے

مراقبہ دل از کف تو راجہ قشاد
نصیحت ہمہ عالم بکوش من بباد

چو بشنوی سخن اهل دل گو که خطاست
سخن شناس نه دلبسته خطای است

سرم بدینی و عقی بنسب و منی آید
در اندرون من خسته دل ندانم
دلم ز پرده بردن شد کجائی ای مطرب
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
خنفته ام نجیالی که می سپرم شبها
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دم
از آن بدیر مقام غریز نمیدارند
چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
چنین که غرق می آلوده ام من آرمسته

تبارک الله از این فتنه ها که در سیرت
که من خموشم و او در فغان و دنگ و غنا
بنال بان که از این پرده کار باست
رخ تو در نظر من چنین خوش است
خمار صد شبه دارم شرانجا کجا
کرم بیاده بشوید حق بدست است
که آتش که غیر و همیشه در دل است
که رفت عمر و هنوزم و باغ پرز صد است
کجا است وقت عبادت چه جا و دعا است

ندای عشق تو دوشم در اندرون دایم

فضای سینه حافظ بنوزیر صد است

روضه خلد برین خلوت و ویشاں
کنج عزلت که طلسمات عجاب دارد

مایه عیشی خدمت درویشان است
فتح آن در نظر همهت درویشان است

مفتی محمد رفیع خاں صاحب

برہنہ کی

گفتار

الدين دواني

منزل و دیوانه

بسم الله الرحمن الرحيم

اور وہ

که بروی که شدم عاشق دبر بوی که
 نا امید از در رحمت مشوای باده پر
 چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه
 زیر این طارم فیروزه کسی خوش

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تو اش نیست بجز یافت

که هر چه بر سر ما میرود ارادت است او
نهادم آینه باد مقابل رخ و دست
فدای قد تو هر سرون که بر لب هست
که باد غالیه ساکت و خاک غنچه تو
چرا که حال خود قفسای فال نکو
که چون شکنج در قهای غنچه تو بر تو
بسا سری که در این آستانه شکو
چه جای کلک بید زبان بهید گو
که داغدار زل همچو لاله خود دست

دل سراپرده محبت اوست

دیده آینه دار طلعت اوست

من که سردر نیاورم بدو	کرد غم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و قافاست یار	فکر هر کس بقدر محبت اوست
و در محزون گذشت و نوبت است	هر کسی پخیز دزه نوبت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا	پرده دار حرم حرمت اوست
ملکت عاشقی و کنج طرب	هر چه دارم زمین محبت اوست
من و دل گرفتار شوم چه پاک	غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر خشم	ز آنکه این گوشه خلوت اوست
گر من آلوده و امنم چه عجب	همه عالم کو اوه عصمت اوست
هر کل نو که شد چمن آرا	اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبسین که حافظ را

سینه گنجینه محبت اوست

آن شیوه چرده که شیرینی عالم با او	چشم میگون لب خندان دل خرم با او
گرچه شیرین دهنان پادشاهانند و لی	آن سلیمان زمان است که خاتم با او

این شعر
بر روی دیوار
مدرسه
تعلیم
تربیت
مدرسه
تعلیم
تربیت
مدرسه
تعلیم
تربیت

عَنْ أَبِي هُرَيْرَةَ عَنِ النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ قَالَ

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد

<p>چون پایدلم از توبه که کردم شکست ناچارم کن باز که مرا مردم چشم آشتایان نه غریبت که دلسوزند خرقه زدم راب خرابات برد</p>	<p>چون صراحی جگرم بی می پیمان بسوخت خرقه از سر بردار و دوشگرانه بسوخت چون من از خویش بدم قدم بکاه بسوخت خانه عقل مرا آتش محضانه بسوخت</p>
<p>ترک افسانه بگو حافظ و می نوشی که مخفیم شب و شمع با فسانه بسوخت</p>	
<p>زاده ظاهر پرست از حال آگاه نیست در طریقت هر چه پیش سالک این خیر است تاج بازی رخ نماید بیدتی خوابم این چه استغفاست یارب چون فادرجا چیست این تفت بلند ساد بسیار صاحب دیوان ما گویند انداخته هر که خواهد که بیاد هر که خواهد که بود هر چه هست از قامت نسیان زنی اندام بر در میخانه رقص کار گیر کمان بود</p>	<p>در حق ما هر چه گوید جای بیج اگر آه در صراط استقیم یل کسی گمراه عرصه شریخ رندان اجمال شده است کاین همه زخم نهان است و محال آه زین معاصیح داناد جهان آگاه کا نذرین طهرانشان حسنه انداخته گیر و دار و حاجت بان این دگاه ورنه تشریف قبر بالای کس کوتاه خود فروشان آبکوی میفرشان آه</p>

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد
 در حق ما هر چه گوید جای بیج اگر آه
 در صراط استقیم یل کسی گمراه
 عرصه شریخ رندان اجمال شده است
 کاین همه زخم نهان است و محال آه
 زین معاصیح داناد جهان آگاه
 کا نذرین طهرانشان حسنه انداخته
 گیر و دار و حاجت بان این دگاه
 ورنه تشریف قبر بالای کس کوتاه
 خود فروشان آبکوی میفرشان آه

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد

۱۰۰

شید از آن شدم که بخارم جو افرو
ساقی بچند رنگ می اندر پایا^{ست} رخت
یار ب چه جرم کرد صراحی که خون^{ست} خم
و انا چو دید بازی این چرخ حصه^{ست}
مطرب چه نغمه ساخت که در برده^{ست} سماع

ابر و نمود و جلوه کرمی کرد و رو بست
این نقشها نکر که چه خوش در کذب
با تنهای غلغلهش اندر کلبه بست
هنگامه باز چید و در کهنه بست
را بل و جده و حال در پای بست

حافظ ہر آنکہ عشق نور زید و وصل خواست

احرام طواف کعبہ دل بی وضو بہ نسبت

مرجای یک مشتاقان بگو پیغام دو
واله شد است دایم همچو بلبل در قفس
زلف او دام است و خالش نه آید نام و
سرز مستی بزنجیر دما بصر روز جزر
من نوشتم نامه از شرح حال خود و بلی
میل مسویٰ عسالی قصد او سوی
کرد و دستم کشم در دیده همچون تو تیا
حافظا باد و او میسوزی در میان سبا

تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
طوطی طبعم ز شوق شکرو بادام دوست
بر امید دانه افتاده ام در دام دوست
هر که چون من ازل کجی بجز خورجانه دوست
در دسر باشد نمودن قش از این آبرام دوست
ترک کام خود گرفتیم تا باریک کام دوست
خاک را بی گان مشرف در آید قدم دوست
زانکه در مانی نثار در دی آرام دوست

[illegible]

مجلس ۱۰۰

<p>مگر بیتی اجل حنیفه برکنم ورنه ناز آن زمان که بر این آستان نهادم</p>	<p>رمیدن از در دولت نه رسم واهمن فراز پسند خورشید تکیه گاه من</p>
<p>گناه اگر چه نبود اختیار ما حفظ تو در طریق ادب کوشش و گناه من است</p>	
<p>نعل سیراب بخون تشنه لب من است شرم از آن چشم سیه باوش و مگر کاور ساربان سخت بد روازه مبرگان کوی بنده طالع خویشم که در این قحط فای طبله عطر گل و درج عبیر افشانش باغبان همچو نسیم ز در باغ مران شربت قند و کلاب از لب یارم جو</p>	<p>وزنی دیدن او داذن جان کرم است هر که دل بردن او دید و در انکار من است شاه راهی است که نرنگه لدا من است عشق آن لولی سرمست خریدار من است فیض یک شمع ز بوی خوش عطار من است کباب کلزاد تو از تشنگی چکلار من است از کس او که طلیب دل بایر من است</p>
<p>آنکه در طرز غزل گفته بجافظ ناموست یار شیرین سخن مادریه گفت ارمن است</p>	
<p>روزگار نیست که سودای تان دین من است دیدن روی تو را دیده جان میستبان</p>	<p>غم این کار نشاط دل نمکین من است دین کجا مرتبه چشم جهان بین من است</p>

این شعرها را در کتاب
 گلستانه در باب
 این که در طرز غزل
 گفته بجافظ ناموست
 یار شیرین سخن
 مادریه گفت ارمن
 است
 روزگار نیست که
 سودای تان دین من
 است
 دیدن روی تو را
 دیده جان میستبان
 غم این کار نشاط
 دل نمکین من است
 دین کجا مرتبه
 چشم جهان بین
 من است
 این شعرها را در
 کتاب گلستانه
 در باب این که
 در طرز غزل
 گفته بجافظ
 ناموست
 یار شیرین
 سخن مادریه
 گفت ارمن
 است
 روزگار نیست
 که سودای تان
 دین من است
 دیدن روی تو
 را دیده جان
 میستبان
 غم این کار
 نشاط دل
 نمکین من
 است
 دین کجا
 مرتبه
 چشم
 جهان
 بین
 من
 است

[illegible]

خلق را و روز بان محبت و تحسین من است
 کاین کرامت سبب جثمت و تمکین من است
 زانکه منزله سلطان مسکین من است
 که معیلمان طرقتش کل دسیرین من است
 از ره روی تو و اساک چو یرون من است

قمار عشق تو تسلیم سخن گفتن کرد
 دولت فقر خدا یمن از زانے دَا
 واعط شمع شناس این عظمت کو معرّوش
 یارب این کعبه مقصود تا شاکر کسیت
 یارب باش که زیب فلک روزیت نور

حافظ ارجمت پرویز دکر قصہ مخون

کہ بیش مرعہ کش خسرو شیرین مست

اوی مرغ بهشتی که دودخانه و آبست
 کاغوش که شد منزل آسایش و نوبت
 اندیشه آمرزش و پروایسته نوبت
 پیداست از این شیوه که مستحکمست
 تا باز چه اندیشه گذرای صوابست
 پیداست نغمه کار که بلند است جنانست
 یارب نغمه داشت ایام خرابست
 تا محول بیابان غمضه یید بسرابست

ای شاه قدسی که گشودند نقاش
 حوام بشد از دیده در این فکر جگر سوز
 درویش بی پرسی و درسم که نباشد
 راه دل عشاق ز دآن چشم غارین
 تیری که زدی بر دلم از غم و خوار
 هر ناله و ناله یاد که کردم نشید
 ای قصر و قصر و ز که منزه گاهی
 و در است سراب در این باویه بشد

[illegible]

<p>بروای زاهد و بردر دشان خردمیکم آنچه اور سخت به پمانه مانوشیدیم</p>	<p>که ندادند جز این تحفه بار و زاست اگر از غم بهشت است که از باده مست</p>
<p>خنده جام می دزلف که بیکر کار ای بسا توبه که چون توبه حافظ</p>	
<p>خدا چه صورت ابروی لرزانی توست هزار سر و چمن اسجاک را نشاند مراد مرغ چمن را ز دل برد آرام ز کار ما و دل غنچه صد که به بخش مرا به بند تو دوران چرخ راضی چون نافه بر دل مسکین من که مفلک تو خود حیات دگر بودی اینی وصال هم از پسیم تو روزی کشایشی باید</p>	<p>گشاد کار من اندر کرشمای توست زمانه تا قصب زرکش قای توست سحر که مان که دل بهر دور نوای توست نسیم صبح چو دل در ره هوای توست ولی چه سود که سر رشته ضای توست که عهد با سر زلف کر کشای توست خطا نکرد که دل امید رو فای توست چو غنچه هر که دل خویشش هوای توست</p>
<p>زدست جور تو کفتم ز شهر خواهم بخنده گفت برو حافظا که پانی توست</p>	
<p>ای پدیده صبا بسا میفرست</p>	<p>بلکه که از کجا بجا میفرست</p>

شهر بلقیس کرد
ملک بنی است
و آن در اعلم
واقع است
و مراد از سادان
بیت شهری باقی
است که سکن
مشتوق باشند
داور

شهر بلقیس کرد
ملک بنی است
و آن در اعلم
واقع است
و مراد از سادان
بیت شهری باقی
است که سکن
مشتوق باشند
داور

در اینجا با اشیا و فایز میفرست
می بینت عیان و دایم میفرست
در صحبت شمال و صبا میفرست
کاینکه خدایه نما میفرست
جان عزیز خود بفدای میفرست
کاین تحفه از برای خدا میفرست
میگویم دعا و شایه میفرست
قول و غزل بپا ز دایم میفرست
بادر و صبر کن که دایم میفرست

در اینجا با اشیا و فایز میفرست
می بینت عیان و دایم میفرست
در صحبت شمال و صبا میفرست
کاینکه خدایه نما میفرست
جان عزیز خود بفدای میفرست
کاین تحفه از برای خدا میفرست
میگویم دعا و شایه میفرست
قول و غزل بپا ز دایم میفرست
بادر و صبر کن که دایم میفرست

<p>در اینجا با اشیا و فایز میفرست می بینت عیان و دایم میفرست در صحبت شمال و صبا میفرست کاینکه خدایه نما میفرست جان عزیز خود بفدای میفرست کاین تحفه از برای خدا میفرست میگویم دعا و شایه میفرست قول و غزل بپا ز دایم میفرست بادر و صبر کن که دایم میفرست</p>	<p>حیف است طایری چو تو در خاکدان غم در راه عشق مر حله قرب و بعد نیست هر صبح و شام قافله از دایه خبر در روی خود نقش برج خنجر ای تا اگر منت نکند ملک دل حرا هر دم غمی فرست مرا و بگو بنار ای غایب از نظر که شدی بنشین تا ماطر بان شوق منت آگهی دهند ساقی بایک هاتق غیم ببرد گفت</p>
<p>حافظ سرو و مجلس یادگر خیر است تجلیل کن که اسب و قبا میفرست</p>	
<p>جانم بسوختی و بدل دوست دارم باور کن که دست زد امن بدارم صد گونه ساحری بکنم تا ببارم دست دعا ببارم و رک کردن</p>	<p>ای غایب از نظر بخدا میپارم تا دامن کفن نکشم زیر پای خاکم که بایدم شدن سوی باروت بارم محراب ابروان بنما تا سحر کنم</p>

[Handwritten Persian calligraphy at the bottom of the page, likely a signature or note.]

خواهم که پیش میرمت ای بنی وقایع
صدجوی آب بسته ام از دیده و کنار
خونم بریز و از غم بجرم خلاص کن
میکریم و مرا دم از این چشم اشکبار
کر دیده دلم کند آهنگت دیگر
بارم ده از گرم بر خود تا بسوزد

بیمار باز پرس که در انتظار
 بر بوی تخم مهر که در دل بگارت
 منت پذیر عشق خنجر گذارست
 تخم محبت است که در دل بگارت
 آتش زخم در آن دل دبر دیده است
 دریای دمبدم که از دیده بگارت

حافظ شراب و شاهد زندگی وضع

فِي الْجَمَلَةِ مِثْلُ مِثْلِي وَفِرْوِ مِثْلُ ذَارِ مِثْلِي

بجان خواجہ و حق ندیم و عہد در
سر شک من کہ ز طوفان نوح
بکن معاملہ وین دل شکستہ بجز
شدم ز عشق تو شد ای کوہ و درخت
ملا تم بجنہ ابی مکن کہ مرشد عشق
ولا طمع میر از لطف نبی است
زبان من بر باصف از کشت و روا

که مولی دم سجم دمای دولت
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو
که باشک پستی ارزد بعد هزار در
نیکینی به ترسم نطق سلسله
هوالم بجز ابات کرد و ز نخست
چو لاف عشق دی سبز خاک چست
که خواجه خاتم جم یاده کرد و با دست

[illegible]

عند ان معنی از او که

بصدق کوش که خورشید ز ایداز لغنت که از دروغ سیه روی کشت مخبت صبح

مرنج حافظ و از دبیران و قلمچی

کنہا باغیچہ باشد حواصن کیاہ سنت

چون کوی دوست هست بصحرای جنت

افردمی سر کس که مارا چہ جانت

ماری سواں کہ کہہ کہہ اراحمہ جلت

در حضرت که تمنا جنت

تجلیت

تجلیست

لو بر چو دست ابدی چرخ

اجباب حاضرید با عداوت جا
سرسر ز غلغله

چون خت ازان تست بجا ما

میدانت وظیفه تقاضا چه

خلوت گزیده را بتماشاچه ها

جانا سچا حتی کہ تو را هست با خدا

۱۰۰ بادشاہ جسے خدا اسو قلم

الحق و زياره

از بابک و بیم و زینب
از جلال و از زینب و زینب

۱۰۰

ان سده بارمست ملاح برد

ای مدعی برولہ مرابا لو کاریت

محتاج جنگ نیست که قصد خون

ای عاشق کد اچولب روح نجس

حافظ تو ختم کن کہ ہنر خود عیان ہو

بامدعی نزاع و محاباچہ حاجت

ساقی کجاست کو سب انتظار

خوشترز عیش و صحبت باغ و بهار

[illegible]

خداوند یعنی نزد خدا شستن و صابون کشیدن شده و اگر

باز منم که در این عالم گشته ام
 و در این عالم گشته ام و در این عالم
 و در این عالم گشته ام و در این عالم
 و در این عالم گشته ام و در این عالم

<p>معنی آب زندگی و روضه ارم هر وقت خوش که دست دهنم شما پیوند غریبه بوی است بوش دار راز درون پرده چه داند فلک خوش مستور مست هر دو چو از یک قبلا سهو خطای بنده چو کیست از عذاب</p>	<p>هر ظرف جو یا رومی خوشگوار هست کس را توف نیست که انجام کار غم خوار خویش باش غم روزگار ای مدعی نزاع تو با پرده دار هست مادل بعشوه که دهم اختیار هست معنی عفو و رحمت پروردگار هست</p>
<p>زاهد شراب کوثر و حافظ سیاله خواست تادرمیایه خواسته کرد کار هست</p>	
<p>ما هم این هفته شد از شهر و چشم سالی مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او ای که انکشت نمائی بکرم در همه میچکه شیر هنوز از لب بچون سکرش بعد از اینم نبودش آیه در جو هر فرد مرده و او ند که بر ما گذری خمی اهی کرد کوه اندوه فراق بچه طاقت بکشد</p>	<p>حال حیران تو چه دانی که چه مشکل حالی عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالی ده که در کار غریبان محبت اجمالی اگر چه در عشوه کرمی هر مرده آس فانی که دهان تو بر این نکته خوش استدلالی نیت خیر مگردان که مبارک فانی حافظ خسته که از ناله مش چون نالی</p>

است در این عالم
 و در این عالم
 و در این عالم
 و در این عالم

ناله
 در قفس و در گنج
 که ناله ناله
 باشد و معنی
 اندرون قلم
 ناله
 قفس

سود خطای بنده که شربت عذاب در ناله خطی تمام دیده و این است از آنکه سود خطای بنده

باز منم که در این عالم گشته ام
 و در این عالم گشته ام و در این عالم
 و در این عالم گشته ام و در این عالم

صحن تساقوت بخش و صحبت یاران شست وقت گل خوش باد کردی وقت خجاری شست	
از صبا هر دم مشام جان بخوش میشود ناگشوده گل نقاب آنکس حلت سازد مرغ بشنوان ایشار تب کند راه عشق نیست در بازار عالم خوشدلی و زانکه از زبان سوسن آزاده ام آمد بکوش	آری آری طیب انفاس یاران خوش ناله کن بلبل که کلمات دل افکاران خوش دوست را با ناله شبهای سحر ازان خوش شیوه زندگی خوشباشی عیاران خوش کاندرا این دیر کهن حال بسکاران خوش
حافظ ترک جهان گفتن طریقی شدنی است تا نپنداری که احوال جهانداران خوش	
در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست از نعل سندا و شکل به نوپیدا آفر چه گویم هست از خود خبرم چون چون شمع وجود من شب تاب سوخود شمع دل و مسازان بنیشت چه بگویند گر فایه خوشبو شد در کیسه می او	مست از می و خمی ازان از کس شست وز قد بلند او بالای صنوبر پست وز بهر چه گویم نیست با و نظر من چون می سوخت چه پروانه تار و زربا افغان نظر بزان بجاست چو آفتاب در دسمه کان کش شد با بر و پی

و بعضی گفته اند که در این
وقت گل خوش باد کردی وقت
خجاری شست
صحن تساقوت بخش و صحبت
یاران شست
وقت گل خوش باد کردی وقت
خجاری شست
از صبا هر دم مشام جان
بخوش میشود
ناگشوده گل نقاب آنکس
حلت سازد
مرغ بشنوان ایشار تب
کند راه عشق
نیست در بازار عالم
خوشدلی و زانکه
از زبان سوسن آزاده
ام آمد بکوش
حافظ ترک جهان گفتن
طریقی شدنی است
تا نپنداری که احوال
جهانداران خوش
در دیر مغان آمد یارم
قدحی در دست
از نعل سندا و شکل
به نوپیدا
آفر چه گویم هست
از خود خبرم چون
چون شمع وجود من
شب تاب سوخود
شمع دل و مسازان
بنیشت چه بگویند
گر فایه خوشبو
شد در کیسه می او

باز آید که باز آید عشر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از

	<p>باز آید که باز آید عشر شده حافظ هر چند که ناید باز تیری که بشد از</p>	
<p>سلطان جهانم بچین روز غلا در مجلس ماه رخ دوست تما بروی توای سپر و کل اندام مرا چشم همه بر لعل لب و کردش جا هر لحظه ز کیسوی تو خوشبوی مشا را از تو که مرا بال لب شیرین تو کا پو پسته مرا کنج خرابات مقا و ز نام چه پر سی که مرا ننگ زنا و انگس که چو مانیت در این شهر کلا پو پسته چو مادر طلب شربت</p>	<p>کل در بروی در کف معشوقه بجا کو شمع میسارید در این مجمع که آ در مذہب ما باده حلالت کن کو شتم همه بر قول نی و نغمه چنگست در مجلس با عطر میسار میز که جا از چاشنی قند کو هیچ در شکر تا کنج غمت دل ویرانه تقیم است از ننگ چه کوئی که مرا نام زنگست می خواره و سرگشته ورندم و با حلقیم عیب نکوید که او ز</p>	<p>حافظ منشین بی می و معشوق ناما کایام کل دیار من و عید صیا</p>
<p>و کر لقبه بر اینی در دن ماحصا</p>	<p>اگر بلطف بخوانی مزید الطا</p>	

باز آید که باز آید عشر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از
سلطان جهانم بچین روز غلا
در مجلس ماه رخ دوست تما
بروی توای سپر و کل اندام مرا
چشم همه بر لعل لب و کردش جا
هر لحظه ز کیسوی تو خوشبوی مشا
را از تو که مرا بال لب شیرین تو کا
پو پسته مرا کنج خرابات مقا
و ز نام چه پر سی که مرا ننگ زنا
و انگس که چو مانیت در این شهر کلا
پو پسته چو مادر طلب شربت
حافظ منشین بی می و معشوق ناما
کایام کل دیار من و عید صیا
و کر لقبه بر اینی در دن ماحصا
اگر بلطف بخوانی مزید الطا

کفر است که در دل باشد و ایمان است که در عمل باشد
 و ایمان است که در دل باشد و کفر است که در عمل باشد
 و ایمان است که در دل باشد و کفر است که در عمل باشد
 و ایمان است که در دل باشد و کفر است که در عمل باشد

<p>بیان وصف تو گفتن نه حد امکان ز چشم عشق توان دید روی شایه ز مصحف رخ دلدار سیئه بران که آن بیان مقامات کشف گشت</p>	<p>چرا که وصف تو بر وزن حد و صفا که نور دیده عاشق ز قاف تا قاف که آن بیان مقامات کشف گشت</p>
<p>مدد که منطلق حافظ طمع کند در همان حدیث بهاد طریق خطا</p>	<p>چرا که وصف تو بر وزن حد و صفا که نور دیده عاشق ز قاف تا قاف که آن بیان مقامات کشف گشت</p>
<p>ما را ز خیال تو چه پروای شربست که ز غم بهشت است بریزد که بید افسوس که شد دلبر و در دیده کربا بیدار شوای دیده که ایمن توان بود معشوق عیان میگذرد بر تو کون کل بر رخ ز کین تو تا لطف عرق در بزم دل از روی تو صد شیخ بر آفر سبز است در دشت بیابان گل در کج و داغ مطلب حاجی ضیعت راه تو چه راهی است که از غایت عظیم</p>	<p>خم کو سپر خود گیر که خنجر آه هر شربت بدم که دهی عین عذا تحریر خیال خطا و نقش بر آه زین سیل دما دم که در این منزل خوا اغیار همی بنیاد از آن بسته نقاب در آتش رشک از غم دل غرق کلا دین طرفه که بر روی تو صد گونه حجا دشت از سر آبی که جهان جمله سرا کاین حجره پر از زمره چنک و ربا دریای محیط فلکش همچو جابست</p>

برین شور چون آب نماید خدای تعالی فرموده که شراب بقیع مجذبه الطمان با و دور

این شعر در وصف عشق است
 و در بیان حال دلدار است
 و در بیان حال دلدار است
 و در بیان حال دلدار است

دل رقص کنان بر سر آتش خوگماست

بس طور عجب لازم ایام شباب

بعد هزار زبان ملیش در اوصیا
چه وقت در نه بحث کشف کشتا

که می حرام دلی به زمال او قافست
که هر چه ساقی مار سخت عین الطافست
که صیت کوشه نشینان قاف قافست
همان حکایت ز دوز و بوریا با

نکا ہمار کہ قلات شہر صر

بیانک چنک مخور ملی محتسب
بعیش کوش که ایام فتنه انگیر
که بچو چشم صراحی زمانه خونریز
که موشم ورع و روزگار بر سبز

بی روی دلارای تو ای شمع لطف	دل رقص کنان بر سر آتش خوگیا
حافظ چه شد ار عاشق و زنده است	بس طو ر عجب لازم ایام شب است
کنون که در کف کل جام باد صفا	بصد هزار زبان بلبلش او صفا
بنخواه دفتر اشعار و راه صحیح	چه وقت مدرسه بحث کشف و کشف
فقیه مدرسه دی مستب و فوقی	که می حرام ولی به زمال او قاف
بدرد و صاف تو را حکم نیست دم	که هر چه ساقی مار بخت عین الطاف
بجز جنتی و ز عتقا قیاس کار بیکر	که صیت کوشه نشینان قاف
حدیث مدعیان خیال همکاران	همان حکایت ز دوز و بوریا
خوش حافظ و این بکته ای ن	خوش حافظ و این بکته ای ن
نکا بهار که قلاب شهر صرا	نکا بهار که قلاب شهر صرا
اگر چه باده مزج بخش و باد گلزار	بیا نک چنک مخو و می محتسب
صرا حیی و حریفی کرت بدست افتد	بعیش کوش که ایام فتنه انگیز
در اسپتین مرثع پیاله پنهان	که بخو چشم صراحی زمانه خوریز
ز رنگ باده بشوید خرقه ها از	که مو شوم دروغ و ز کار پر میر

[illegible]

جوی عیش خوش ازد و روزگار کون سپهر بر شده پرویزی است نشان	که صاف این سر خم جمله دردی زنا که قطره اش سر کسری دماغ پرویزا
یارب انشع شب افروز زگشایه حالیا خانه برانداز دل و دین من است	عراق و پارس گرفتنی بشعر خوش بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزا
باده لعل لبش کر لب من دور با دولت صحبت انشع سعادت کو	جان ما سوخت پرسید که جانانه تا هم آغوش که می باشد و هم خانه
میدهد هر کسش افشونی و معلوم یارب آن شاه رخ زهنه چین	روح که در پیمان ده میانه باز پرسید خدا را که به تروانه
آن می لعل که ناخورده مرا کرد جزا کفتم آه از دل دیوانه حافظ نبویه	که دل نازک او مایل افسانه در یکجای که کو هر یکده
بنال طبل اگر بمنت سرایست در آن چمن که نسیمی وزد نظر دو	همنشین که و همکاسه و پیایه چه جای دم زدن نافه های تانازا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

یار باد که ز کین گسیم جا به لق
نه بسته اند در توبه حالیا بر نیز
سحر کرشمه و صلاش بخوابیدم
نیال زلف تو پختن نه کار خامان
لطیفه ایست نهانی که عشق از او
جمال شخص چشمه زلف عارض
باستان تو مشکل توان رسید از
روند کان طرعت به نیم جو نخرند

که مست جام غوریم و نام مستیار
که توبه وقت کل از عاشقی زبیکار
ز بهی مراتب خوابی که به زبیدار
که زیر سلسله رفتن طریق تعیار
که نام آن لب لعل و خط زنگار
هزار نکته در این کار و بار و دلدار
عروج بر فلک سروری بشمار
قبای اطلس انگش که از تنه غار

ولش بناله میا زار و ختم کن جا
له ستماری جاوید در کم آزار است

اگر چه عرض بنر پیش یاری ادبی است
 پری نهفته رخ و دیو در کشته و نا
 سبب میسر کچرخ از چه شعله
 از این چمن گل بخار پس بخیدار
 حسن ز بصره بلال از حبش صیب

زبان خموش و لیکن دہان پر از غریبی
بسوخت عقل ز حیرت کہ این چہ العجی
کہ کام بخشی اور اہانہ بی سببی
چراغ مصطفوی با شرار بولہبی
ز خاک کہ ابو جہل ان چہ بوالعجی

<p> بیا ر باد که ز کین کسیم جانم نه بستاند در توبه حالیا بر حیر سحر کرشمه و صلاش بخوابیدیم نیال زلف تو بخت نه کار خاوان لطیفه ایست نهانی که عشق از او جمال شخص چشمست زو عارض باستان تو مشکل توان رسیدار روندگان طرعت به نیم جو خنجرند </p>	<p> که مست جام غروریم و نام تیار که توبه وقت کل از عاشقی زبیکار ز بی مراتب خوابی که به زبیدار که زیر سطله رفتن طریق عیار که نام آن نه لب لعل و خط زنگار هزار نکته در این کار و بار و دگر عروج بر فلک سروری و سوار قبای اطلس انگس که از تهر غار </p>
<p> دلش بناله میسازار و ختم کن فط که رسکاری جاوید در کم آزار است </p>	
<p> زبان خموش لیکن بان پر از غریب بسوخت عقل ز حیرت که این بوجی که کام بخشی او را بهانه بی سببی چراغ مصطفوی با شرار بولبی ز خاک که ابو جهل این چه بوالعجبی </p>	<p> اگر چه عرض بهر پیش یاری ادبی است پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و نا سبب میسر که چرخ از چه شعله از این چمن گل بخیار کس نخیدار حسن ز بصره بلال از حبش مصیبت </p>

[illegible]

[Handwritten signature]

حافظ روز اجل کرکیت آری جامی

یکہ از کی حرابات بندت بہ بہشت

خزستان توام در جهان پناهی -

عدد و حوتغ کشدن سپر بندازم

حیراز کو ی خرابات روی رتاجم

زمانه که زکند آتش بخم

غلامزک حاشا

مقام و در آنجا که می باشد

عناکر شکر

عمران سیدہ روای پو ساہ سو

عقاب جور سادہ استبل

چنین کہ درمہ سودا ام اہی م

چو میش کیری را بهش کنم چه چارم

سرما بحسب این در حواله کاتبی

کہ تیرا بجز از مالہ واپسیت

کراں ہم بجان مع رسم راتہی

نحو سوز کہ رسم، مرکب کا ہی۔

کے اڑنے اور غور سے دیکھنے کی ہمت

طریقت باغ ازارہ کنامست

کے لئے یہ ہے کہ ان کے لئے جو چیزیں ہیں

له یست بر پسر زهی دادایی
که که ز شش به منیت

حکمان لوسہ سیسی ویرا ہی سی

به از حمایت زلف مدام نیاید

دل پستہ عمان کہ رو براتی

خزینہ دل حافظ بزلعت و خال مد

کہ کار (۱) جنس بر حد میر ساس ۷ غنت

حالا دادا تا مام گفتن سورا

خداوند استغفره

[illegible][illegible]

۱- اول منی میوه
 ۲- دانه میوه
 ۳- دانه میوه
 ۴- دانه میوه
 ۵- دانه میوه
 ۶- دانه میوه
 ۷- دانه میوه
 ۸- دانه میوه
 ۹- دانه میوه
 ۱۰- دانه میوه

از رقیبان نخستم هوس است
با تو ما روز خفتم هوس است
در شب تا ز سفتیم هوس است
که سحر که شکفتم هوس است
حاک راه تو رفتم هوس است

المع خامین که قصه فاش
شب قدری چنین عزیز و ستر
و ده که در دانه چنین نازک
ای صبا اشم مدد فرمای
از برای شرف بنوک مرده

ہم جو حافظ بر غم مدعیان
شعر زندانہ گفتنم ہوس است

ارسی با اتفاق جهان میستوان کرد
 شکر خدا که سپیدش در زبان کرد
 از غیرت صبا نفس ^{چو} دمان کرد
 هر داغ دل که باده چون ^{چو} غوان کرد
 کاشش ز عکس عارض ساقی در آن کرد
 دوران چون نقطه عاقبت در میان کرد
 زین فتنه ما که دامن آخر زمان کرد
 کاجنس که پنجه شدی چون غوان کرد

حسنت با اتفاق لاحت جان کر
افشای راز خلوتیان خجاست که در شمع
میخواست گل که دم زند از رنگدوبی
چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر
از روز عشق ساغری خر هم بسو
کسوده بر کنار چو پرکاری شدم
خواهم شدن بجوی معانی استغیان
بر برک کل زخون شقایق نوشته اند

[illegible]

در غنچه بهروز و صدت عهد لبت
 چون من در این دیار هزار غنچه است
 لیکن امید وصل تو ام غنچه نیست
 هر جا که هست پر تو روی حبیب
 ناقوس و دیو را بس نام صلیب
 ای خواجه در دینیت و کرمیت
 فریاد حافظ این همه آخر بهر زینیت
 هم قصه غریب و حدیثی عجیب است

در غنچه بهروز و صدت عهد لبت
 چون من در این دیار هزار غنچه است
 لیکن امید وصل تو ام غنچه نیست
 هر جا که هست پر تو روی حبیب
 ناقوس و دیو را بس نام صلیب
 ای خواجه در دینیت و کرمیت
 فریاد حافظ این همه آخر بهر زینیت
 هم قصه غریب و حدیثی عجیب است

<p>حافظ این غنچه بیند از کمر جان بری کاتش از حشر من سالوس و کراتب</p>	
<p>روی تو کس نید و هزارت رقیب است گر آیدم بجوی تو چندان غریب نیست هر چند دورم از تو که دور از تو کس باد در عشق خانقاه و غرابات شرط نیست انجا که حسن صومعه را جلوه میدهند عاشق که شد که یار بجالش نظر نکند</p>	<p>در غنچه بهروز و صدت عهد لبت چون من در این دیار هزار غنچه است لیکن امید وصل تو ام غنچه نیست هر جا که هست پر تو روی حبیب ناقوس و دیو را بس نام صلیب ای خواجه در دینیت و کرمیت</p>
<p>فریاد حافظ این همه آخر بهر زینیت هم قصه غریب و حدیثی عجیب است</p>	
<p>ساقیا امن عید مبارک باد است در شگفتی که در این مدت ایام فراق برسان بندی دختر ز کوه بدر است شکر ایزد که از این باد خزان خنیا شادی مجلسیان در قدم و مقدم</p>	<p>و آن مواعید که کردی مرواد از یاد بر گرفت زهر یغان دل دل میداد که دم همت ما کرد ز بسبب از یاد بوستان سمن و سرو گل و شمشاد جای غم باد بهر آن دل که نخواهد</p>

چشم بد و در کز این تفرقه خوش باز آورد	طالع نامور و دولت باز داد
حافظ از دست مصیبت گنجشکی بوج ورنه طوفان حوادث بر دنیا دات	
<p>ساقی بیار باده که ماه صیام رفت وقت عزیز رفت یا آتضا کنیم در تاب توبه چند توان سوختیم عود مستم کن آنچنان که ندانم زبجود بر بوی آنکه جگر عده جانی مبار دل را که مرده بود حیاتی ز نور سید زاهد خرد داشت سلامت ز راه زاهد تودان و خلوت تنهایی و نیا نقد دلی که بود مرا صرف باده شد</p>	<p>در ده قدح که موسم ناموس ز نام رفت عمری که بی حضور صراحی و جام رفت می ده که عسر در سر سودا می رفت در عرصه حنابل که آمد که نام رفت در مصطبه دعای تو هر صبح نام رفت آبونی از پییم میش در مشام رفت زند از ره نیاز بدارا سلام رفت عشاق را حواله معیش مدام رفت قلب سیاه بود و از آن در حرام رفت</p>
دیگر کن نصیحت حافظ که ره نیا کم گشته که باده عشقش بکام رفت	
صبا اگر گذری افتد بکشتور	بیار نفخه از کیسوی معنبر دست

طالع نامور و دولت باز داد
چشم بد و در کز این تفرقه خوش باز آورد
حافظ از دست مصیبت گنجشکی بوج
ورنه طوفان حوادث بر دنیا دات
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
وقت عزیز رفت یا آتضا کنیم
در تاب توبه چند توان سوختیم عود
مستم کن آنچنان که ندانم زبجود
بر بوی آنکه جگر عده جانی مبار
دل را که مرده بود حیاتی ز نور سید
زاهد خرد داشت سلامت ز راه
زاهد تودان و خلوت تنهایی و نیا
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
دیگر کن نصیحت حافظ که ره نیا
کم گشته که باده عشقش بکام رفت
صبا اگر گذری افتد بکشتور
بیار نفخه از کیسوی معنبر دست

بجان او که بشکرانه جان افشام
و گر چنانچه در آن حضرت نباشد
من کد او تنای وصل او هیات
دل مستوریم تجو بید لرزان
اگر چه دوست بجزی میخردار
اگر بسوی من آری پایم از بردو
برای دیده بیاور غباری از بردو
مگر خواب به غم جمال و منظر
ز حسرت قد و بالای چو صنوبر
بعالی نفروشیم موی از سر
دو

چه باشد از شود از قید غم دلش آزاد
چه هست حافظ مسکین غلام و چاکر و دوست

عش تا در دلم ماوی گرفته است
لب چون آتشش آب حیات است
همای تمام عمری است که جان
شدم عاشق ببالای طبعش
چو مادر پایه الطاف او نیم
نیم صبح غنبر بوست امروز
ز دریای دو چشمم که هر اشک
حدیث حافظ ای سرو سخن بوی

[illegible]

صبحدم مرغ چمن با گل نوحه است گفت
نازکم کن که در این باغ بسی خون تو گفت

کل بخت دید که از راست برنجیم و لی
گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
بیچ عاشق سخن سخت بشنوی گفت
در دیاتوت بنوک شرهات باید
تا ابد بوی محبت بشامش نرسد
هر که خاک در میخانه بر خساره نرسد
در گلستان ارم دوش جو از لطف هوا
زلف سنبل بر نسیم مهر می آشفست
گفت افسوس که آن دولت بیدار
سختی عشق آن است که آید زبان
ساقی می ده و کوتاه کن این گفت
شفت

اشک حافظه خرد و صبر بد ریافت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دست زلف مسکینت خطا رفت
جور شاه کامران که بر کدانی رفت
در میان جان و جانان باجرائی رفت
هر که در دست اکبر مینی چون رفت
عشق بازی تحمل بادی دل باید
کردلی از غم سهره دلدار باری نبرد
در طریقت رنجش خاطر نباشد سار
اگر طالی بود بود و کرد خطائی رفت

در این صبح بدست
از مرغ چمن با گل
صبحدم مرغ چمن با گل
نازکم کن که در این باغ
بسی خون تو گفت
کل بخت دید که از راست
برنجیم و لی
گر طمع داری از آن جام
مرصع می لعل
بیچ عاشق سخن سخت
بشنوی گفت
در دیاتوت بنوک شرهات
باید
تا ابد بوی محبت
بشامش نرسد
هر که خاک در میخانه
بر خساره نرسد
در گلستان ارم دوش
جو از لطف هوا
زلف سنبل بر نسیم
مهر می آشفست
گفت افسوس که آن
دولت بیدار
سختی عشق آن است
که آید زبان
ساقی می ده و کوتاه
کن این گفت
شفت
اشک حافظه خرد و
صبر بد ریافت
چکند سوز غم عشق
نیارست نهفت

لال
بغض اند و بناک
شدن و بستن
آمدن
دادن

هر آنکه رازد و عالم ز خط ساغر خود
رموز جام هم از نقش خاک رفته است
در بعض از سنهای سکه هم بجای ساغر ساخته
و نه نوشته شده ۱۰ این نیز خوب است و توجیه قریب شد می فرماید

از سخن چینیان ملاطفاً یاد آید ولی	چون میان منشیان با جرائی رفت
عجب حافظ کو گویان که رفت از طاقا	بای از آردان چون بندی که بجای رفت
<p>بجوی میسکه ه بر شاکی که رفته است</p> <p>زمانه افسر رندی نداد جز بکسی</p> <p>بر آستانه مینحانه هر که یافتی</p> <p>دل ز ترکس ساقی آمان نخواست بجان</p> <p>در ای طاعت دیوانگان ز طلب</p> <p>ز جور کو کب طالع سحر کمان چشم</p> <p>نوش آن نظر که لب جام در دمی</p> <p>بلند مرتبه شاهی که نه رده آن سپهر</p>	<p>در ذکر زدن اندیشه تبه دست</p> <p>که سر فرازی عالم در این کله دست</p> <p>ز فیض جام می اسیر افتاده است</p> <p>چرا که شیوه آن ترک دل سیه دست</p> <p>که شیخ مذہب با عاقلی کنه دست</p> <p>چنان که لیست که خورشید دید دست</p> <p>بلال یک شبه و ماه چارده دست</p> <p>نمود زخیم طاق بار که دست</p>
حدیث حافظ و ساغر کشیدن تیان	چو جای محسوب دشمنه پاژده است
<p>تاسر زلف تو در دست لشم افتاد</p> <p>چشم جاودی تو خود عین سواد محراب</p>	<p>دل سودا زده از غصه و دینم افتاد</p> <p>بیتقد رستم که این نسیم افتاد</p>

کلیت
از دین و دنیا
در اصل طاعت
که آن را با جیب
حق تعالی
در این کمال
و بی غش
خارج و فاسد
از این کمال
زینار و کمال
مرد و دود و درشت
راوی
که بر اول
خفتن خانه و بیجی
نفسه تنگی که در دین
خداوار

وقت آن شیرین قلب ز خوش گوار	و ذکر تسبیح ملک در حلقه ز ناز دارد
چشم حافظ زیر بام قصر آن جوی سر	شیوه جنات تهری تنگنا افشار
بدام زلف تو دل قبلا می خوشیست کرت دست بر آید مراد بجانت ای بختین که بچون شمع چو رای عشق دی با بگفت تم ای بشک چین نیست حسن کل غما مرد بخانه از باب بیرون رفت دهر	بخش بفسره کافش نهای خوشیست بخش زود که خیری برای خوشیست شبان تیره مرادم فغانی خوشیست مکن که این کل خود در برای خوشیست که ناخاش ز بند قبا می خوشیست که کنج یافت در سرخی خوشیست
بسوخت حافظ و در شرط عشق جانباری	هنوز بر سپهر عهد و وفا می نشین
عارف از پر تومی راز نهانی دانست شرح مجموع کل مرغ سحر دانست عرضه کردم دو جهان دل کار افتاد آن شد اکنون که زانواه آنا تم اند	کو هر بر کس از این لعل توانی دانست که نه هر کو در تی خواند معانی دانست بجز از عشق تو بایستی همه فانی دانست محاسب نیز از این عیش نهانی دانست

در وقت آن شیرین قلب ز خوش گوار
 و ذکر تسبیح ملک در حلقه ز ناز دارد
 چشم حافظ زیر بام قصر آن جوی سر
 شیوه جنات تهری تنگنا افشار
 بخش بفسره کافش نهای خوشیست
 بخش زود که خیری برای خوشیست
 شبان تیره مرادم فغانی خوشیست
 مکن که این کل خود در برای خوشیست
 که ناخاش ز بند قبا می خوشیست
 که کنج یافت در سرخی خوشیست
 بسوخت حافظ و در شرط عشق جانباری
 هنوز بر سپهر عهد و وفا می نشین
 عارف از پر تومی راز نهانی دانست
 شرح مجموع کل مرغ سحر دانست
 عرضه کردم دو جهان دل کار افتاد
 آن شد اکنون که زانواه آنا تم اند

[illegible]

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش زندان رقم سود و زیان این نیست

پیش‌نشان رقم سود و زیان این همه نیست

بحر هست بحر عشق که بیخوش نثار
اند که دل عشق دهی خوش دمی
ما را منع عقل ترپان دمی بیار
از چشم خود بر پس که ما را که میکشد
رویش بحشمت پاک توان دید چون ^{لال}
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان

استخاره آنکه جان سپارند چاره
در کار خیر حاجت هیچ استخاره
کمان شمشیر در ولایت اینکار
جانان کن طالع و جسم ستاره
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره
چون راه کنج بر همه پس آشکاره

نکرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ نیست خاوه

حیران آن دلم کہ کم از سنکست خاوار

چه لطیف بود که ناکاه رسوخ ملت
بنوک خانه رستم کرده سلام مرا
نخیم از من بیدل بسو کردی یاد
راز لیل مردان بشکر این نعمت
بیایک با سر زلفت قرار خواهم کرد

حقوق خدمت معارضه کرد دیگر
که کارخانه دوران مبادی
که در حساب خرد سهولت
که داشت دولت سر دوزخ
که کر سپرم بود بر نذارم از

<p>نام حافظ رقم نیک پذیرفت دلی پیش نماند رقم سود و زیان آن همه نیست</p>	<p>بحریت بحر عشق که میخوش نگه دارد اندکم که دل به عشق دهی خوش دمی بود</p>	<p>استیلا جز آنکه جان سپارد چاره در کار خیر حاجت هیچ استیلا نداشت</p>
<p>ما را منع عقل تر سپان دمی بیار از چشم خود بر پس که ما را که می کشد</p>	<p>کمان شمشیر در ولایت با هیچگاه جانان که طالع و جسم ستاره داشت</p>	<p>رویش چشم پاک توان دید چون لاله فرصت شمر طریقه رندی که این نشان</p>
<p>هر دیده جای جلوه آن ماهواره چون راه کنج بریده کس آشکاره</p>	<p>نکرفت در تو گوی حافظ بهیچ روی حیران آن دلم که کم از سنگ خاوه</p>	<p>حقوق خدمت ما عرضه کرد برگر که کارخانه دوران مبادی داشت</p>
<p>که در حساب خرد سهو نیست بر که داشت دولت سر مد عز و محتر</p>	<p>چه لطیف بود که ناکاه رسیده ملت بنوک خانه رسم کرده سلام مرا</p>	<p>نخویم از من بیدل بسو کردی یاد مرا ذلیل کردان بشکر این نعمت</p>

بسم الله الرحمن الرحيم

ز بخود می طلب یار می کند خط
چو مفلسی که طلبکار کنج قارند

زان یار و نواز شکر سیت با سحر
 بی مزد بود و منت هر خد متی کرد
 ز نمان تشنه لب را آبی نمی دهد کس
 در زلف چمن کندش ای دل مع کجا
 این راه را نهایت صبرت کجا توان
 چشمت بغیره مارا خون خور و پسند
 هر چند بردی آسم را و از در تنایم
 ای آفتاب خوبان میسوزد اندر دم
 در این شب سیاه هم کم گشت ^{مقصود} آه
 از هر طرف که رفتم جز و خشم میفرود

گر نکست د ان عشقی خوش شنوائی کجا
یا رب مباد کس احمد و تم غنا
گویا ولی شناسان فتنه داران
سر باریده بینی بی جرم دبی جنات
کش صد هزار منزل میش است
جانار و انباشد خو نیز را آتش
جور از حبیب خوشتر کرمی رعای
یکسا عثم بکجان در سایه غنا
از کوشه بردن آبی کو کب هدایت
زنهار از این بیابان دین آبی نهان

عشق رسد بفریادِ کز خود بسانِ حاکم
قرآن ز برنجوانی با چادر دُر است

یارب سببی ساز که یارم بسلا

باز آید و بر هاندم از جنک و ملا

<p>ز بخودی طلب یار می کند عطا چو مفلسی که طلبکار کنج قارو</p>			
<p>کرگشت دهان عشق خوش شبنام یارب مباد کس احمدم و غنا گو یا ولی شاسان فتنه ازین سر ما بریده بینی بی جرم و بی جنا کش صد هزار منزل میش است جانار و انباشد خونریز آتما جو از حبیب خوشتر کردی رعنا یکسا علم تکخوان در سایه عنا از گوشه برون آئی لیکوب هست زنهار از این بیابان دین ادبی ستا</p>			<p>زان یار و نواز شمسکریست بی مزد بود و منت هر خدمتی کرد رندان تشنه لب را آبی نمی دهد در زلف چون کندش ای دل معج این راه را نهایت صورت کجا توان چشمک بغیر و مار خون خور و پند هر چند بردی آیم روز در تنایم ای آفتاب خوبان میوزد اندر دم در این شب سیاه هم گشت امان از هر طرف که رفتم جزو خشم میفرود</p>
<p>عشق رسد بغیر ایدر خود بسان قرآن ز بر خوانی با چار و روا</p>			
<p>یارب سببی ساز که یارم بسلا</p>	<p>باز آید و بر باندم از جنک</p>		

تا چشم جهان بین گمخش جای اقامت
 آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و
 فردا که شوم خاک چه سودا شکست
 ما با تو نداریم سخن خنیر و سلاست
 کاین طایفه از کشته ستانده عزامت
 بر می شکند کوشه مهراب اقامت
 بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

خاک ره آن یار سحر کرده بیام
 فریاد که از تشش جتیم راه بپسند
 امروز که در دست تو ام مرتضی
 ای آنکه بتغیر و بیان دم زنی
 در ویش مکن ناله ز شمشیر اجنا
 در خرقة زن آتش که خم ابروی سنا
 حاشا که من از جور و جفا تو عالم

کو تیکنند بخت سر زلف و حاتم
 پیوسته شد این سلسله تار و قیام

توبه از می چون کنم بهیات
 در حلاوت سیرد آب ز نبات
 مرده صد ساله را بخشد حیات
 حل منی کرد در این سگال نبات
 جز می محبت اند ما را بر آب
 بر سر کوی معنائ باد نبات

ساقیم خضر است می آب حیات
 باده ملخ از لب شیرین نبات
 چون دم عیسی پییم اور لطف
 جز باب آتش یعنی شرب نبات
 روزی باین که از دیوان عشق
 شاد باد روح کن زندگی کرم

بخت گمکش جای اقامت
 آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و
 فردا که شوم خاک چه سودا شکست
 ما با تو نداریم سخن خنیر و سلاست
 کاین طایفه از کشته ستانده عزامت
 بر می شکند کوشه مهراب اقامت
 بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
 کو تیکنند بخت سر زلف و حاتم
 پیوسته شد این سلسله تار و قیام
 ساقیم خضر است می آب حیات
 باده ملخ از لب شیرین نبات
 چون دم عیسی پییم اور لطف
 جز باب آتش یعنی شرب نبات
 روزی باین که از دیوان عشق
 شاد باد روح کن زندگی کرم

بخت گمکش جای اقامت
 آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و
 فردا که شوم خاک چه سودا شکست
 ما با تو نداریم سخن خنیر و سلاست
 کاین طایفه از کشته ستانده عزامت
 بر می شکند کوشه مهراب اقامت
 بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
 کو تیکنند بخت سر زلف و حاتم
 پیوسته شد این سلسله تار و قیام
 ساقیم خضر است می آب حیات
 باده ملخ از لب شیرین نبات
 چون دم عیسی پییم اور لطف
 جز باب آتش یعنی شرب نبات
 روزی باین که از دیوان عشق
 شاد باد روح کن زندگی کرم

حاشا که رسم لطف و طریقی که مندا
 هر جا که رفت، بیکش محترم شد
 انکار ما کنی که چنین جام محمد شد
 مسکین برید وادی و در محرم شد
 برباد داد و سپح غم مشی و کم شد

پیشتر، سرنوید و خبر نریم بد است

که خدا را زل از بهر شستم شربت
هر که در ملک فدا در ره حق داشت
من و میخانه و ناقوس و دیو دیو
در ازل طیست تا با صاف سر
خرقه در میکده بار هن می ناب
سر که او و امر معشوق و از دست

حافظا لطف حق ارباب تو عناية وار
باش فارغ ز غم و دوزخ و شادی بهشت

[illegible]

ای نسیم سحر آرمه یار کجاست
شب تار است و ره وادی پریش
مهر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
انگش است اهل بشارت که اشارت دارد
هر سر موسی را با تو هزاران کار است
عاشق خسته ز درد غم جبران تو سوار است
عقل دیوانه شد آن سلسله شکن
باد و مطرب و کل جمله میار است
دل از صومعه و صحبت شیخیت
دل از صومعه و صحبت شیخیت

منزل آن به عاشق کش عیار گجا
آتش طور گجا و عده دیدار گجا
در خرابات پرسند که بهیار گجا
کنکها هست بسی محرم اسرار گجا
ما گجایم و نصیحت کر گجار گجا
خود پرسی تو که آن عاشق غمخوار گجا
دل ز ما گوشه گرفت ابرو دلدار گجا
عیش بی یار نعمت نبود دیار گجا
بار ترشای یکج که خانه خمار گجا

حافظ از بادخراں در عین دهرنج

فکر معقول بغیر ماکل بنجار کماست

خواب آن کس فان تو بخیزی
از لبث شیر روان بود که من تخفتم
چشمه آب حیات است دانست
جان درازی تو باد که یقین میدهم

تا بان لاف پریشان تو بجزئی نیست
کاین شکر کردنکدان تو بجزئی نیست
زیر لب چاه زخمندان تو بجزئی نیست
در کان ناوک شرکان تو بجزئی نیست

[illegible]

بیا و معرفت از من شنو که در سختم
مجز طالع مولود من بجز زنده
ز باداد بطش زد که بر آید
مگر بجز که شود طیب عیسی م

ز فیض روح قدس نکته سعادت
که این معاطه با کوب و لادنت
و طیفه می دوشین مکرز یادنت
چرا که کار من خسته از عیادت

بیا و معرفت از من شنو که در سختم
مجز طالع مولود من بجز زنده
ز باداد بطش زد که بر آید
مگر بجز که شود طیب عیسی م

هزار سکر که حافظ ز راه میگذر دوش
بکنج زاویه طاعت عیادت

بقصده جان من زار ناتوان اندا
که آب ردی تو آتش دران خوان اندا
فریب چشم تو صد نقشه در جهان اندا
سمن بدست صبا خاک در دهان اندا
که از دهان تو ام غنچه در گمان اندا
صبا حکایت لطف تو در بیان اندا
نصیب از ازل از خود نمیتوان اندا
زمانه طرح محبت تاین مان اندا
هوای معشوقانم در این مان اندا

غمی که بروی شوخ تو در گمان اندا
شراب خورده و خوی که در گمان اندا
بیک کرشمه که ز کس خدوشی کرد
ز شرم آنکه بروی تو پستش کردند
بزمیکا چمن دوش مست بگذرتم
بنفشه طره مستول خود که میزد
کنون با ب می لعل غرق می شوم
نبود نقش تو عالم که رسم الفت بود
من از دوش می و مطرب می نمی کرد

بیا و معرفت از من شنو که در سختم
مجز طالع مولود من بجز زنده
ز باداد بطش زد که بر آید
مگر بجز که شود طیب عیسی م
هزار سکر که حافظ ز راه میگذر دوش
بکنج زاویه طاعت عیادت
بقصده جان من زار ناتوان اندا
که آب ردی تو آتش دران خوان اندا
فریب چشم تو صد نقشه در جهان اندا
سمن بدست صبا خاک در دهان اندا
که از دهان تو ام غنچه در گمان اندا
صبا حکایت لطف تو در بیان اندا
نصیب از ازل از خود نمیتوان اندا
زمانه طرح محبت تاین مان اندا
هوای معشوقانم در این مان اندا
غمی که بروی شوخ تو در گمان اندا
شراب خورده و خوی که در گمان اندا
بیک کرشمه که ز کس خدوشی کرد
ز شرم آنکه بروی تو پستش کردند
بزمیکا چمن دوش مست بگذرتم
بنفشه طره مستول خود که میزد
کنون با ب می لعل غرق می شوم
نبود نقش تو عالم که رسم الفت بود
من از دوش می و مطرب می نمی کرد

بیا و معرفت از من شنو که در سختم
مجز طالع مولود من بجز زنده
ز باداد بطش زد که بر آید
مگر بجز که شود طیب عیسی م

<p>از سر کوی تو رستن توانم کای تو خود ای شعله رخسده چندی در مصلحت نیست که از پرده بونی نازکان اسفر عشق حرام است حرام</p>	<p>ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که کباب از حرکات کبرنی نیست ورنه در مجلس نمان خبری نیست که هر کام در این ره خطری نیست</p>
<p>بجز این نیست که حافظ ز تو نماند در سر ایامی وجودت بهتری نیست</p>	<p>بجز این نیست که حافظ ز تو نماند در سر ایامی وجودت بهتری نیست</p>
<p>کس نیست که افتاده ازلف و قربا روی تو مکر آینه لطف الهی است زاهد دهم تو به زردی تو زهی رود کز پس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم از بهر خدا زلف میارای که مارا بازای که پردی تو ای شمع دلفروز دوی می شد و کفتم صفا عجب آ تیار غریبان سبب ذکر جمیل است چون چشم تو دل میرد از کوشش</p>	<p>در ره بگذری نیست که دای ز بلا حقا که چنین است و این دوی ریا به پیش ز خدا شرم و زردی تو حیا مسکین خبرش از سر و در و دین شب نیست که صد عرب با باد صبا در بزم حریفان اثر نور و صفا کفا غلطای خواجه در این عهد وفا جانا که این قاعده در شسته است و نبال تو بودن که از جانب ما</p>

از سر کوی تو رستن توانم کای
تو خود ای شعله رخسده چندی در
مصلحت نیست که از پرده بونی
نازکان اسفر عشق حرام است حرام
بجز این نیست که حافظ ز تو نماند
در سر ایامی وجودت بهتری نیست
کس نیست که افتاده ازلف و قربا
روی تو مکر آینه لطف الهی است
زاهد دهم تو به زردی تو زهی رود
کز پس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
از بهر خدا زلف میارای که مارا
بازای که پردی تو ای شمع دلفروز
دوی می شد و کفتم صفا عجب آ
تیار غریبان سبب ذکر جمیل است
چون چشم تو دل میرد از کوشش

وہی کہ جس نے اسے پہچان لیا تھا وہی کہ جس نے اسے پہچان لیا تھا

گر پریشان مرشد باشد چه تفاوت
گفتن بر خورشید که من چشمم نورم
عاشق چکند که بخورد دست سلامت
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی

دریچ سری نیست که ستری ز حیات
و مانند بزرگان که سزاوار است
با هیچ دلاور سپهر قضا نیست
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حاکم
فکرت کمر از غنمت قرآن خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانه
بلطف خال و خط از عارفان بودی
دلت بصل کل ای بلبل چمن خوش باد
علاج ضعف دل با بلبل حشرات کن
تبن مقصودم از دولت ملازمت
چه جای من که بلرزد پسر شغب باد
من آن نیم که دهم نقدل تبره
تو خود چه بستی ای شهسوار شیرین کار
سُرود مجلس است اکنون فلک بر آتش

کرم نادر و داک خانه خانه
 لطیفهای عجب زیر دام و دانه
 که در چمن همه کلبا کت ماشخانه
 که آن مفسر حیا قوت در خزانه
 ولی خلاصه جان خاک آستانه
 از این حیل که در انبانه بهانه
 در خزانه بهر تو دوشانه
 که تو سی چو فلک امه زبانه
 که شعر حافظ شیرین سخن ترایانه

[illegible]

در غرض از اینست که در هر یک از اینها

بخت
کبریا
دل
بخت

خانی
بخت
بخت
بخت

اراده
بخت
بخت
بخت

بخت
بخت
بخت
بخت

بخت
بخت
بخت
بخت

بخت
بخت
بخت
بخت

بخت
بخت
بخت
بخت

بخت
بخت
بخت
بخت

بخت
بخت
بخت
بخت

بخت
بخت
بخت
بخت

بخت
بخت
بخت
بخت

بخت
بخت
بخت
بخت

بخت
بخت
بخت
بخت

زهی بخت که حافظ راست کنی بخت
نیاید هیچ چشمش بخفاک سرکوت

مردم دیده با جز رخت ناظر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بند
بسته دام بلا باد چو مرغ دیشته
عاشق مغلصا اگر قلبش کز دشتا
عاقبت دستب آن سر بلند شد
از روان بخشی عیسی نغمه میشنودم
من که از آتش سودای تو ای بخت
روز اول که سر زلف تو دیدم کفتم
دل سرگشته با غیر تو را از اگر نیست
گرچه از خون دل ریش می طاهریت
طایر سدره اگر در طلبت طاهریت
کمنش عیب که بر نقد و افان نیست
هر که در راه طلب بخت او قاصر نیست
ز آنکه در روح فراخی چو لب باهر نیست
اکی توان گفت که برداغ دلم صبا نیست
که پریشانی این سلسله را احرار نیست

سر بوند تو تنها دل حافظ راست
کیست آن کش سر بوند تو در طاهر

بی مهر رخت روز مرا نور نمائند
بسکام و دای تو ز بس که یک کرم
من بعد چه سودا قدمی ز بخت
وز عمر مرا بخت شب دیخور نمائند
دور از رخ تو چشم مرا نور نمائند
کز جان رمعی در تن ز بخت نمائند

مجلس ۱۰۰

سپهات از این گوشه که معمور نمائند
دور از درت آن خسته رنجو نمائند
از دولت بجز تو کنون دور نمائند
چون صبر توان کرد که مقدر نمائند
کو خون جگر بریز که مغدو نمائند

حافظ زغم از گریه نپرداخت بخنده
ما تم زده راداعب سوزنا

متی شد کاشش سودای او جان
مردم چشم بخواب بگر غرقند از آب
اب حیوان قطره زان لعل خوشکرا
تا نغمه فی من وحی شنیدم شنید
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرارش
خند کوئی ای مذکر شرح دایم باش

وین تمنابین که دایم درد دل ویران
چشم مهر رخس در پسینه نالان
قرص خور عکسی ز روی آن تابان
بر من این معنی که ما ز آن می آوزان
مهرم این ستر معنی دار علوی جان
دین ما در هر دو عالم صحبت جانان

حافظاناروزآخرشکرا این نعمت کلام
کائنات صمیم از روز اول دار و دمی سامان

امروز شاه انجمن دبران کی است
من بهران کی دل و دین داده ام بی
سودایان عالم پندار را بکوی
خلقی زبان بدعوی عشقش کشاید

دلبر اگر هزار بود دل بران کی است
عینم کن که حاصل هر دو جهان
سرمایه کم کنسد که سود و زیان
ای من غلام آنکه دلش باز بان

حافظ براستانه دولت نهاد
دولت در آن سه است بان

الته تده که در میسکه باز است
خماهمه در جوش و خروشند بر پشته
از وی همه پستی و غرور است
شرح سخن زلف خم اندر خم جان
بار دل مجنون و جسم طره لیلی
بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم
رازی که بر خلق نفستیم و ختمیم
در کعبه کوی تو بر آنکس که در آید
ای مجایبان سوز دل حافظین

وین سوخته را بر دیو روی نیاز است
و آن می که در آنجا است
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
کوته توان کرد که این قصه دراز است
رخساره محمود و کف پای آیار است
آبادیده من برخ زیبای تو باز است
بادوست بگویم که او محرم راز است
از قبله ابروی تو در عین نماز است
از شمع بر سپید که در سوز کداز است

Handwritten marginalia in Persian script surrounds the central text block, providing commentary or additional verses. The text is dense and covers the entire page, including the top, bottom, and sides of the main text area.

و چشم شوخ تو بر هم زده خادختن
بیاض روی تو روشنی چار خورشید
لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است
از این مرض بحقیقت کجا شفا یابم
در آن تنک تو داده باب خضر بقا
چرا همی شکنی جان من ز پسندگی

بکین زلف تو ما چیند داده خراج
سواد زلف تو آتیکتر ز ظلمت داج
قد تو سرو و میان تو موسی کردن عاج
که از تو در دل من نیر سپند علاج
لب چقد تو برد از نبات مصر و عاج
دل ضعیف که هست از بنا زکی حور عاج

فاده در سر حافظ هوای جان تو
کینه بنده خاک در تو بودی کج

آتش اندراب افروخته است با می دواج
با چنین باران غم بر سر زابر حادث است
از کف آزادگان غایب آرا جانم
سایا درده ز بر روح روح بدل
من خود را آغاز ظفرت عاشق و مستم
حقایق من بصل خویش تن دانسته
عاشقان کوی جانان بکدامی خوشترند

یاد رخسار میان چشمه حیوان کج
جز بوصول یار خود دل را نمی نیم علاج
کجا بل دل را کار عشرت و کمی دواج
ایچنان راحی که بجان بهشت مزاج
بر تمام روزه از این تا بوقت اندراج
دوستان ادبگیری کن تو بوقت اعتیاج
ایچنین شه را کجا باشد نظر بر تخم و عاج

بکین زلف تو ما چیند داده خراج
سواد زلف تو آتیکتر ز ظلمت داج
قد تو سرو و میان تو موسی کردن عاج
که از تو در دل من نیر سپند علاج
لب چقد تو برد از نبات مصر و عاج
دل ضعیف که هست از بنا زکی حور عاج
فاده در سر حافظ هوای جان تو
کینه بنده خاک در تو بودی کج
آتش اندراب افروخته است با می دواج
با چنین باران غم بر سر زابر حادث است
از کف آزادگان غایب آرا جانم
سایا درده ز بر روح روح بدل
من خود را آغاز ظفرت عاشق و مستم
حقایق من بصل خویش تن دانسته
عاشقان کوی جانان بکدامی خوشترند
یاد رخسار میان چشمه حیوان کج
جز بوصول یار خود دل را نمی نیم علاج
کجا بل دل را کار عشرت و کمی دواج
ایچنان راحی که بجان بهشت مزاج
بر تمام روزه از این تا بوقت اندراج
دوستان ادبگیری کن تو بوقت اعتیاج
ایچنین شه را کجا باشد نظر بر تخم و عاج

بزرگن کج بقع زرخ کرنا زکی مانی بدان	آزله کل کزوی رباید باد بسکیری دواج
بشنواز حافظ تو این نکته که باشد سود	
باده نوش و خیر کن کارین ز بودین صراط	
اگر بزم هب تو عن عاشق است مباح	صلح با همه است کار است صلاح
سواد موی تو فیسر جاعل الطلمات	بیاض روی تو بستان فال الصباح
نوریده ام شده صد چشمه در کنارون	که خود شاکنخ در میان آن
لب چایات تو هست قوت روح	وجود خاکی مارا از اوست لذت
ز چنگ زلف گنبدت کمی نیافت خلص	نه از کا شچله برو و غیر سمنه بخل
بیا که خون دل خویش تن بهل کردم	اگر بزم هب تو عن عاشق است مباح
نذا دحل لبش بوسه لب بدلیش	نیافت کامی از او دل بصدرا الحاح
صلح و توبه تقوی ز ما مجوز	ز رند و عاشق و مجنون کسی نجات
بیا له چسیت که بر یاد تو کشیم دمام	دخنی نشرب شراب که لذت الاقداح
دعای جان تو در زبان حافظ باد	
مدام تا که بود کردش مساو صبح	
سین طلال محترم بخواد ساغر خج	اگر ماه امن و امانت سال صلح و صلاح
خاتمه در صفحه بدل	

وہی ہے جو ہمیں اللہ کی طرف سے بھیجا گیا ہے۔

مقابل شب قدر است و روز استغفار
باشستی برای نور دیدن کوی ظلال
که کس در دست نکشاید چو کم گمنامی
هراکه جام صبوحش نهد چراغ صبح
که بانگ شام ندانم ز فائق الاصباح
براحت دل و جان کوثر در صبح و صبح

یہی صبح چو حافظ شبی بروز آ
کہ بشکھ کل عیشیت ز شعلہ صبح

دل من در هوای روی فسترخ
بجز بند و زلفش هیچکس نیست
سیاه نیکبخت است آنکه دایم
شود چون بید لرزان پسر آزار
بده ساقی شراب ارغوانی
دو ماسد قائم همچون کمان
نسیم مشک تا آریه بخل کرد

بود آشفته همچون موسی فترخ
که بر خوردار شد از روی فترخ
بود همراز و هم زانوی فترخ
اگر بکیند و تدلجوی فترخ
بیاد ز کس جادوی فترخ
ز غم پیوسته چون وی فترخ
شیم موسی غم بر بوی فترخ

[illegible]

بود میل دل من سوی نسترخ	اگر میل دل هر کس بجائی است
	غلام خاطر آنم که باشد چو حافظ چاکر همه دوی فرخ
<p>و جوی میخواهم و مطرب که میگوید ای فلک این شرمساری باکی کشید باد و کل از بهای غرقه میاید من نمی کردم دعا و صبح آمین میداد از گرمی کویت از گوشه بونی شنید جانه در نیکنامی نیز می باید دید و آن لطا اول کز سرف تو میدم که دید کوشه کیران از آتش طمع باید برید</p>	<p>ابر آذاری برآمد باد نوری وزید شاهدان در جلوه و من سر کید قطعه جو است آبروی خودی باید فروخت غالباً خواهد شد از دولتم کاری بابی صد هزاران خنده کل آید باغ داسنی که چاک شد در عالم جید این لطایف کز لب لعل تو من گفت عدل سلطان کز نیر عدل مظلومان</p>
	تیر عاشق کشش آنم بر دل حافظه کرد اینقدر دانم که از شعر ترش غم میگوید
<p>عمر مکه شسته به پیرانه سرم باز آید برق دولت که بزلف ظلم باز آید</p>	<p>اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید بدارم اُمید بدان اشک چو باران آید</p>

این شعر در
کتابخانه
موزه
تاریخ
تهران
است
و در
کتابخانه
موزه
تاریخ
تهران
است
و در
کتابخانه
موزه
تاریخ
تهران
است

نهیب بد
 کسر و امانت
 است که سم و
 بیت و فاخت
 باشد و آرد
 در میان
 نفع و زیان
 و زنی که
 نباشد ز حال
 بگری و ز حال
 نشود و

بر جای نگاری چو من یکدم بگو کار می کند
وانکه بیک پناهی بامن بیاورداری کند
نومیدتوان بود از او باشد که دل داری کند
کهاش فرموده ام با تو طراری کند
از ستیش رمزی بگو تا ترک بشاری کند
سلطان کجا عیش نهان باز بباری کند
از بند و زنجیرش چه غم انگس عاری کند
تا فخر دین عبد الصمد باشد غمخواری کند

شستم از برای خدایک شکر بخند
ای پسته کیتی تو خدا را در خند
دل در هوای صحبت کسان میند
مانیستم مقدم در خود پسند
زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قد
جانی که یار باش کر خنده دم زند
خواهی که بر بخشیرد از دیر و خون
که طره میثاقی و که طعن میزنی
ملوبی ز قامت تو نیار که دم زند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

بهای باده چون لعل عسیت جوهر عقل بیامیکده و دضع قرب و جابهمین نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی	بیا که سود کسی بود کاین تجارت کرد اگر چه چشم باد اعلا از خوارت کرد اگر چه خانه دل محنت تو غارت کرد
اگر امام جماعت بخا هدش امروز خبر دهم که حافظی ملهات کرد	
بسر جام جسم آنکه نظر توانی کرد کدانی در میخانه طرند اکسیر است مباش بی بی و مطرب بر هر چه بگوید بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور کل مراد تو آنکه نقاب بکشاید تو که سرای طبیعت نیریزی پرو جمال یار ندارد نقاب در برده ولا ز نور ریاضت کر الکی یاب اولی تو تالاب معشوق جام می خوا	که خاک میکده کحل بصر توانی کرد اگر این عمل بکنی خاک زرت توانی کرد اگر این ترانه عنسم از دل بد توانی کرد که سود با بری ارایین سفر توانی کرد بفیض بخشی اصل نظر توانی کرد که خدمتش چو نسیم حسد توانی کرد کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد غبار ره نشان تا نظر توانی کرد خوشمع خنده زنان ترک سر توانی کرد طمع مدار که کار دگر توانی کرد

ریاضت
بسر اول ریاضت
دو پستام
کردن

او فریاد که از چشم حسوده و مهر
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

نخست از دهان یار نشام نمید
از بهر بوسه ز لبش جان می دم
مردم ز انتظار و در این پرده راه
سگر نصیر دست دهد عاقبت و
زلفش کشید باد صبا چرخ نخله
چند آنکه بر کنار چو پر کامیوم

فتم روم بخواب که بنیم جمال یار
حافظ زاده و ناله امانم منید

بود آيا که در ميگه با بکشايند
اگر از بهر دل زاهد خود دين
در ميخانه به پستند خدا يامند
ليسوی خنک بر تير مرگ می نماند

بصغای دل زندان صبوحی دکان
نامه تقصیریه دختر رز بنوسد

بس در بسته بفتح و عا کشاید
تا حرفان همه خون از شربا کشاید

حافظ این خرقه پشمینه بینی فردا
که چه زنا رز زرش کجا بکشاید

بعد از این دست من دامن آن سحر
حاجت مطرب می نیست تو بزرگ
هیچ روی نشود این همه چهر بخت
فختم اسرار غمت هر چه بود کو فاش
ملش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
من خاکی که از این در ستوانم بر خاست
جز بزللف تو قرار دل عاشق می
شب و روزت مدعا عاشق شد کوید

که بیالای چمان ازین و بخم بر کند
ما برقص آوردم آتش رویت چو
مکر آن روی که مانند بر آن شمعند
صبر از این بیش ندارم حکمت ناک
شرم از آن چشم سیه دار بندش
از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند
آه از این دل که بصد بندینکیر دید
که عینا دسم قامت از دسر گرفتند

بازستان دل از آن کیسوی مشکین
زاکمه دیوانه همان به که بماند در بند

بهار عارضش خطی بخون ارغوان دانه

بہتی دارم کہ کرد کل ز سنبل سیاہان دارم

مهر و ماه
خون خوشان
مرد و راد
راد از آن
که با کسری
مشا و شاه
بال اهل
کرک اهل
ای که می
این که می
می چو بی
در نهی خن
بازستان
فرزندان
را که در
که بود ز
خون غلام
فاطمه شد
سر کشید

بسی صحبت دیرین که هیچ محرم را هزار نقد بیازار کاینات آرد درین قافله عمر کاچنجان فتنه هزار نقش بر آید ز ملک صنعت و دلازلطن حسودان مرغ و این باش چنان بزی که اگر خاک روشی کس را	بسی بکجبت حق گذار مار سپ یکی بسکه صاحب عیار مار سپ که گردشان بهوای دیار مار سپ بد پذیر ی غش نگار مار سپ که بد بخاطر امیدوار مار سپ غبار خاطری از هکذا مار سپ
--	---

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه
بسمع پادشاه کامکار مار سپ

بیای که رایت منصور پادشاه جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت پسر دور خوش اکنون زند که ماه ز قاطعان طریق این مان شود این عزیز مصر بر غم برادران غور کجا ست صوفی دجال چشم گم گشت مبا بگو که چاه بر سرم در این غم شوق	نویذ قح و بشارت بهر ماه سپ کمال عدل معصمه باید داد خواه سپ جهان بکام دل اکنون سد که شاه سپ قوافل دل و دانش که مرد راه سپ ز قهر چاه برآمد باوج ماه سپ بگو بسوز که مهدی بی پناه سپ ز آتش دل سوزان برق آه سپ
--	---

بسی صحبت دیرین که هیچ محرم را
هزار نقد بیازار کاینات آرد
درین قافله عمر کاچنجان فتنه
هزار نقش بر آید ز ملک صنعت و
دلازلطن حسودان مرغ و این باش
چنان بزی که اگر خاک روشی کس را
بسی بکجبت حق گذار مار سپ
یکی بسکه صاحب عیار مار سپ
که گردشان بهوای دیار مار سپ
بد پذیر ی غش نگار مار سپ
که بد بخاطر امیدوار مار سپ
غبار خاطری از هکذا مار سپ
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه
بسمع پادشاه کامکار مار سپ
بیای که رایت منصور پادشاه
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
پسر دور خوش اکنون زند که ماه
ز قاطعان طریق این مان شود این
عزیز مصر بر غم برادران غور
کجا ست صوفی دجال چشم گم گشت
مبا بگو که چاه بر سرم در این غم شوق
نویذ قح و بشارت بهر ماه سپ
کمال عدل معصمه باید داد خواه سپ
جهان بکام دل اکنون سد که شاه سپ
قوافل دل و دانش که مرد راه سپ
ز قهر چاه برآمد باوج ماه سپ
بگو بسوز که مهدی بی پناه سپ
ز آتش دل سوزان برق آه سپ

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible][illegible]

از رگه ز خاک سر کوی شهاب بود
مژگان تو تیغ حجاب کیر برآورد
این باد که پرورد که خمار خرابات
بس تجربه کردیم در این داریکاف
گر جان بد ۴ پستک سیل نکرده

هزاره که در دست نسیم سحر افتاد
بس گشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
از بوی بهشتیش چنین خبر افتاد
باد در دکان هر که در افتاد افتاد
با طینت اصلی حکم بد کمر افتاد

حافظ که سر زلف تان دست خوشش بود
بس طرفه عینیت کشش اکنون افتاد

برید باد صبا دوسم کئی آورد
 بظربان مسجودی ہم جاہ پاک
 نسیم زلف تو شد خضر راہم اندر
 بیا بیا کہ طور بہشت را رضوان
 بخیر خاطر ما گوش کاین کلام
 حوالہ پاک رسید از دلم بخرکہ نا

کہ روز محنت و غم رو بکوتی آورد
 بدین نوید کہ بادِ حشر کی آورد
 ز بی رستی کہ بختِ بھم ہی آورد
 در این جانِ ز برای دلِ ربی آورد
 بسی کشت کہ بر افرشی آورد
 چو یاد عارض آن ماهِ عز کی آورد

رسا ندرایت منصور بر فلک حافظ
چو التاج بجانب شهنشی آورد

٥٦

بگوی میسکه یارب سحر شعله بود
 حدیث عشق که از حرف صوت مستغنیست
 مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت
 دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
 قیاس کردم از آن چشم جادو آینه
 بگفتمش بلیغ بوسه حواله کن
 ز آخر تم نظر سعد در رهت که دوش

که جوش شاد و ساقی و شمع و شعله بود
 بناله دفنی در خروش و دوش بود
 درای مدرسه و قیل و قال مسلک بود
 ز نامساعدی بختش اندکی کلاه بود
 هزار سپاه چون سارنیش در کلاه بود
 بخنده گفت کیت با من این معال بود
 میان ماه و رخ یار من معال بود

دبان یار که درمان درد حافظ داشت
 فغان که وقت مروت حق تنگ داشت

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
 آتش سزا نبود دل حق که از من
 ای شاه حسن چشم بحال که افکن
 خوش میکنم بیاده مشکین مشاجان
 سترخه که عارف سالک بخش
 با باد زیر خنجره ز امر در می کشم

از یار آشنا سخن شناس شنید
 که ز غمگسار خود سخن ناسنید
 کاین کوشش بس حکایت شاه که شنید
 کرد دل پوش صومعه بوی یاس شنید
 در حیرتم که باده فروش از کج شنید
 صد بار پیر میسکه این باهر شنید

(Marginalia in Persian script, including couplets and commentary, written in a cursive style around the main text blocks.)

[illegible][illegible]

یار بکجاست عزم رازی که یکران
مای بیامت چکشت امروز میخیم
ساتی بیا که عشق ندای کس بلند
بند حکیم عین صواب است محض

دل شرح آن دهد که چه دید چاشنید
بس در شد که گنبد چرخ این صدف
آنکس که گفت قصه ما هم زاشنید
فرخنده بخت آنکه بسع رضاشنید

حافظ و طیفی تو دعا گفتن است
در بند آن مباش که نشنیدی

بر سر آنگ که گرد دست بر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار
صحبت حکام ظلمت شب ملدا
برد در باب بی مروت و نیا
بگذرد این روزگار تلختر از زهر
صالح و طالح متاع خویش نموند
بلبل عاشق تو عسر خواه که آ
صبر و ظفر هر دو دوستان قند
غفلت حافظ در این سر اعجب نیست

۱۰۰

کتابخانه عمومی و اسناد خطی
موزه و کتابخانه ملی ایران
تهران

دعا کی جی جی جی جی جی

[illegible]

راز این پرده نهانی تست و نهان بود
ما که را خون دل از دیدن روان بود
کس نیست که حلت بچه سخاں بود
بآدم صبح قیامت نگران بود

بروای زاهد خود بین که ز چشم من و تو
ترک عاشق کش من مستی رفیق تو
عیبستان کن ای خواجی که از کینه ربا
چشم اندم که ز شوق تو نند سربلند

بخت حافظ گرازا نسکونه مدد آید
زلف معشوقه دست دکران ۴

دین را از سپهر بهر عالم شمر شود
ارسی شود و لیک بخون جگر شود
کز دست غم خلاص دل انجا کمر شود
کی با تو دست کوتاه مادر شود
سرهار باستانه ادا خاک رد شود
باشد کز این میانیه کی کاگر شود
ارسی همین همت تو خاک زر شود
لیکن چنان کمن که صبارا خبر شود
روشنگر کن میاد که از بدتر شود

رستم که اشک در غم با پرده دشت
 گویند سنک لعل شود در مقام صبر
 خواهیم شدن بمیکه و کریان خواه
 این سر کشی که در سر سرو بلندست
 این قصر سلطنت که تو باشی منظر
 از بهر کنار سحر دعا کرده ام و آن
 از کیمیا مهر تو ز کشت روی من
 ای جان حدیث با بردل اعرصه
 روزی اگر غم رسد تنگدل مباش

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت در سخای حیرتم از نخوت ز قیب بس نکته غیر چو سن باید که تا کسی	این شام صبح کرد این شب شعر یار ب مباد آنکه که امعت بر شود مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
حافظ سپهر از محمد بدرار پدی بو کر خاک او بای شانی سپهر شود	
وقت بناز طیبیان نیاز مست مباد سلامت همه افاق در سلامت در این چمن چو در آید خندان بنیاد در آن بپا که حسن تو جلوه آید جمال صورت و معنی همین هست هر آنکه روی چو ماهیت بچشم بیند	وجود نازکت از زده گزند مباد هیچ عارضه شخص تو در دمنده مباد ریش بسرو سنی قامت بلند مباد مجال طعنه بدین بد پسند مباد که طاهرت در دم باطنت نشیند مباد بر آتش تو بجز خشم او پسند مباد
شعار گفته شکر فتان حافظ جوی که حاجت بعلاج کلاب قد مباد	
ترک من چو جعد شکلی که دکان کل و در امان سر و کلاهش کند میل چمن	لا اله الا الله رادل خون کند بازار سنبل سرور از پا در اندازد دل کل

حضرت صادق علیه السلام فرمود که در این شب شعر
 یار ب مباد آنکه که امعت بر شود
 مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
 حافظ سپهر از محمد بدرار پدی بو
 کر خاک او بای شانی سپهر شود
 وقت بناز طیبیان نیاز مست مباد
 سلامت همه افاق در سلامت
 در این چمن چو در آید خندان بنیاد
 در آن بپا که حسن تو جلوه آید
 جمال صورت و معنی همین هست
 هر آنکه روی چو ماهیت بچشم بیند
 شاعر گفته شکر فتان حافظ جوی
 که حاجت بعلاج کلاب قد مباد
 ترک من چو جعد شکلی که دکان کل
 و در امان سر و کلاهش کند میل چمن
 لا اله الا الله رادل خون کند بازار سنبل
 سرور از پا در اندازد دل کل

تا حلال ابروی جانان چشمم دوشد	اندر این ره پس یلما باشد چل
چون نسیم سیحکا ہی دکل برود	خار غم اندر دل مجروح بلبل بگند

حافظ ابن سیر و حدیث را از دست خود

تا خیال زہد و تقوی را توکل بشکند

بر کس که این درد حقا که آن ^{میان کمال} ^{بخوان} ^{نمود}
یا من خبر دارم یا دوشان ^{نمود}
درد که این معاشخ و بیان ^{نمود}
ای ساربان فروکش کاین ^{نمود} که ران ^{نمود}
بشو که پند پیران محبت ^{نمود} زیان ^{نمود}
کآن شوخ سر بریده بند زبان ^{نمود}
بی دوست زندگانی دوتی چنان ^{نمود}
باغچه باز کو سید تاز نهان ^{نمود}
صنعت کراست اطلع ^{نمود} آن ^{نمود}
سست و در قوا کس ^{نمود} کمان ^{نمود}
زیر که چون تو شای کسی ^{نمود} جهان ^{نمود}

جان بی جمال جانان میل جانان ناز
بایچکس شانی زان لسان ندیم
هر شبی در این صد موج آتشیل
سر منزل قناعت خوان دوست دادن
چنگ خمیده قامت سیخ انداخت
گر خور قیبت شصت ال از او چون
نوشتی چنان اردی دوست زندگانی
احوال کج فارون کایام داد بر باد
آن که خواندی اشاکر بگریختی
ای دل طریق ندی از محبت بیاموز
کس در جهان اردی کند همچو حافظ

جهان برابروی عید از هلال و سیمه کشید

هلال عید برابروی یار باید دید

شکسته کشتی چو پشته هلال قامت
مپوش روی و مشو در خط از بخر خلق
مگر نسیم خلت صبح در چمن کدشت
بیا که باتو بگویم غنم ملالت دل
نبود چنانک در باب گل ندیده که بود
بهایی وصل تو کر جان بود خردم
مریز آب شرکم که بی تو دور از تو
چو ماه روی تو در زیر زلف میدیم
طلب سید را جان بر نیامد کام
ز انقلاب ماه طمع مدار که چرخ
و لم ز زلف تو شوریده بود میدانم
که پیش روی تو بر خود چو مار پیچید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعر خند

نجان ز غنمش در گوش کن چو پروانه

دختر شدن
کتاب از شوق شدن
دور کرد کردن است
و غنمش شوق یافتن
از سبکی و دلش از بی جان
آمدن دخترهای دور
استخوان است
تا شایسته سیر است
بغیر از سیر است
شاید چنانکه در کافور
است که تو در کافور
غزل واد خنده
بجز در غزل خنده
حق است در کافور
غزل در کافور
کتاب در کافور
و شوق در کافور
بعضی از غنمش
نوزد که شوق است
از شوق

جمال آفتاب هر نظر باد	ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلفت شاهین شهرت را	دل شاهان عالم زیر پر باد
ولی کو عاشق ویت نکرد	همیشه غرقه در خون جگر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد	چو زلفت در هم زیر و زبر باد
بیا چون غمزه ات ناوک کشاید	دل مجروح من شش سپر باد
چو لعل شکرینت زبوسه	مذاق جان من ز در شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی	ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

سبحان مشاق روی مستحافظ

ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد	چو قدت سر دستان نباشد
چو لعل و لؤلؤت در دلفروزی	در دریا و لعل کان نباشد
میان خط سیرت لعل نوین	عجب کر چشمه حیوان نباشد
چو قدت پسته و شند بحالم	چرا بادام من کریان نباشد
سواد زلفت تو کفریت دل	که روشنی تر از آن ایمان نباشد
همو نسبت نباشد هیچ تن را	نه تن با نه که مثلت جان نباشد

لعل و لؤلؤت
بنی سحر
دلفروزی
بنی سحر
چشمه حیوان
چشمه حیوان
چشمه حیوان
چشمه حیوان
چشمه حیوان
چشمه حیوان

دوازدهم در بیان آنکه در این کتاب چه چیزهاست که در این کتاب است

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهدت دیدم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق بخشد صفائی دل

طریق زندگی و عشق اختیار خواهیم کرد

که بود ساقی و این بادیه از کجا آورد

کہ باد صبح نسیم کر کہ شا آوڑ

نبفشہ شاد و خوش آمدن صفاء اور

برادر سرکه طبیب آمد و دو واورد

کہ مرده طرب از گلشن چبا آورد

اگر در میان غنڈل محل اتنا اور

که مرغ نعمه سرا ساز خوش نوا اورد

چراغ و عده نولردی او بجا آورد

کہ حکمہ بر من سستین یاسے با اور

چه مستی است ندانم که رو بیاورد

دلا جو غنیہ شکایت کار پہ ممکن

رسیدن کل و سرین بخیر و خوبی

علاج ضعف دل ماکر شمه فی اساتیت

صبا بخوش خبری بد و سلیمان است

چه راه میزند این مطرب مقام ساس

توتیر باد بخت اروراه صحرایر

مرید پر مغام ز من مرج ای سحر

بہ سب سے پہلی ان کے سکری

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند

کہ التجا بد دولت شماورد

و راشتی طلبم بر سر عتاب روم

چو دست بر سر لفتش زخم تبارد

بسم الله الرحمن الرحيم

زند بکوشه ابرو و در حجاب رو
 بپیچند آنکه در این راه با شتاب رو
 کسی ز پای این در باقیاب رو
 کلاه داریش اندر سپهر اب رو
 و گزید روز حکایت کسبم بخواب رو
 که با تور و ز قیامت بهمین خطاب رو
 که این معامله در عالم شباب رو
 بیاض کم نشود در صد انتخاب رو

خوشا کسکے در این راه بی حجاب

محرمی گو که فرستم تو پیغامی خند
بم کمر پیش هند لطف کا خند
فرست عیش کنجد او برن حاجند
بوسه خند بیا میرد شامی خند
چشم انعام ندارید ز انعامی خند

بطریق انقیاد
 انجذاب باجی
 درستی صدای
 تو خود مجاب
 چون من در بر
 از غنای
 پس که تعجب
 این خبر حق
 بی جواب
 حق جالب
 سر و دست
 در صورت
 حق البصیر
 که در شعر
 از خود می کند
 فانی از خود
 که تو با شد
 مشهور اند
 علی شکر
 ایمان
 این ملت
 کامل بود
 بقا فانی
 تصدیق
 سید که

خسروا کوئی فلک در خم حوکان تباد
ہمہ آفاق گرفت و ہمہ اطراف
زلف خاتون ظفر شسته بر رخ مست
ای کہ انشای عطار و صفی
طیرہ جلوه طوبی قدہ بجوی توشد
نہ نہا حیوانات و نباتات و جمادات

ساحت کون مکان عرصه اتون
صیت خلق تو که پیوسته کجباتون
دیدہ فتح ابد عاشق جولان تو با
عقل کل چاکر طغراکشش دیوان تو
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو
سرحد در عالم اهر است بفرمان تو

حافظ خسته ما خلاص شاخوار بوشد

لطف عام تو شفا بخش خوان تو باد

خوش است خلوت اگر یار یار باشد
من آن نیکین سلیمانی چرخم
روا مدار خدایا که در حرم وصال
همای کوفتن سایه شرف هرگز
بیان شوی چا جت که حال آتش دل
هوامی کوی توار سپر نیرود ما
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ

نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
که کاه کاه در او دست ابرم باشد
رقیب محرم و حرام بضیب من باشد
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
توان ساخت سوزی در سخن باشد
غریب را دل آواره در وطن باشد
چو غنچه پیش تو اش مهر برین باشد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible][illegible]

سوم و چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم و یازدهم و بیستم

باخا از تو ندیدم و تو هم نپسندی
 تا با فسون کنی خدا و می چشم تو در
 چون نیک ز سر رشته خود بجزم
 هر که آینه صافی نشد از زنگ هوا
 خیره آن دیده که آتش نبرد آتش عشق
 چون طهارت نبو کعبه تجانبی است
 دولت از مرغ هایون طلب ساید
 اگر بد خواستم از پیر معان عیب کن

آنچه در ذهاب باب فوت نمود
نور در سوختن شمع محبت نمود
آن مبادا که مددکاری و فریب
دیده اش قابل رخسار چکمه نمود
تیره آن دل که در او نور مودت نمود
نمود خیر در آستانه که عصمت نمود
زانکه باز اغ و زغن شهر سپهر نمود
شیخ ما گفت که در صومعه می نمود

حافظا علم و ادب و نیکو در مجلس شاه

برگراغت ادب لایق صحبت خود

دلبر برت و دلشدگان را بنیخ کرد
یا بخت من طریق محبت فرود آمد
من ایستاد تا کنش جان او چو شمع
کفتم کمر بگریه دشمن مهربان کنم
هر کس که دید روی تو بوییدم

یا در صفت شهر رفیق سفر نکرد
یا در بشا ابراهیم حقیقت گذر نکرد
یا در خلد کذب من چو نسیم سخن نکرد
یا در سنگ خاره قطره باران آتش نکرد
یا در کاری که کرد دیده من بی بصر نکرد

فہم

[illegible]

عفی مبارک و غنی
داراده و از مرغ

نیک و سبب دوست
کسی را با دشمنی
آن مرغ سبارکی است
چو بون با است

در چهره‌م که بهره شد بمدم قوت
خرمهره بیچاکس چو قرین کنز کرد

کلک زبان بریده حافظه در آغوش

با کس نکفت راز تو تا ترک سر نکرد

خدا را با که این بازی توان کرد

خیاشش لطفهای سکران کرد

که با من ز کس او سرگران کرد

که درواشتهایم قصد جان کرد

طبعیم قصد جان ناتوان کرد

صریحی گریه و بر برفان کرد

که یار من چنین گفت و چنان کرد

دل از من برد و روی از من کرد

شب تنهایم در قصد جان بود

چرا چون لاله خونین دل نباشم

صبا که چاره داری وقت نیست

کجا گویم که باین درد جان شود

بدانسان سوخت دل است بمن

میان مهربانان کی توان گفت

عدو با جان حافظان نکندی

که تیر چشم آن ابرو کلان کرد

دغا می غمشی دفع صد ملا بکند

که یک کرشمه تلافی صد بخاند

هر آنکه خدمت جام جهان نمکند

دلا بسوز که سوز تو کارا بکند

عقاب یار پر بکمره عاشقانه کش

ز ملک تا ملک تو تش جاب گیرند

در چهره‌م که بهره شد بمدم قوت
خرمهره بیچاکس چو قرین کنز کرد
کلک زبان بریده حافظه در آغوش
با کس نکفت راز تو تا ترک سر نکرد
خدا را با که این بازی توان کرد
خیاشش لطفهای سکران کرد
که با من ز کس او سرگران کرد
که درواشتهایم قصد جان کرد
طبعیم قصد جان ناتوان کرد
صریحی گریه و بر برفان کرد
که یار من چنین گفت و چنان کرد
دل از من برد و روی از من کرد
شب تنهایم در قصد جان بود
چرا چون لاله خونین دل نباشم
صبا که چاره داری وقت نیست
کجا گویم که باین درد جان شود
بدانسان سوخت دل است بمن
میان مهربانان کی توان گفت
عدو با جان حافظان نکندی
که تیر چشم آن ابرو کلان کرد
دغا می غمشی دفع صد ملا بکند
که یک کرشمه تلافی صد بخاند
هر آنکه خدمت جام جهان نمکند
دلا بسوز که سوز تو کارا بکند
عقاب یار پر بکمره عاشقانه کش
ز ملک تا ملک تو تش جاب گیرند

<p>بعضی که کند خصم را نتوان کرد نسبت دوست بهی سر و پا نتوان کرد چه محل جابه جان را که قاتل نتوان کرد حل این نکت بهین فکر خطا نتوان کرد روز و شب عربه با خلق خدا نتوان کرد تا سجدی است که آهسته دعا نتوان کرد اگر در آینه نظر خیر بصفاشان کرد</p>	<p>و امن دوست بهد خون دل افتاد بد عارضش را مثل ماه فلک نتوان خاند سر و بالای من اندم که در آید سماع مشکل عشق نه در حوصله دانش تا غیر تم گشت که محبوب جانی لیکن من چویم که ترا نازکی طبع لطیف نظر پاک توان در رخ جان بدین</p>
<p>بجز بروی تو محراب دل حافظ نیست طاعت غیر تو در مذمت بایست نکرد</p>	
<p>پنهان خورید باده که تخفیر نمی کنند عیب جوان و سزانش پیر میکنند غافل در این خیال که اکسیر میکنند مشکل حکایتی است که تفریر میکنند این سالکان نکر که چه با پیری کنند خوبان در این معالیه تفصیر میکنند</p>	<p>دانی که چنگ و عود چه تفریر میکنند ناموس عشق و رونق عشاق پیر میکنند هر قلب تیره بهج شد حاصل و بنو گویند ز غم عشق گویند و شنو تشویش وقت پیر میان میدهند صد ملک دل به نیم نظر ملوان خرید</p>

بعضی که کند خصم را نتوان کرد
نسبت دوست بهی سر و پا نتوان کرد
چه محل جابه جان را که قاتل نتوان کرد
حل این نکت بهین فکر خطا نتوان کرد
روز و شب عربه با خلق خدا نتوان کرد
تا سجدی است که آهسته دعا نتوان کرد
اگر در آینه نظر خیر بصفاشان کرد

بعضی که کند خصم را نتوان کرد
نسبت دوست بهی سر و پا نتوان کرد
چه محل جابه جان را که قاتل نتوان کرد
حل این نکت بهین فکر خطا نتوان کرد
روز و شب عربه با خلق خدا نتوان کرد
تا سجدی است که آهسته دعا نتوان کرد
اگر در آینه نظر خیر بصفاشان کرد

بعضی که کند خصم را نتوان کرد
نسبت دوست بهی سر و پا نتوان کرد
چه محل جابه جان را که قاتل نتوان کرد
حل این نکت بهین فکر خطا نتوان کرد
روز و شب عربه با خلق خدا نتوان کرد
تا سجدی است که آهسته دعا نتوان کرد
اگر در آینه نظر خیر بصفاشان کرد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

تا خود درون پرده چه تدبیر میکند
قومی در کمال به تقدیر میکند
کاین کارخانه ایست که تعمیر میکند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محاسب
چون نیک بنکری همه زود می کنند

من چنینم که نمودم در آستان
عشق داند که در این دایره سرگردان
که در این آینه صا جنظران
بعد از این حشره صوفی بگروند
عشق باز چنین مستحق بجز
ماه و خورشید همین آینه میگردانند
و ریزه ستوری و مستی همه کس توان
ماه بده و این قوم خداوندانند
آه اگر حشره دشمن بگروند
عقل و جان کو هرستی بنار افشانند

[illegible]

داد علم و دایه ادب و بی نایاب
داد علم و دایه ادب و بی نایاب

[illegible]

دیری است که دلدار پیامی نهد
صدنا فرستادم و آن شاه سواران
سوی من وحشی صفت عقل
دانست که خواهد شد مرغ آزاد
فریاد که آن ساقی شکر لب مست
چند آنکه زد ملاف کرامات متاعا

نوشته کلامی و سلامی نفرستاد
 پسکی ند و ایند و پیامی نفرستاد
 اهور وشی کبک خرمی نفرستاد
 و زان خط چون سلسله امانی نفرستاد
 دانست که مخورم و جامی نفرستاد
 پیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که درخواست نباشد

کرشاه سیامی بعلامی مغرستاد

دی پر سیفر و شش که در کربش بخیراد
گفتم باد میدهم باده نام و
سود و زیان مایه چو خواهد شد دست
بی خار گل نباشد و بی غش نوش هم
پر کنی ز باده جام و دما دم بگو بخش
در از روی آنکه رسد دل بر آ
بادت بدست باشد اگر دل نهی هیچ

گفتا شراب نوش و غم دل ببرد
 گفتا قبول کن سخن و مسچه باد باد
 از بهر این معامله نکلین مباش و شاد
 بد بیرحسیت وضع جان نغمین فدا
 بشو از او حکایت حبشیدگی قباد
 جان در درون سینه غم عشق او نهاد
 در معرضی که تخت سلیمان و دیار باد

[illegible]

حافظ کُرت ز نیکوکاران ملاست
کو که نسیم قصه که عمرت دراز باد

تادل شب سخن از نسله موسی تو بود
باز مشتاق کا سخا نه ابروی تو بود
ورنه در کس بر رسیدیم که کوفی تو بود
فتنه آئینکند جهان غمزه جادوی تو بود
دام را هم شکن طره بهند و می تو بود
که کشادی که مراد و ز پهلوی تو بود

دوش در حلقه ما قصه کیسوی تو بود
دل که از ناوک مرکان تو در خون
هم غمی اندر صبا که تو بیای تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ ندان
من سرگشته هم از اهل سلاطین تو بود
بکشاید قبا تا بکشاید دل من

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کر جهان می شد و در آرزوی تو بود

عشق پدایشد و آتش همه عالم زد
عین آتش شد از این غیرت آدم زد
برق غیرت بر خشید و جهان بر نغم زد
دست غیب آمد و بر سینه ما مهر زد
دست در حلقه آنزلف خم اندر نغم زد

در ازل پر تو پست بر تاجی دم زد
جلوه کرد رخش دید ملک عشق ندان
محل میخواست که آن شعله چراغ افروزد
مدعی خواست که آید تماشاکه راز
جان علوی هوس چاره زندان تو داشت

حافظ کُرت ز نیکوکاران ملاست
کو که نسیم قصه که عمرت دراز باد
تادل شب سخن از نسله موسی تو بود
باز مشتاق کا سخا نه ابروی تو بود
ورنه در کس بر رسیدیم که کوفی تو بود
فتنه آئینکند جهان غمزه جادوی تو بود
دام را هم شکن طره بهند و می تو بود
که کشادی که مراد و ز پهلوی تو بود
دوش در حلقه ما قصه کیسوی تو بود
دل که از ناوک مرکان تو در خون
هم غمی اندر صبا که تو بیای تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ ندان
من سرگشته هم از اهل سلاطین تو بود
بکشاید قبا تا بکشاید دل من
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کر جهان می شد و در آرزوی تو بود
عشق پدایشد و آتش همه عالم زد
عین آتش شد از این غیرت آدم زد
برق غیرت بر خشید و جهان بر نغم زد
دست غیب آمد و بر سینه ما مهر زد
دست در حلقه آنزلف خم اندر نغم زد
در ازل پر تو پست بر تاجی دم زد
جلوه کرد رخش دید ملک عشق ندان
محل میخواست که آن شعله چراغ افروزد
مدعی خواست که آید تماشاکه راز
جان علوی هوس چاره زندان تو داشت

یعنی چون انسان شایسته نظهریت او چنانکه سزاوارست بود در او ظهور نمود زیرا که تجلی وجه باطن

[illegible]

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند	دل غمیده مابود که هم بر غم زدند
حافظ آن روز طرب نایه عشق نوشت	
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد	
دوش می آمد و رخساره برافروخت	تا کجا باز دل غم زده سوخته بود
رسم عاشق کشتی و شیوه شمشاد	جانه بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش و دین سیر دوا تنگسکین دل	در برش مشعل از چهره برافروخته بود
دل بسی خون کجافت ولی دید بر بخت	الله الله که تلف کرد که انداخته بود
یار مفروش بدینا که بسی سود مگرد	آنکه یوسف بر ناسره نگر فروخته بود
جانی عشاق پسند رخ خود میداد	واتش چهره بر این کار برافروخته بود
گرچه می گفت که زارت بختم میدیم	که نهانش نظری با من لسته بود
گفت و خوش گفت و غرقه بر خوان	
یار این قلب شانس کی که آید بود	
دوش الکی زیار سفر کرده داد با	من نیز دل بیاد دهم هر چه با و داد
در چین طره تو دل بی نه حقان	هرگز نکفت مسکن مالوف یا و داد
دنخوش شدم بیاد تو هر که که چرخ	بند قبا ی غنچه کل میکشاد با و داد

خدا را ای نصیحت کو حدیث طریقه و حق کو
صراحی مشکم نهبان و مردم دفرنگانند
نصیحت کنم کن و ما را بفراد و دف و
میان کریمه مخمد که چون شمع اندکین
سرو چشبی بین بی تو کو بی چشم کبر
نصیحت کو می زندان که با حکم خدا
چه خوش صیدم کرد بی زرم چشم ترا
سخن در احتیاج ما و استغای معفو
خدا را رحمی ای منعم که در ویش سر کو
من این تلقی طبع را بخواهم سوختن و ز

بدن سحر تر و شیرین ز سانه عجب دایم

کہ سرتاپی حافظ را چرا در زر نمیکرد

دیدم بخواب خوش که بد پستم سار بود

که نقشی در خیال از این خوشتر نمیکرد
عجب که از آتش این رقی در دهر نمیکرد
که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمیکرد
زبان آتشینم هست اما در نمیکرد
برو کاین و عطنی معنی مراد بر نمیکرد
دلش بس تنگ می چنم هر اسایع نمیکرد
که گس آبوی وحشی را از این خوشتر نمیکرد
چه سود افسو مگری ایدل که در بر نمیکرد
دری دیگر منیب اندر ہی دیگر نمیکرد
که سر میفر و شانش بجایم بر نمیکرد

مغنی بر نوعی
نور در مغنی

مغنی بر نوعی
نور در مغنی

دودقت دودقت دودقت دودقت دودقت دودقت دودقت دودقت دودقت دودقت

تو آن که روی خود ز شاقان چو شاقان
بشوی نقش و دستکی که در بازار کرکی
ویار و یار مردم را مقید میکند
بس آسان مینماید غم در یاسوی
برو کنج قاعت حمی و کنج عافیت
بش

که سودای جباری غم سگری از
مرقبهای کونا کون می احمدی
چه جای پارس کاین محنتان سگری
غلط کردم که یطوفان بصد سگری
که یکدم ترسند دل بودن بحر و می

جو حافظ د قیامت کو شواہد دنیا میں

کہ کچھ منہ نہ دوان بصد من زانی

دوستان دختر رز تو به زیست سوی کرد
اما ز پرده مجلس عرقش پاک کنید
مژده کافی به ای دل که در کمر طرب عشق
جای آن است که در عقد صالحان گزید
نه بهفت آب که ز بخش بصدش زد
غنیه کلین طبع ز نسیمش بگفت

شد بر محاسب کار بدستوری کرد
آنکویند حریفان که چرا و وی کرد
راه مستانه زد و چاره محسوری کرد
دختر رز که بخم این همه مستوری کرد
آنچه با حسد و صوفی آنکو کرد
مرغ شیوان طرب از برک سوری کرد

حافظ اقبال کی از دست نیکو حسو

عرض مال و دل و دین در سه مغروری کرد

[illegible]

<p>هنای دشمنی کن که رنج بی شمار آرد که در دگر کشی جانگرت متحلی آرد بسی کردش کند گردون بسی لیل و نهار خدایا در دل اندازش که بر بخون آرد چو نسرين صدف آرد باز چون لعل آرد بفرمالعل نوشین که جان برقرار آرد برو که بجز عه می درکش که در خاک آرد</p>	<p>ورخت دوستی نشان که کام دل آرد چو زندان غرابانی بعشرت کوشش آرد شب صحبت غنیمت دانه بعد از بار عمار می آری لیلی که مهر و ماه حکمست بهار عمر خواه ای دل که ز این چمن هلال خدا را چون دل شمیم قراری بسته باز و کار افتاده ایدل که صد من با نعم آرد</p>
<p>در این باغ ار خدا خواهد در این باغ نشند بر لب حوضی و سروی در کنار آرد</p>	<p>و در این جناب صفت یکبار آرد</p>
<p>اگر حضرت سلیمان عشرت آرد ویران سرای دل آگاه عمارت آرد صحرای است از هزاران کاذب عبارت آرد اگر آن شیخ پاکدامن به سیرت آرد اگر آن ماه مجلس آرا اندر صدارت آرد همت نکر که موری باین حقارت آرد</p>	<p>ف خاک وجود ما را از آب باده گل کن این شرح بی نهایت که خوش یار گفتند عصم شویش نهارای خرقه می آلود امروز جای هر کس پیدا شود ز جوان بر تخت جم که تاجش محراب آفتابست</p>

در این باغ ار خدا خواهد در این باغ
نشند بر لب حوضی و سروی در کنار آرد
و در این جناب صفت یکبار آرد
ف خاک وجود ما را از آب باده گل کن
این شرح بی نهایت که خوش یار گفتند
عصم شویش نهارای خرقه می آلود
امروز جای هر کس پیدا شود ز جوان
بر تخت جم که تاجش محراب آفتابست

از چشم خوشای دل ایمان جو دیکه داد	کان جادوی کمانش بر عزم غارت آمد
دریاست مجلس شاه در باب وقت و شناس	بان ای زمان رسیده وقت تجارت آمد

الوده تو حافظ فیضی ز شاه خواه	کان غنصر ساحت بهر طهارت آمد
-------------------------------	-----------------------------

در نماز منجم ابروی تو دید آمد	حالتی رفت که محراب بغیر یاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش آمد	کان تکل که تو دیدی همه بباد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند	موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان مشنوم	شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس بهر هزار دگر شکایت منما	حمله حسن بیارای که داماد آمد
بر زینماستم ای یوسف مضری مسند	زانکه از عشق بر او این همه بید آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند	دلبر باست که با حسن خدا داد آمد
زیر بارند در رخنان که تعسلی دارند	ای خوشا سر که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغمه جان	تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد
---------------------------------	--------------------------------

ولی که غیب میاست و جام جسم دارد	ز خاتمی که از او کم شود چه چشم دارد
---------------------------------	-------------------------------------

خبر از آن که
نصیب دل کند
که است بهر
باز

بدست شاه وشی ده که محترم دارم	بخط وخال که دیان مد حسنه دل
غلام بهمت سرزم که این قدم دارم	نه هر درخت تحمل کند بجای خزان
هند بای مستح بر که شش قدم دارم	رسید موسم آن که طرب چو نرگس
که عقل کل بصدت عیب متهم دارم	ز راز بهای می اکنون چو کل دریغ آ
که دام محرم دل ده در این دم دارم	ز سر عیب کس آگاه نیست مخوان
بیونی لف تو بآباد صبح دم دارم	دل که لاف بجز دزدی خون صخل
که جلوه نظر و شیوه کرم دارم	مراد دل ز که جویم که نیست دلداری

ز جیب خرقه حافظ چه طرفت آن

که با صمد طلبیدیم و او صمد دارد

یا جان سد بجانان با خود تن برآید	دست از طلب نه ارم تا کام برآید
کز آتش در دغم دود از کفن برآید	بکشای تو بتم را بعد از وفات برآید
بکشای لب که فریاد از مژگان برآید	بنمای رخ که خلق حیران شود برآید
انگرفته سپح کامی جان ازین برآید	جان لبست و در دل حسرت از لبش
خود کام تنک دستان کی ازین برآید	از حسرت دانت جانم به تنگ آمد
کار کسی است این کج باخو شبن برآید	بگفتم تخیلش کز روی برگیر دلی لم

در این
کتاب
در
مجلس
تعالی
در
روز
پنجشنبه
در
ماه
شهریور
در
سال
۱۰۲۰
در
محل
تعالی
در
روز
پنجشنبه
در
ماه
شهریور
در
سال
۱۰۲۰

بادیه ریحانی در ساقی و ساقی روحانی بود
 دی عزیز من کنه آن به که پنهانی بود
 دی عزیز من کنه آن به که پنهانی بود
 دی عزیز من کنه آن به که پنهانی بود

خوش بود خلوت بم ای صوفی لیکن کرد
 بادیه ریحانی و ساقی روحانی بود

دی عزیز من گفت حافظ منوچهر دن سزا
 ای عزیز من کنه آن به که پنهانی بود

دلم بجمالست صفائی ندارد متاع دل پاک عشاق مسکین دلجام و ساقی گلرخ طلب کن اگر چه دلم رفت لیکن غمش نیست از این سیفنه تنگ تسم که ترش همه چیز دارد و دلارام کن	چو بیکانه کاشنائی ندارد بازار چشش بهائی ندارد که چون کل زمانه بقائی ندارد بخر آن خم زلف جانی ندارد رو و جایی و آنکه دوائی ندارد در یغ که با ما وفائی ندارد
--	---

چو ماه است روشن کی مهر ریت
 دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبست مدام دارد جان عشرت مهر و باد شوق شوریده زلف یار دایم اغر زسد که باز پر سپیم	یارب زلفت چه دم دارد در سپا غر دل مدام دارد در دایم بلا مستام دارد کان دلبر ما چه نام دارد
--	---

نافع
 کبریا و جبار و قهار
 در محبت

انديشه خاص د عام اُرد
بايار - على الدوام اُرد
ابر كل زينفشه د اُم اُرد

اسباب طرب تمام دارد

صد لطف چشم داشتیم و بکظم نکرد
در سنک خارۀ قطره باران اثر نکرد
و آن شوخ دیده بین که سر را بلب
او خود گذر بین چو پیم سحر نکرد
کز تیراه گوشه نشینان حذر نکرد
کو پیش رخسار تیغ تو جان را سپر نکرد
سو دای خام عاشقی از سر بد نکرد

نشند کسی که از سرِ غمت زبرد

شعری سخوان کہ با او رطل کر تون از

[illegible]

<p> بر آستان جانان که سر توان نهادن در خانقہ کنج داسرار عشق مستی شد رهن سلامت زلف تو و عجب کرد و لوصیالت خواهد دری کشون قد غمیده و ماسلت نماید اما از شرم در جام ساقی تطفلی کن بر جو یار چشم کرسایه افکند و در ویش را نباشد منزل سرای اهل نظر دو عالم در یک نظر بیا با عقل و فهم دانش داد سخن توان داد عشق و شباب و ندی مجموعه مراد است بر عزم کامرانی فانی بزن چه دانی </p>	<p> کلبا تک سر بلند می بر آستان توان زد جام می معنائی هم با معنائی توان زد کر را هزن تو باشی صد کار توان زد سر با بر این تحلل بر آستان توان زد بر چشم دشمنانت تیرا بجا توان زد باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد بر خاک بگذارش آب روت توان زد مایم کند تلی کاشش در توان زد عشق است و داد اول بر نقد جان توان زد چون جمع شد معانی کوی ساقی توان زد ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد باشد که کوی عیشی باین توان زد </p>
---	--

حافظی قرائن کر زرق و شبید
 شاید که کوی خری در این توان زد

یاد باد آن روز کاران یاد باد

دو روز وصل دوستداران یاد باد

حکایت
 آواز غنچه جان
 زار زار و بعضی
 مدنی طعنی شد بر سر
 وقت شادای معنی
 در آواز
 در حال آردن
 در آواز
 زبانی
 در آواز
 در آواز

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

روز هجران و شب فرقت یار اشید
آن همه ناز و تنغم که خزان میخورد
بعد از این نور با قاق دهم از دل خوش
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
سایا قیاس دراز و قدحت پانی
سکرازد که با مبال کله کهوشکل
باورم نیست ز بد عدی ایام هنوز
صبح امید که بد معتکف پر و غیب
لرزه اشفتگی حال من از زلف تو بود

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
همه در پای کیوی کار آخر شد
که بسی توام اندوه من را آخر شد
سخت بادوی و شوکت خا آخر شد
قصه غصه که در دولت ما آخر شد
کو برون ای که کار شب تا آخر شد
حل این عفت ده هم از زلف کار آخر شد

در شمار ارجحینیا و رد کسی حافظ را
شکر کان محنت بعد و شمار آخر شد

حافظ خلوت نسیم دوش میخاست
شاه عهد شباب آمد بودش نجوا
منجیم میکند ازین دین و دل
آتش رخسار گل غریب بلبل ریخت

از سر پیمان گذشته بر سر پیمانند
باز به پیوسته از سر عاشق و دیوانه
در پی آن آشنا از همه بیکانند
هر چه خندان شمع آفت برانند

[illegible]

وہی کہ جو کچھ ہے اس کا نام ہے

پر کلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
و قد و انشاج جمله شوید بی
مطرب از در محبت غری مراد

قلب اندوہ حافظ براؤ صاحب
کہ معاملہ ہمہ غیب نہان مینا بود

ساتی حدیث سر و کل دلاله سیزد
می ده که نوع و دس عین حد حسن یافت
شکر شکن شوند همه طوطیان
علی زمان بین و مکان در سلوک شعر
باد بهار می وزد از بوستان شاه
آن چشم جادوانه عابد فریت من
خوی کرده میخندد و بر عارض سخن
ایمن مشور عشوه دنیا که این عجز
چون سامری مباحث که ز زردید و از
حافظ ز شوق مجلس سلطان عابدین

سر و چمان من چرا میل چمن نمی کند
 بدم کل نیی شود یاد من نمی کند

ز آن سفر دراز خود غم وطن نمی کند
 کوشه کشیده است از آن گوش نمی کند
 ده که دلم چو یاد آن عهد شکن نمی کند
 اگر گذر تو خاک را مشک نمی کند
 کیست که تن چو جام می جلد دهن نمی کند
 جان بهوای کوی او خدمت نمی کند
 گفت که این سیاه گنج گوش من نمی کند
 بی مدد سر شک من در عین نمی کند
 خاک نبغشه زار را مشک من نمی کند

مآدل هرزه کردم من رفت بچین را
 پیش گمان ابرویت لایمی گم ولی
 چون ز نسیم می شود زلف نبغشه بر کن
 با همه عطر دامنست آیدم از صبا
 ساقی سیم ساقی من کریمه زهر می دهد
 دل با مید وصل او بدم جان نمی شود
 دی کله ز طره اش کردم و از سر فک
 دست کش جفا کن آب دلم کیه نفس
 غمگه سالی شد صبا و امن اگر آید

کشته غمزه تو شد حافظ ناشیند
 تیغ سزااست بر کراورک سخن نمی کند

پری رویان قرار از دل چو بستن
 زلف عنبرین جانها چو نبغشاید

سمن بویان غبار غم چو نبغشاید
 بغیر کج جانها چو بر بندد بر بندد

سر و چمان من چرا میل چمن نمی کند
 بدم کل نیی شود یاد من نمی کند

مآدل هرزه کردم من رفت بچین را
 پیش گمان ابرویت لایمی گم ولی
 چون ز نسیم می شود زلف نبغشه بر کن
 با همه عطر دامنست آیدم از صبا
 ساقی سیم ساقی من کریمه زهر می دهد
 دل با مید وصل او بدم جان نمی شود
 دی کله ز طره اش کردم و از سر فک
 دست کش جفا کن آب دلم کیه نفس
 غمگه سالی شد صبا و امن اگر آید

کشته غمزه تو شد حافظ ناشیند
 تیغ سزااست بر کراورک سخن نمی کند

ز چشم لعل رمانی چو میسبارند میخندد ز رویم را ز پنجهانی خمی بنیدند

۱۷۵

<p>بهری بکنفش با چو بنشیند بر خیزد چو منصور از مراد آنگاه که بردارند بر خیزد سرشک کوشه که از او دیوانه اند</p>	<p>نهال شوق در خاطر چو چرخ شیرین که با این دره اگر در بند در ماند در رخ از مهر مهر خیزان کرد اندر</p>
<p>در آن حضرت چو مشاقان نایب از اند بدین درگاه حافظ را چو میخواندند</p>	
<p>سحر دم دولت پیدار بالین آمد قدحی درکش و سرخوش تماشای مجام مژگانی بده اسی خلوتی تا کوشی گریه آبی بر رخ سوختگان باز آورد مرغ دل باز هوا دار گمان ابروئی است در هوا چندان معلق نی و جلوه کنی ساقیابی بده و غم مخور از دشمن دوست شادی یار پیری چو پیر باد و فنا رسم بعهده ایام چو دیدار بهار چون صبا گفته حافظ بشنید لعل</p>	<p>گفت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد تابه بیهوشی که نکارت بچو آیین آمد که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد ناله فریاد در پس عاشق مسکین آمد که کین صید کش جان دل و دین آمد ای کبوتر نکران با شش که شایین آمد که بکام دل ما آن بشد و این آمد که می لعل و وای دل نعلین آمد گریه اش بر بمن و پندل و نسرین آمد عبر افشان تماشا ی احین آمد</p>

بردارند
اول سنی بار و غیر
دارند و در دارند ثانی
یعنی بردار کشیده
شده اند
داور
رخ
از مهر الخ یعنی اگر چه
که ایشان را به قرب
مهرت در نزد اید
تعال است
عنه
غفر له

مفتی محمد رفیع الرحمن صاحب مدنی
مدظلہ العالی

دو زده کسب هنر گوش کمی خوردن روزی ای خوشحالت آن مست که دریای زاده اسر بکده گوشه خورشید بر آرد زاده خام طمع بر سر انکار بماند	دل چون آینه در زنگت ظاهر سرود پستار ندان که کدام اندازد بخت ارقعه بدین ماه تمام اندازد سخته کرد و چون غنچه بر غمی اندازد
<p>باده با مقتب شهرنوشی حافظ که خور دبا دوات و سنگ بجا آید</p>	
<p>هر چون خسرو خاورد علم بر کوهساران زد چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردان زد نکارم دوش در مجلس بزم تصحیران زد من از زنگ صلح اندم بخون دل شستم زد که دام آهن دلش آموخت این آئین عیاری زد خیال شسواران سخت و شد که ز دل سکن زد فش با خرقه پشیمین بجا اندر کند آرم زد نظر بر قریه توقین دین دولت شاه زد شناسا به نظر فر شجاع ملک و دین منصو زد</p>	<p>بدست مرحمت یارم در امید آید زد بر آید خنده خوش بر غرور کامکاران زد مگر بخت از کیست و برد لیسای یاران زد که چشم باده پمایش صلا بر بوشیان زد کز اول چون برون آمد رفته شب داران زد خداوند انکندارش که بر قلب ساران زد ز ره موی که مرگانش به خنجر کز آید زد به کام دل عاشق که فال بختیاران زد که جوید برینش خنجر برابر مباران زد</p>

از آساعت که جام می بست او شربت ز شمشیر سرافشانش طغران روز بخشد تعالی الله هی ذاتی که تائینک هستی یاب	زمانه ساغر شادی باید میکساران زد که چون خورشید انجم ستار بر آران زد مصفا جبر پاکش دم از بر سحر کاران زد
دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حاج که مرغ این سکه دولت بنام شهریاران زد	
سحر بل حکایت با صبا کرد از آن نکت رنم خون دل انداخت هر سحر بل بیدل در افغان نقاب کل کشید و زلف سنبل فلام مهنت آن ناز نشینم خوش باد اسپیم صبحکار من از یکایک کان همه گزنا گر از سلطان طمع کردم خطا و ناز و خواجهان ملک با من بشارت بر بجوی میفرودشان	که عشق کل بادیدیه چاکر در این گلشن بخارم مبتلا کرد تنم در میان باد صبا کرد بکره بند قبا ی غنچه و اگر د که کار حسیر بی روی دریا کرد که در دشب نشینان داد و اگر د که با من هر چه کرد آن آشنا کرد در از و لبه و قاجتم جفا کرد اکمال دولت و دین بوالفنا کرد که حافظ توبه از زهره دیا کرد

باز من
یک از اندیش
که در نیست است
و بعضی که آن شهر
باز آن اندام سحر
بعضی از قافیه و
عبارت است از کلام
بر اندام صبا و
غلو صبا و
آنکه او را خوب
تعلیم و
یا با جاست
الی غیر ملک
دارد

هر کجا آن شاخ ز کس بکشد
 یار چون سازد آهنگ سماع
 مردم چشم بخون آغشته شد
 عاشقان ابر سپه خود حکم قیمت
 پیش چشم کمر است از دست
 رخ نماید آفتاب دولت
 کن نگاهی از دو چشمت مادران
 عید خپار تو کوتا عاشقان
 ای جوان سروست که کوئی بزین
 خوش برای از غصه ای دل کابل از

سرکشی حافظ زانمیشب

تا چو صحبت اینه تابان کنند

شراب بغش و ساقی خوش دوام بند
که زیر کان جهان از کفشان بند

[illegible]

من ارچ عاشقم ورنه دست و پا یار
سین حسیه که ایان عشق کای قوم
بخانه شیوه درویشی است و راهروی
کن که کوکبسته لبری شکسته شود
غلام محبت دمی کسان یکت بخم
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
بوشش باش که هنگام باد استغنا

جناب عشق بلداست تمہی حافظ

کہ عاشقانِ رہی بہمان بخود ہند

شاه آن نیست که موی و میانی از
شود و دور و پری خوب لطیفست و
چشم چشم الهی کل خندان دریا
مرغ زیرک نشود در مینش نهمه ساری
غم ابروی تو در صنعت تیر انداز
اکوی خوبی که برد از تو که خورشید اینجا

جواب او گفت کہ از ام غیر باقی رہا صلا الذی صیت و اور دام شریف

۱۰۰

سحر
 معنی
 بیغیر اسم
 و معنی
 که آن را اصطلاح
 عید کا
 شاز رقصانی
 و عشق
 و معنی
 در آنجا
 است که
 در آنجا
 است که
 در آنجا
 است که

کون
تبع منی چون دست
شدن و دوازده درون زیاده
افزود شد و طاهر که از غصه
از شاه سوار در این است
حضرت امیر المومنین علیه السلام است
دوازده

آوردن ریح
از برای این که در معده
منکند و دهانه از زهر و
چشمش را با این است
نظارت منعی که در
که بخت کسی از روی
بخت داشت که در غایت
نظارت در جانش المومنین
منع بود در جانش المومنین
نیکو راست که در غایت
جلال الدین دانی سارا
در شرح است
بجای منعی که در
و چشمش را با این است
کون و دوازده درون زیاده

<p>بسته بند قبا و علم و دوشش باد خون عاشق بنجور در بقدح نوشش باد لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد جان فدای شکرین پسته خوشش باد شری از مطلقه خون پیاشش باد افزون بر طهر پاک خطایشش باد</p>	<p>بخت آن شاه سوار خوش خرم که کون از کس مست فزایش کن مردم دارش چشم از آینه داران خط و خالکش گرچه از کبر سخن بامن درویش نکرد شاه ترکان سخن عیسان می شنود بر یافت خطا بر قلم صنع زلفت</p>
<p>نظامی تو مشهور جهان شد خط حلقه بندی زلف تو در گوشش باد</p>	
<p>دل شوریده مار از نو در کار می آورد صبا بر نافه شکی که از آتاری می آورد که روی از شرم او خورشید دلی آورد بر حمت هم پای بر سپهر پاری آورد اگر تسبیح میفرمود اگر ز تار می آورد که هر کل کر غش بخت محنت پاری آورد ولی میر خت خون در زین بهار می آورد</p>	<p>صبا وقت سحر بوی زلف یاری آورد ز رشک تار زلف یار بر باد سحر میداد فردغ ماه میدیدم ز بام قصر او رو عفی الله عن ابن ابرویش اگر چه توانم کرد سراسر خوش جان طریق لطف حساب من آن شاخ صنوبر از باغ سیند بوم زیم غارت چشمش دل خوین با مردم</p>

خوشوقت خوش آن ساعت که از کزین بقول مطرب ساقی برون رفتم که ویک	بزدیدی چنان لسا که خشم آفریدی اگر آن آه کران قاصد خبر دشارمی آورد
عجب میداشتم دیشب حافظ جام بیا ولی منغش نمی کردم که صوفی داری آورد	
صبا به نیست پیر می فروش آمد هوای مع نفس گشت باد نافه کسای توز لاله چنان بر فروخت باد بهار بکوش بوش نبوش از من بعثت کوش از فکر غرقه باز آئی تا شوی محسوس ز مرغ صبح ندانم که سوختن آزاد چه جای صحبت تا محرم است مجلس بگویت سخن خوش بیا و باده بنوش که موسی مطرب عیش و ناز و نوش آمد درخت سبز شد و مرغ در خوش آمد که غنچه عرق گشت و گل بوش آمد که این سخن سخن از ناتعم کوش آمد بکلم آنکه چو شد اهر من سپهر و دل آمد چه کوشش کرد که باده زبان غموش آمد سر پاله بپوشان که غرقه پوش آمد که زاهد از بر بارفت و می فروش آمد	
ز خانقاه میخانه میرود حافظ مکر ز پستی زهد و ریا بوش آمد	
ظاهر دولت اگر باز کداری بکند	یار باز آید و با وصل مستی بکند

خوشوقت خوش آن ساعت که از کزین
بقول مطرب ساقی برون رفتم که ویک
عجب میداشتم دیشب حافظ جام بیا
ولی منغش نمی کردم که صوفی داری آورد
صبا به نیست پیر می فروش آمد
هوای مع نفس گشت باد نافه کسای
توز لاله چنان بر فروخت باد بهار
بکوش بوش نبوش از من بعثت کوش
از فکر غرقه باز آئی تا شوی محسوس
ز مرغ صبح ندانم که سوختن آزاد
چه جای صحبت تا محرم است مجلس
بگویت سخن خوش بیا و باده بنوش
که موسی مطرب عیش و ناز و نوش آمد
درخت سبز شد و مرغ در خوش آمد
که غنچه عرق گشت و گل بوش آمد
که این سخن سخن از ناتعم کوش آمد
بکلم آنکه چو شد اهر من سپهر و دل آمد
چه کوشش کرد که باده زبان غموش آمد
سر پاله بپوشان که غرقه پوش آمد
که زاهد از بر بارفت و می فروش آمد
ز خانقاه میخانه میرود حافظ
مکر ز پستی زهد و ریا بوش آمد
ظاهر دولت اگر باز کداری بکند
یار باز آید و با وصل مستی بکند

دیده را دستک در و لکر چه نماند
شهر خالی است عشاق مگر کز طر فی
کس نیار دبر او دم زند از هفت
واده ام باز نظر نه را بتدروی پرا
اگر گری که ز بیم طربش غمخیز
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ یا قیامت
دوش کفست بچند لعل لاش چار دل

بنجور دخی و تدبیر شاری کند
دستی از غیب بر آید کاری کند
مکرش باد صبا کو شش گذاری کند
باز خواند مکرش بخت و شکاری کند
جرعه در کشد دفع خمار می کند
بازی چرخ از این یکد کاری کند
ماتف غیب نداد که آری کند

حافظا کر روی از در او هم رود

کذری بر سر است از گوشه کنار می بگذرد

عکس روی تو چو در آینه عالم نشاند
حسن روی تو بیک جلو که آینه کرد
این همه عکس می و نقس مخالف که نمود
غیرت عشق زبان همه خاصان بر
بر دش با من دوست الطغی لکرا
پاک بین از نظر پاک مقصود

عارف از پرتومی در طمع خام افتاد
این نمبه نقش در آینه او با هم افتاد
یکفر و غرغ ساقی است که به جام افتاد
از کجا عمرشش در دهن عالم افتاد
این کداین که شایسته انعام افتاد
احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

<p>جلوه کرد رخسار زلال زیر نقاب زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت در خم زلف تو او سخت دل از چاه نینخ آن شدای خواج که در صومعه باز می من ز مسجد بخراب است نه خود افتادم چکند گزنی دوران زود چون پر کا</p>	<p>عکسی از پرتو آن بر رخ افشام افتاد کاکه شکسته او نیک سزای تمام او که چاه برون آمد و در دام افتاد کار ما با رخ ساتی و لب جام افتاد اینم از روز زلال حاصل فرجام افتاد هر که در دایره کردش ایام افتاد</p>
<p>صوفیان جمله حریفه و نظر بازو زن میان حافظ و سوخته بدنام افتاد</p>	
<p>عشق به سر سریت که از سر بد شود عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم دردی است در عشق که اندر علاج او اول یکی منم که در این شمشیر گر زانکه من سر شک فشانم زبده دی در میان لعل بهیم رخ کا کفتم که ابد انم از بوسه گفت</p>	<p>مهرت عارض نیست که جای در کشود با شیر اندرون شد و با جان بد شود هر چند سعی بیش نمانی بهت شود فرماید من بکنم بد افلاک بر شود کشت عراق حبله بیکجا بر شود بر بیانی که ابر محیط قمر شود بگذر تا که ماه ز عقرب بد شود</p>

نسخه
 مکتوب
 در
 کتابخانه
 مجلس

مکتوب
 در
 کتابخانه
 مجلس

مکتوب
 در
 کتابخانه
 مجلس

مکتوب
 در
 کتابخانه
 مجلس

مکتوب
 در
 کتابخانه
 مجلس

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

جان رفت در سرمی حافظ ز عشق
عسیمی دمی که گماست که احای ما کند

کلاک مشکین تور و زری که ز مایا د کند
قاصد حضرت سلی که سلامت باد
یار بلند دل آن خسرو شیرین اند
حالیا عشوه عشق تور سیاه دم بر
کوه برپا کن تو از مدحت با مستغنی است
استحان کن که بسی کنج مرادت بند
شاه راه بود از طاعت صد سال

بر داجه دو صد بند که آزاد کند
 چه شود که بر سلامی دل ما شاود کند
 که بر حمت گذری بر سر فرهاد کند
 تا ذکر فکر حکیمان چه بنیاد کند
 فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند
 که غریبی چو مر الطف تو آید کند
 قدر ساعست عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شش از
خرم آن روز که حافظ ره بعبد کند

گفتم کیم دهان و لب را بکشد
گفتم خنجر از مصر طلب میکند
گفتم بقطره و بهشت خود که برادر
گفتم خنجرم بر پشت مشو با صدف

گفتا بچشم هر چه تو گوی در خان کند
 گفتا و این معامه گستران کند
 گفت این کجاستیت که با خندان کند
 گفتا بجوی عشق هم این و هم آن کند

[illegible]

<p>گفتم هوای میسکه غم میرد ز دل گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان گفت این عمل بد بپیر بغل گفتا به بوسه شکرش جوان گفت آن زمان که مشتری و فرمان</p>	<p>گفتم هوای میسکه غم میرد ز دل گفتم شراب و خرقه ز آئین مذہب است گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه گفتم که خواجه بکے سر حمله میرود</p>
<p>گفتم دعای دولت او ز دعا فضا گفت این دعا ملک بهت است</p>	<p>گفتم دعای دولت او ز دعا فضا گفت این دعا ملک بهت است</p>
<p>محقق است که او حاصل بصر دارد نهاده ایم کمر او تیغ بر دارد که زیر تیغ تو هر دم سری کردار چو آستانه بدین در همیشه که بوی باد و ما غنم دام تر دارد ز بسکه تیر غمت سینہ بی سپر دارد بهر زم میسکه اکنون سر سفر دارد دمی ز دسوسه عقل بحسب بر دارد چو لاله داغ هوا سیه که بر جگر دارد</p>	<p>کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد چو خایه بر خط منہ مان او سر طاعت کسی بوصل تو چون شمع یافت پروا بیای بوس تو دست کسی رسد که او ز زده خشک طو لم بیار باد و تا بزد رقیب تو روزی پسینہ ایم کسی که از ره تقوی قدم و ن نهاد ز باد و بخت اگر نیست این بس که تو دل شکسته حافظ بخاک خواهد</p>

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
چو خایه بر خط منہ مان او سر طاعت
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروا
بیای بوس تو دست کسی رسد که او
ز زده خشک طو لم بیار باد و تا
بزد رقیب تو روزی پسینہ ایم
کسی که از ره تقوی قدم و ن نهاد
ز باد و بخت اگر نیست این بس که تو
دل شکسته حافظ بخاک خواهد

کر من از باغ تو یک میوه بکنیم چه شود
پیش پانی بحسب رایغ تو بهیسم چه شود

یار باند گرفت سایه آن سر بلند
اخرای خاتم جمشید سلیمان آثار
زاهد شهر جوهر ملک و شهنه کردند
صرف شد عسمر کرانمایه بیست و
عقل از خانه بدر رفت گری این است
من که در کوی تیان منزلی ناوی دارم

خواجہ دانست که من عاشقم و بیخفت
حافظ از نینسز بداند که چنیم چه شود

که اخت جان که شود کار دل تمام نشد
فغان که در طلب کنج کوهر مقصود
درینغ و درد که در جستجوی کنج
بطعنه گفت شبی میر محاسن تو شوم
پیامم کرد که خواهم نشستن آرنده

بخواستیم در این آرزوی خام نشد
شدم خراب جانی زغم تمام نشد
بسی شدم بکدائی برگرام نشد
شدم مجلس او گسترین غلام نشد
بشد برندی و دردی کشیم نام نشد

کشت
بد تو خنای و بی کرامت
عجب دلی از غم زینب
جمع آن غمناک
دبیب الدین غلام
و در داور

کشت
نفع بیم که غم از بار
در زمان است که در غم
الی اندکی غمناک
در صحبت آدم که در غم
نظار البقا و غمناک
از نصیحت غمناک
و در

193

[illegible]

بوی زلف تو جهان مونس جان است که بود
همچنان در عمل معذب کان است که بود
همچنان از لب لعل تو عیان است که بود
لاجرم چشم که بار جهان است که بود
زاکم بجای پاره جان دل نکران است که بود
سالها رفت بران سرت سال است که بود

از صبا پرس که ما را چه شب ادم صبح
طالب لعل و کمر نیست و کز نه خیزد
رنگت خون دل ما را که نماند کرد خطت
ماشعان نبده ارباب امانت باشد
گشته سحر و خود را زیارت سحر
زلف هندوی تو کف تو که در کمره زنده

حافظ باز ما قصه خواب به چشم
که در این چشم به همان آب روان آب

بنفشه در قدم او نهاد و سر بسجود
 بوس غنچه ساقی بنفشه فی وعود
 اکنون که لاله برافروخت آتش فرو
 شراب نوش و راه کن حدیث عاشق
 ولی چه سود که در وی یکمن است جلوه
 زمین اختر سیمون و طالع مسود
 سحر که مرغ در آید بنفشه داود

کنون که در چمن آمد گل از عذرم
بوش جام صبوحی بناله دف و چنگ
پایغ تازه کن ایمن دین زردشتی
ز دست شاه سپین خدای عیسی و م
جهان چو خلد برین بد و سوسن گل
شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

<p>بدو کل فشین بی شراب شاد بود بیار جام لبالب بیاد صفت عمد</p>	<p>که کمر سپید و رتقا هفت بود معد وزیر ملک سلیمان عمادین محمود</p>
	<p>بود که مجلس حافظ عین برتش هر آنچه می طلبد جلد باشدش موجود</p>
<p>گفتم که خطا کردی و تیر بسته این بود گفتم که خدا داد مرادست بوحاش گفتم که قرین بدست افکند بدین روز گفتم ز من ای ماه چرا مهر برید گفتم که بسی جام طرب خدی از این پیش گفتم که تو ای عمر چرا زود بر رفتی گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند گفتم که نه وقت سفر است و نه چنین روز</p>	<p>گفتا چه توان کرد که گفت بدین چنین بود گفتا که مرادم بوحاشش نه می بود گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود گفتا که فلک با من بد مهر می کند گفتا که شفا دستم باز پسین بود گفتا که فلانی حکیم عمر همین بود گفتا هم آن بود که بر لوح حسین بود گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود</p>
	<p>گفتم که ز حافظ بچه محبت شده و دو گفتا که همه وقت مراد اعیان بود</p>
<p>گرچه بدو اعطای شهر این سخن آسان شود</p>	<p>تا ریا و رزد و سالو پس مسلمان نشود</p>

کمر سپید و رتقا هفت بود معد
وزیر ملک سلیمان عمادین محمود
بود که مجلس حافظ عین برتش
هر آنچه می طلبد جلد باشدش موجود
گفتم که خطا کردی و تیر بسته این بود
گفتم که خدا داد مرادست بوحاش
گفتم که قرین بدست افکند بدین روز
گفتم ز من ای ماه چرا مهر برید
گفتم که بسی جام طرب خدی از این پیش
گفتم که تو ای عمر چرا زود بر رفتی
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتم که نه وقت سفر است و نه چنین روز
گفتا چه توان کرد که گفت بدین چنین بود
گفتا که مرادم بوحاشش نه می بود
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتا که فلک با من بد مهر می کند
گفتا که شفا دستم باز پسین بود
گفتا که فلانی حکیم عمر همین بود
گفتا هم آن بود که بر لوح حسین بود
گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

حیوانی که نشو شدمی انسان نشود
 و زهر پسنک و کلی لولو و جرن نشود
 که بلیس و حیل و یوسلیمان نشود
 در دوا و بی سپی قابل درمان نشود
 چون هنرهای دگر موجب حرام نشود
 سبی ساز حن رایا که پشیمان نشود
 تا دگر خاطر باز تو پریشان نشود
 بی تکلف تن و لایق قتل نشود

رندی آموز و گرم کن که چندین هنر است
 گوهر پاک نباید که شود قابل فیض
 اسم اعظم بکند کار خود ایدل خوش باش
 در و مندی که گشت در نهان پیش طبعش
 عشق میوزم امید که این فن سر
 دوش می گفت که فردا بدیم کام دست
 حسن خلقی ز خدای طلبیم و تو را
 هر که در پیش تان بر سر جان سلیرد

زیر آتا نمود همت عالی حافظ

طالب چشمه خورشید درخشان شود

خون شد دلم ز درد و بد زمان نمیرد
 تا آبر و منیر و دم نان نمیرد
 این غصه پس که دست سحر جان نمیرد
 تا صد هنر از رخسار بدن نمیرد
 بیچاره را چه چاره که منیران نمیرد

کارم ز دور چرخ بسا مان نمیرد
 چون خاک راه پست قدم مجو باد و با
 از دست برد جو زمان ابل فضل
 بی پاره نمیکم از هیچ استخوان
 سیرم ز جان خود بدل را نشان بگو

غلام زاده
 در

غلام زاده
 در

در آرزوی آن که در آرزوی من آستان نیرسد
 از کفنی کی بجای آستان نیرسد
 و آواز ز من صد بکفان نیرسد
 جز آه اهل فضل بکفان نیرسد
 زین شبست و شوی خرقه خیران نیرسد
 حافظ مسبور باش که در راه عاشق
 هر کس که جان نداد بجانان نیرسد

<p> در آرزوی آن که در آرزوی من آستان نیرسد از کفنی کی بجای آستان نیرسد و آواز ز من صد بکفان نیرسد جز آه اهل فضل بکفان نیرسد زین شبست و شوی خرقه خیران نیرسد </p>	<p> در آرزوی آن که در آرزوی من آستان نیرسد از کفنی کی بجای آستان نیرسد و آواز ز من صد بکفان نیرسد جز آه اهل فضل بکفان نیرسد زین شبست و شوی خرقه خیران نیرسد </p>
--	--

<p> حافظ مسبور باش که در راه عاشق هر کس که جان نداد بجانان نیرسد </p>	<p> حافظ مسبور باش که در راه عاشق هر کس که جان نداد بجانان نیرسد </p>
--	--

<p> مرا برندی و عشق آن فضل عیب کند کمال صدق و محبت بین نقص کند چنان بر دره اسلام غم سنا کند ز خطر خویش آن زمان آید بکند کجای که سعادت قبل اهل دل است شان وادی این کجی رسد بکند </p>	<p> مرا برندی و عشق آن فضل عیب کند کمال صدق و محبت بین نقص کند چنان بر دره اسلام غم سنا کند ز خطر خویش آن زمان آید بکند کجای که سعادت قبل اهل دل است شان وادی این کجی رسد بکند </p>
--	--

<p> زوید و خون بچاندن آستان حافظ چو یاد عهد شباب و زمان شب کند </p>	<p> زوید و خون بچاندن آستان حافظ چو یاد عهد شباب و زمان شب کند </p>
--	--

در آرزوی آن که در آرزوی من آستان نیرسد
 از کفنی کی بجای آستان نیرسد
 و آواز ز من صد بکفان نیرسد
 جز آه اهل فضل بکفان نیرسد
 زین شبست و شوی خرقه خیران نیرسد
 حافظ مسبور باش که در راه عاشق
 هر کس که جان نداد بجانان نیرسد
 مرا برندی و عشق آن فضل عیب کند
 کمال صدق و محبت بین نقص کند
 چنان بر دره اسلام غم سنا کند
 ز خطر خویش آن زمان آید بکند
 کجای که سعادت قبل اهل دل است
 شان وادی این کجی رسد بکند
 زوید و خون بچاندن آستان حافظ
 چو یاد عهد شباب و زمان شب کند

مژده ای دل که سپیما نفسی می آید	کز انفاش خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد کمن ناله و فیه یاد که دو	زده ام فایله و فریاد رسی می آید
ز آتش وادی امین نه منم خرم و بس	موسی اینجا بامید قفسی می آید
میچکس نیست که در کوی تو آش می	هر کس اینجا بامید هوس می آید
کس نه است که نمر لکه مقصود کجا	اینقدر هست که بانک جرسی می آید
جوع ده که میخ از باب که م	هر حرفی زیبے طمعی می آید
خبر طبل این باغ سپر سپید که من	ناله می شنوم کز قفسی می آید
دوست اگر سر رسیدن بیا ز غم	کو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یار

شاه باز به بشکار کسی می آید

مطرب عشق عجب ساز نوای دارد	نقش مهر پرده که زرد کجا دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خایله	که خوش آنکست فرج بخش صدی دارد
پیر دردی کشش اگر چه ندارد ز رز	خوش عطا بخش و خطا پوش خدا دارد
از عدالت نبود دور کرش سپید حال	پادشاه به که همپایه کدلی دارد
محررم دارد ولم کاین کس قند پرست	تا هوخواه تو شد فرجانی دارد

مژده ای دل که سپیما نفسی می آید
از غم و درد کمن ناله و فیه یاد که دو
ز آتش وادی امین نه منم خرم و بس
میچکس نیست که در کوی تو آش می
کس نه است که نمر لکه مقصود کجا
جوع ده که میخ از باب که م
خبر طبل این باغ سپر سپید که من
دوست اگر سر رسیدن بیا ز غم
یار دارد سر صید دل حافظ یار
شاه باز به بشکار کسی می آید
مطرب عشق عجب ساز نوای دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خایله
پیر دردی کشش اگر چه ندارد ز رز
از عدالت نبود دور کرش سپید حال
محررم دارد ولم کاین کس قند پرست
نقش مهر پرده که زرد کجا دارد
که خوش آنکست فرج بخش صدی دارد
خوش عطا بخش و خطا پوش خدا دارد
پادشاه به که همپایه کدلی دارد
تا هوخواه تو شد فرجانی دارد

در عشق است و جگر سودا داند
بر عمل اجری و بر کردہ جسدی
شادی روی کسے حوکہ صفائی

شین فاخته
می دانی دارد

غالباً اینقدر عقل کفایت
این زمان سربز آرد چه حکایت
عشق کاری است که فواید
و رستوری مآبچه غایت
پیرا هر چه کند عین غایت
تا خود و اراز میان باک غایت

نغمه که حکمتی
خاک باشد

لہ بادی کھنٹے کر مشکی بود
لہ اسپتھار ابریل دی بود

[illegible]

من صلاح و سلامت کس این گان نبرد	
که کس بر بند خرابات طعن آن نبرد	
من این مرتع شمشیر بهر آن دارم	که زیر خنجره کشم می کس این گان نبرد
مباش غره و علم و عمل فتنه زمان	که بچکش ز قضای حسد می جان نبرد
مشو خرنقه زنگ و بوق و درکش	که زنگ غم ز دولت جبری مغان نبرد
اگر چه دیده بود پاسبان قایل	بهوشش باش که نقد تو پاسبان نبرد
سخن به نزد سخن دان داد کن حاط	
که تنه کس در کو هر بهر کج گان نبرد	
مرا می دگر باره از دست برد	بمن باز آوردی دست برد
هزار آتش بر می سرخ باد	که از روی باز نکند دی برد
بنایم دستی که انگور چید	مریزد پای می که بر خم برد
بروز را بد اخرو بهر یکس	که کار خدائی نه کار است برد
مرا از ازل عشق شد سر شربت	قضای نوشته نشاید برد
مزن دم ز حکمت که در دو میک	ارسطو به جان چو چاره کرد
کش رنج بیوه و غرسند باش	قاعست کن از نیست چو

چنان زندگانی کن اندر جهان	که چون مرده باشی بگوشید
شود مست و حدت به جام است	هر آنکو جو حافظ می صاف خورد
<p>مهر سپید چشمان سر پرده نخواهد شد مراد و زائل کاری بجز رندی نغمه شود مجال من همین باشد که پنهان مهر او زوم شراب لعل و جامی امن و یار مهربان ساق خدارا محبت بار بفرموده رفتی شبی همچون بلبل گفت کی محبوب بهیما رقیب آزار با فرموده جانی آشتی نکند</p>	<p>قصای آسمان است این دیگر بگویند هر آن قیمت که آنجا شد کم و افزون خواهد شد حدیث بوس و اغوش حکوم چون نخواهد شد دلاکی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد که ساز شرع از این افسانه بی قانون خواهد شد تو را عاشق شود سدا ولی همچون نخواهد شد که راه سحر خیزان سوی کردون خواهد شد</p>
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ	که زخم تر دلداری است و رنگت نخواهد شد
<p>معاشران گره از زلف یار باز کنید حضور مجلس انس است و نشان ربان چنگ با بخت بلند میکونید</p>	<p>شب خوش است بین قصه اش بگویند و آن یکاد بخوانید و در فرار کنید که گوش هوش به پیغام ابل را رانید</p>

سرچشمه
 و این
 بیک و صفت
 در انفع و نشان
 فانی و فضل
 جانی و عجب
 باقی و زیور
 و این
 آن است
 بدوستان
 نفع معنی
 و تحت
 خامی
 زاندا
 زانجامی

براد چو مرد به بستی من نماند
چو یار نازماید شمایا ز کند
که اعتماد بر الطاف کار سازد
که از معاشر ناجسم اختر آید

حوالہ ششم باب ماردلنواز کند

در کز طالع خویشم چه مطمئن باشد
 مرا ز هر دو جان حاصل آن نفس
 که هر کجا شکرستان بود کس باشد
 که یل محنت عشقش پیش و پس باشد
 که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
 مرا بپسندد و گوید که این کس باشد
 کیم سر و لبش ز تو دست بس باشد

خوش است باد و زمین و محبت جانان

مدام حافظ بیدل در این جو باشد

[illegible]

میز غم هر نفس از دست فراق فریاد چگونگی که نغمه ناله و فریاد و فغان روز و شب غصه خون میخورم و خونم تا آزار چشم من سوخته دل دور شد ازین هر مژه صد قطره خون میس جلد	اوه اگر ناله زارم ز سپاسد تو باد کز فراق تو چنانم که بداندش تو باد چون دیدار تو دورم بچشم باشم و شاد ای بسا چشمه خنین که دل از دیده کشاد چون برآرد دلم از دست فراق می باد
حافظ دلشده مستغرق یاد شب دور تو از این بنده در نخست بکلی آزاد	
شده ای دل که در کباب سباز آمد بر کش ای مرغ سحر نه دایه دمی را الای بوی می نوشین بشنید از دم عارفی گو که گفت فهم زبان سوسن مردی کرد و کرم بخت خدا داد من چشم من از پی این قافله بس که کشید	به دهن خوش خبر از طرف سباز آمد که سیلیمان کل از طرف هوا باز آمد داغ دل بود با تپید دو هوا باز آمد تا بر پیکر که چو اداقت پیرا باز آمد کآن بت سپند ل از راه قمار باز آمد تا جو شش دلم آواز در ا باز آمد
کرچه با عهد شکستیم و کنه حافظ کرد لطف او بین که صلیح از در باز آمد	

این شعر از حافظ است
در وصف سبزه
و در وصف سیلیمان
و در وصف عارف
و در وصف مردی
و در وصف چشم
و در وصف کرچه
و در وصف لطف
و در وصف صلیح

تقدار بود آيا که عيساری کردند
 مصلحت دیدن آن است که یار این
 خوش گرفتند حرفان سر زلف ساقی
 یار باین کچه ترکان چه دلیر ندخن
 رقص شعر و ناله فی خوش باشد
 قوت بازوی پی سپهر بخوبان مفروش
 زراغ چون شرم نذر که هند با هر کل
 تا کند ابل نظر خاک رست کحل

تا همه صومعه داران پی کاکرند
 بگذاردند و جسم طره یاری کردند
 کر فلکشان بگذار که دست از می کردند
 که به ستره هر لحظه شکاری کردند
 خاصه رقصی که در او دست کاری کردند
 که در این خیل حصار ی سوار ی کردند
 ببلان را سپند دارد خان ی کردند
 عمر باشد که سپهر را بگذاری کردند

حافظ ابائی زمان را غم مسکینان نیست
 زین میان که توان که کناری کنند

نفس برآمد و کام از تو بر سینه آید
 در این خیال بسرشد زمان عمر و هنوز
 میقم زلف تو شد دل که خوش شود ای
 قد بلند تو را تا میری کی سرم
 زشت صدی کشادم هزار تیر عل

فغان که بخت من از خواب در آید
 بلائی زلف سیاهت بر سینه آید
 و زان غریب بلاکش خبر نی آید
 درخت بخت مرادم بر سینه آید
 از آن میان یکی کار کرده آید

عبارت
 یعنی بگذاردند و جسم طره یاری کردند
 که در این خیل حصار ی سوار ی کردند
 ببلان را سپند دارد خان ی کردند
 عمر باشد که سپهر را بگذاری کردند
 حصار
 یعنی حصار
 و زان غریب بلاکش خبر نی آید
 درخت بخت مرادم بر سینه آید
 از آن میان یکی کار کرده آید

[illegible]

بستم اریار شود در خستم از اینجا
 عاشق سوخت دل نام تماشا
 بوبکه صاحب نظری نام تماشا
 هر که دانسته رود صرّ فاعدا
 سامری کیست که دشت از یضا
 منه از دست که سیل غمت ایا
 اه آزان روز که بادت کل رعنا
 اگر ارموز نبوده است که فردا
 ترسم آن ز کس مستانه بی کجا

خانه از غم سرد از و هیل تا بر د

عالم سپید ز کربار جوان خواشد
چشم ز کس بشقایق کز آن خواشد
که بیاض آمد از این راه و از آن خواشد
تا سر پرده کل منصفه ز آن خواشد

دستار
میتبار
غنی نیکو
معروف حضرت موسی
خداي خالی در آن عباد
ذریع و مادی عباد
ظان غیری و مضایر می آید
آورد که حکمت اسم الطول
علیه السلام است
بودند خود را در
در دست با بغل خویش
سازان از بغل خویش
شدن آن که سفینه
دوزانی و دوزخی
کردش ان شاع
آنها
را بر زمین

ای دل ار عشرت امروز بفرود کنی
ماه شبان به از دست قدح کاغذ
مطر با مجلس انس است غزل خوانی
اگر مسجد بخرابات شدم عیب کن

حافظ از مجلس تواتر سوای اقلیم جو

قدمی نہ بودا عشس کہ روان خوشد

نقد صوفی نه همه صافی معنیش باشد
صوفی ماکه زور دهری مست شدی
خوش بود که محکم تجربه ایمان
ناز پرورد غم نبرد راه بدست
خط ساقی کرازا نگونه زنده نقش بر آ
عم دنیا ی دنی چند دهری بازده کند

دلّی و سجادہ حافظ سرمد بادہ فروغ

در شراب از کف آن ساقی مهوش

نسبت رویت اگر با ماه و پروین گردانند صورت نادیده ششبی تخمین گردانند

[illegible]

ان حکایتا که از مندر باد شیرین کرده اند
عارفان آنجا شام عقل شکیب کرده اند
این تطاول بین که باعث میگیرن کرده اند
کاین کرامت مجرب شهباز شاهین کرده اند
قابل تفسیر نبود آنچه تعین کرده اند
دختر زر را که گفت عقل کاین کرده اند
کاین حرفان خدمت جام جهان بین کرده اند
آنچه آن لف سیاه و خال میگیرن کرده اند
هم تو انصاف بد شیرین لب این کرده اند
زاهدان را خف اندر دل دین کرده اند

چون بخلوت میرود آن کار دیگر می
توبه فرمایان چه خواهد توبه کمتر می
کاین همه قلب و دغل در کار داور می

واعطان کاین جلوہ در محراب منبر می
مشکلی دارم ز دانشمند جمعی از
کونیابا و زمین داران روضہ اور

که با حکم از
 در دیوان منسوب است
 قضی اعدا در وقت انقض
 دنی تاضی است
 قضی اولو امانان
 دنی ملک که با حکم
 در حدیث است
 وقت الطیبات است
 و بخلاف حکم که
 مجاز آن تقدیر
 احسان آن در حق از آن
 است
 یک شک نیست یک بود
 روز دومی
 یعنی روز و زمرق سان
 یک و بود آن که روز
 قیاست باشد که می
 الرکرا است
 یعنی یک خصوص
 و یعنی نامر و علی
 می بودن و علی
 ملو ناراستی
 و در حکم

یار باین نو و دستان را بر فرخه شان نشان
 بنده پیر خسته با تم که در ایشان او
 ای که اخی خانه باز که در دیر معان
 حسا بی پایان او چند که عاشق می کشد
 خانه خالی کن و لا تا منزل جانان شود
 آه آه از دست مرغان کویر ناشناس
 بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح کوی

کاین همه ناز غلام ترک استرمی کند
 کنج را از بی نیازی خاک بر سر می کند
 میدهند آبی و دلهارا تو انگری کند
 زمره دیگر عشق از غیب سر بر می کند
 کاین چو سنا کان دل جان جانی کرمی کند
 هر زمان خر مهمل را باد را بر می کند
 کاندرا سنجاطیت آدم عمر می کند

صبحدم از عرش می آمد سر و شمع
 قد سپیان کنی که شعر حافظ از بر می

هر که شد محرم دل در محرم یار با
 اگر از پرده برون شد دل من عیب کن
 صوفیان استند از کرمی همه رخت
 خرقه پوشان یکی مست که نشسته شد
 داشتیم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

و آنکه این کار ندانست در انکار با
 شکر این که نه در پرده پست دار با
 خرقه ماست که در خانه خمار با
 قصه ماست که در هر سپهر بار با
 خرقه برهن می و مطرب شد زار با
 یاد کاری که در این کسب دو بار با

که جاز است که مراد از پرده پندار حجاب تعین باشد و آور

نارنجی
 خانه خالی کن و لا تا منزل جانان شود
 آه آه از دست مرغان کویر ناشناس
 بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح کوی
 کاین چو سنا کان دل جان جانی کرمی کند
 هر زمان خر مهمل را باد را بر می کند
 کاندرا سنجاطیت آدم عمر می کند
 صبحدم از عرش می آمد سر و شمع
 قد سپیان کنی که شعر حافظ از بر می
 هر که شد محرم دل در محرم یار با
 اگر از پرده برون شد دل من عیب کن
 صوفیان استند از کرمی همه رخت
 خرقه پوشان یکی مست که نشسته شد
 داشتیم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
 و آنکه این کار ندانست در انکار با
 شکر این که نه در پرده پست دار با
 خرقه ماست که در خانه خمار با
 قصه ماست که در هر سپهر بار با
 خرقه برهن می و مطرب شد زار با
 یاد کاری که در این کسب دو بار با

<p>هری ملل کر آن جام بلورین پستند جز دم کو زازل تا باده عاشق دوست مکشت چار که چون چشم تو کرد در کس بر حال تو چنان صورت چهره اش</p>	<p>آب حسرت شد و در چشم کبر بار بار جادو آن کس نشنیدم که در این کار شده آن نشدش حاصل و پیا بار که حدیثش همه جابر در و دیوار</p>
<p>تباش که زلفش دل حافظ روزی شد که باز آید و جاوید گرفتار بار</p>	
<p>هر آنکو خاطر محسوس و یازنا زمین دارد جناب عشق را در که بسی را غفلت است بخواری منکر ای نعم ضعیفان و دنان تک شیریت مکر مهر سلیمان است چو بر روی زمین باشی توانا می غنیمت بلاگردان جان و دل دعای مستندان است صبا از عشق من مری کوبان آتش جوان لب لعل و خط مشکین چون پیش سبب آتش اگر گوید نخواستیم چه حافظ بنده مغلر</p>	<p>سعادت هدم او کشت و دولتی تو زمین دارد کسی آن آستان بود که جان آتشین دارد که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد که نقش خاتم لعلش جان یزیدین دارد که دوران تا تو انیمه باسی زمین دارد که میند خیر از آن خم من که نکست خورشیدین دارد که صعب میشد و کعبه و غلام کترین دارد بنایم دلبر خود را که هم آن و هم این دارد بگویند شش که سلطان کدای می نشین دارد</p>

این بیت
در
کتاب
تذکره
شاه
سلطان
محمود
در
باب
شعر
است
و
در
کتاب
تذکره
شاه
سلطان
محمود
در
باب
شعر
است

دل از این شیرین بخت را
 زبانه داشت زبانه را
 اعدا کردم در این بخت
 زبانه داشت زبانه را
 دل از این شیرین بخت را
 زبانه داشت زبانه را
 اعدا کردم در این بخت
 زبانه داشت زبانه را

<p> برو دل ز من و از دل من آن نرود تا آید سر نکشد و ز سر پیمان نرود در دایره کعبه کنی در میان نرود </p>	<p> آنچه از بار غمت بر دل مسکین است در ازل بخت لم با سر زلفت پیوندد کر و روانی خوبان دل من معذورا </p>
<p> هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان دل بخوبان ندهد و زنی ایسان نرود </p>	
<p> باد بوی تو بیاورد و دست را از کجا نه دل خسته چاره را متخلفا ابر و از لب جان بخشش و آن بخشش پای خیل خردم شکر غم از جابرد رخت مابندوی آن سر سبلی لا سنگ راسل تواند بده دریا برده </p>	<p> هو پس باد بهارم بسوی صحرا برد هر کجا بود دل چشم تو برد از زان جام می دی ز لبست دم ز زان نجش دوش دست طلسم سلسله شوق تو راه ماغزه آن ترک کمان ابرو ز دل مسکین تو را اشک من آرد برده </p>
<p> بخت طبل بر حافظ کن از خوش طبعی پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا </p>	
<p> رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود معجزه عیونیت در لب شکر خا بود </p>	<p> یاد باد آنکه نهانت نظری بابا بود یاد باد آنکه چو حشمت بقا بمیکشت </p>

زبانه داشت زبانه را
 اعدا کردم در این بخت
 زبانه داشت زبانه را
 دل از این شیرین بخت را
 زبانه داشت زبانه را
 اعدا کردم در این بخت
 زبانه داشت زبانه را
 دل از این شیرین بخت را
 زبانه داشت زبانه را
 اعدا کردم در این بخت
 زبانه داشت زبانه را

در چند نسخه مطبوعه قدیم دیدیم و دشمن یاد لب و خجراتش هم در
 ۲۱۵

کلامی که در این زمانه و این وقت سر خوشی که بر دل است

<p>یاد باد آنکه من چو کله بشکستی یاد باد آنکه رخت شمع طرب افروختی یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زد یاد باد آنکه در آن بزم که خلق و ادب یاد باد آنکه مسجون نه در مجلس یاد باد آنکه غرابات نشین بودی</p>	<p>در کابش تو نوبت جهان پای بود دین دل سوخته پروانه بی پروا بود در میان من و لعل تو کما حیث بود آنکه او خنده مستانه زد می صبا بود جز من دیار نبودیم و خنده با ما بود آنچه در مجلس امروز کم است آنجا بود</p>
<p>یاد باد آنکه با صلاح شما می شد نظم هر کوه را سفته که حافظ بود</p>	
<p>یاد باد آنکه پسر کوی تو ام منزل بود راست چون سوسن گل از شمع پاک دل چو از پیر خرد نقد معیاری اه آراین جور و ظلم که در این آنکه است در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز دشمن بر یاد حریفان خجراتش دم بس بختم که بر سرم سبب در فراق</p>	<p>دیده رادوشنی از خاک در حاصل بود بر زبان بود مرا آنچه تو در دل بود عشق یکتا شرح آنچه او مشکل بود دای از آن عشق و غم که در آن محفل بود چه توان کرد که سی من دل باطل بود غم می دیدم و خون دل پا در گل بود منقعی مثل در این پسله لایق بود</p>

یاد باد آنکه من چو کله بشکستی
یاد باد آنکه رخت شمع طرب افروختی
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زد
یاد باد آنکه در آن بزم که خلق و ادب
یاد باد آنکه مسجون نه در مجلس
یاد باد آنکه غرابات نشین بودی
یاد باد آنکه با صلاح شما می شد
نظم هر کوه را سفته که حافظ بود
یاد باد آنکه پسر کوی تو ام منزل بود
راست چون سوسن گل از شمع پاک
دل چو از پیر خرد نقد معیاری
اه آراین جور و ظلم که در این آنکه است
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
دشمن بر یاد حریفان خجراتش دم
بس بختم که بر سرم سبب در فراق
یاد باد آنکه در کابش تو نوبت جهان پای بود
دین دل سوخته پروانه بی پروا بود
در میان من و لعل تو کما حیث بود
آنکه او خنده مستانه زد می صبا بود
جز من دیار نبودیم و خنده با ما بود
آنچه در مجلس امروز کم است آنجا بود
دیده رادوشنی از خاک در حاصل بود
بر زبان بود مرا آنچه تو در دل بود
عشق یکتا شرح آنچه او مشکل بود
دای از آن عشق و غم که در آن محفل بود
چه توان کرد که سی من دل باطل بود
غم می دیدم و خون دل پا در گل بود
منقعی مثل در این پسله لایق بود

از بزمی که در آن وقت

راستی خاتم سپروزه بواساحتی	خوش درخشد ولی دولت مستعمل بود
دید ی آن ممتعه بگفت خرامان	که در سر عجب شاهین قضا غافل بود
یار ی اندر کس نبی بسینم یار از اچ شد اب حیوان که کون شد خضر مرغی کجا صد هزاران کل سخت بگفت بچی کجا علی از کان مروت بر نیامد سالتا زهره سازی خوش نبی سازد کمر خوش کس نیکوید که یاری داشت حق دوستی شهر یاران دو جای مهربان این دیا کوی توفیق و کرامت در میان افتخار اند	دوستی کی آخر آمد دو پستد از اچ شد کل بخت از رنگ خود باد بهار از اچ شد عذ لیبان اچ پیش آمد بهار از اچ شد باتش خورشید و سی ابرو با از اچ شد کس ندارد دوزخ پستی یکبار از اچ شد حق شناسان اچ چال افتاد با از اچ شد مهربانی کی سپه آمد شهر یار از اچ شد کس مبدان رونمی آرد سوار از اچ شد
حافظ اسرار الکی کس منید اند نمونی	از که میسر سی که دور روزگار اچ شد
یکه دو جام دی محسه که اتفاق افتاد بود	از سر پستی که را باشد عهد شباب
	دو زلب ساتی شرابم در دغا افتاد بود
	رجعی میخواستم لیکن طلاق افتاد بود

ز غایت غم و اندوه بواساحتی
 دولت مستعمل بود
 بواساحتی است پادشاه
 غار پس بود در مدین
 نمرود بواساحتی می از
 نمرود غلب است
 کس از بواساحتی نام
 نیکوید که یاری داشت حق دوستی
 از سر پستی که را باشد عهد شباب

نقش می بستم که گریه کو نشسته بچشم	حلاقت و صبر از خم ابرو دش طاق آفتاب
ساقیا جام دادم ده که در سیر طریق	هر که عاشق و دش نیامد در فغان آفتاب
ای معسبر ترده فرما که دو ششم آفتاب	دش سر خواب صبوحی هم دشان آفتاب
در مقامات طریقت هر کجا کردیم	عاقبت ابا نظر بازی فرات آفتاب
گر ز کردی نصرت دش شایمچی از کرم	کلا ملک و بن ظلمت آفتاب
حافظ آن ساعت که این نظم پریان می	
طایر فکرش بدام اشتیاق آفتاب	
یارم پوشید بدست کرد	بازارتان تخت کرد
در بجه فاده ام چو بای	تا یار را بست کرد
در پاش فستاده ام بزاری	ایا بود آنکه دست کرد
هر کس که بدید چشم او بخت	کو محسبی که دست کرد
مژدم دل آنکه بسجوا حافظ	
جایی ز می است کرد	
آن یار که ز او خانه اجای پری بود	سرتاده شش چون پری عیب بود
دل گفت فروکش کنم این شهر بوش	بیچاره نه است که یارش سفری بود

در کف غصه دوران دل حافظ خوش شد

از فراق رخت ای خواجه تو ام الدین داد

اگر باده مشکین دلم کشد شام
جهان یان جبهه که منع من کنند عشق
طبع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
مقیم حلقه ذکر است دل بان امید
سخا و این چمن از سپهر دلال خالی ماند
تور که حسن خدا داده است و محبت
ز دل کو اهی اخلاص با پر سپهرین
چمن خوش است و هوا و بخشش
جمیده است عروس جهان دلش در
بلایه کفشتش ای ماه رخ چه باشد اگر

که بوی خسیر ز زهد و ریاضی آید
من آن کنم که حسد او نکند فریاد
کنه به بخشد و بر عاشقان بخشاید
که حلقه ز سر زلف یار بکشاید
یکی می رود و دیگری می آید
چه حاجت است که مشاطات بیاید
که هر چه هست در آینه روی نماید
کنون بجز دل خوش هیچ درنیاید
که این محمد زده در عهد کس نمی پاید
بوسه ز تو و بخت بیاید

بخند گفت که حافظ خدا می پند

که بوسه تو رخ ماه را بسیار آید

آن که خاک را بنظر گویا کنند

آیا بود که گوشه چشمت میا کنند

در کف غصه دوران دل حافظ خوش شد
از فراق رخت ای خواجه تو ام الدین داد
اگر باده مشکین دلم کشد شام
جهان یان جبهه که منع من کنند عشق
طبع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
مقیم حلقه ذکر است دل بان امید
سخا و این چمن از سپهر دلال خالی ماند
تور که حسن خدا داده است و محبت
ز دل کو اهی اخلاص با پر سپهرین
چمن خوش است و هوا و بخشش
جمیده است عروس جهان دلش در
بلایه کفشتش ای ماه رخ چه باشد اگر
بخند گفت که حافظ خدا می پند
که بوسه تو رخ ماه را بسیار آید
آن که خاک را بنظر گویا کنند
آیا بود که گوشه چشمت میا کنند

<p> دردم نهفت به ز طیبیان می چون حسن ماقبت به برندی زیاده معشوق چون نقاب رخ بر نمی کشد گر سنگ از این حدیث بنالد عجب دار بی معرفت میباش که در من مزید عشق حالی درون پوده بسی فتنه میرد می خور که صد کلاه را بخوار در حجاب بگذر بکوی میسکده تازم جوضو پیرا منی که آید از آن بوی یوسف پنهان ز طامشان خرم خوانی که منعان </p>	<p> باشد که از خنده زان غیش دو اکند آن که کار خود به عنایت به اکند هر کس حکایتی بقدر چه اکند صاحب دلان حکایت دل خوش اکند اهل نظر معالیه با آشنای اکند تا آن زمان که پرده برافتد چاکند بهتر ز طامحنی که بروی دریا اکند اوقات خیش بهر توصیف اکند ترسم برادران غیور شش قبا اکند خیر نمایان برای رضای خدا اکند </p>
--	--

حافظه دام وصل میسر نمی شود

شالمان کم التفات بجمال که اکند

<p> بوی مشک خن از باد صبا می آید میوه در مژه به یعقوب زین از تو کجاست مشک خن میوه از حبت نیم </p>	<p> این چه پادی است که ازاد بوی می آید یا نویدی ز طیبیان بسا می آید کاروانی که از ملک خطای می آید </p>
---	--

دردم نهفت به ز طیبیان می
 چون حسن ماقبت به برندی زیاده
 معشوق چون نقاب رخ بر نمی کشد
 گر سنگ از این حدیث بنالد عجب دار
 بی معرفت میباش که در من مزید عشق
 حالی درون پوده بسی فتنه میرد
 می خور که صد کلاه را بخوار در حجاب
 بگذر بکوی میسکده تازم جوضو
 پیرا منی که آید از آن بوی یوسف
 پنهان ز طامشان خرم خوانی که منعان
 باشد که از خنده زان غیش دو اکند
 آن که کار خود به عنایت به اکند
 هر کس حکایتی بقدر چه اکند
 صاحب دلان حکایت دل خوش اکند
 اهل نظر معالیه با آشنای اکند
 تا آن زمان که پرده برافتد چاکند
 بهتر ز طامحنی که بروی دریا اکند
 اوقات خیش بهر توصیف اکند
 ترسم برادران غیور شش قبا اکند
 خیر نمایان برای رضای خدا اکند

ز نقشبند قضا است امید آن

کہ جس طرح سودہ ستم نگار باز آید

کر زلف شایسته دست صاف

ماکشی صبر خود در بحر غم افکنیدم

هر کس تمنائی فال از رخ او میسر شد

کر زلف سیاهت را من مشک خطام

اخرچہ زیان افتد سلطان ممالک را

آن باد که دلمه را از غم دهد ازادی

هر جا که ولی باشد دوام بلا

ما آخر از این طوفان بر تخته کجا افتد

بر تختہ فیروزی تا عمر کرافتہ

در تاب مشوجانادر کشفه

کو رانظری روزی بر حال کدافتد

پرخون جسکر دو چون برافند

احوال دل حافط از دست غم بحران

حون عاشق سرگردان و دوست خدا

مینحوا رکاب کہ بادہ برطل کران خورند

در بادۀ نور عارض معشوق دیده ام

رطل کران نڈل بردانڈیشہ کران

خوشترزاده، شرح نفسی نبرده اند

وقت بہار بادہ مخور خبر بویستا

رطل کران نخبہ غم سکران خورد

رہل کران بقوت بازوی آن خوید

زانرو بود که باده بر طبل گراخند

انسان کہ مال و نعمت ملک جہاں

کز زاده آن مهبت که در بوستان حور

بسم الله الرحمن الرحيم

۴۴

تاریخ

فہرست

فہرست

بسم الله الرحمن الرحيم

میں نے

کتابخانه

۱۰۰

۱۰۰

...

三

١٠

۱۰۰

۱۰۰

35

مجلس

منہجی

۱۰۰

5

میں نے

<p>باد و تسان خور آنچه تو را هست پیش بعد از تو دشمنان تو باد و تسان خورند</p>	<p>دانشد عاقلان که نماند جهان حافظ مرا همه غم سود و زیان خورند</p>
<p>همچو من حلقه کیسوی تو در گوش کند باد به بر باد لبست همچو سر و گوش کند تا زبان همه را حسن تو خاموش کند یا بمن سنبل زلف تو در آغوش کند تا بدان صید دل عاشق مهوش کند خواهد امر و ز که جان بر سر آن خوش کند</p>	<p>هر که او یک سر مو پند مرا گوش کند گر به بند دهن تنگ تو معصوم نام در چمن سوی گل و سوسن و زکریا کند بستر از لاله گل ساخت صبا تا که کند زان سبب سج و خم تاب دهد کیسوی در دمن دوش بخوش تو سیاه دست کند</p>
<p>کر چه صد غصه کشد حافظ مسکین چون بر بسند رخ تو حلقه فراموش کند</p>	<p>بود آعی دل غم دیده باشد نکرد بنده پیسند نام ز چه آزاد نکرد نال که با کرد در این کوه که کف با نکرد رستم نیم بیای علم او نکرد</p>
<p>یاد باد آنکه ز ما وقت سفر بایز نکرد آن جوان مرد که میز و رقم خیر و قبول دل با امید صدائی که مکر در تور سد کاغذین جابه بخوابه بشویم که فلک</p>	<p>یاد باد آنکه ز ما وقت سفر بایز نکرد آن جوان مرد که میز و رقم خیر و قبول دل با امید صدائی که مکر در تور سد کاغذین جابه بخوابه بشویم که فلک</p>

سرش کسب کند
خدا بدید کند
بجای خود
معمود
دنی مرگ کند
از مصیبت
و دایع
نفع اول بدرد
و آرد
آن جوان
در بعضی نسخ در آخر
جای آن در آن
بجای آن در آن

سایه تابا ز کف زخم مرغ سحر	آشیاں در شکنی طره بشاد نکرد
گلک شامه صغش کخشد نقش مراد	هر که است ار بدین حسن خدا نکرد
شاید اریک صبا ز تو بیا موز کاد	زانکه چالاک تر از این حرکت یاد نکرد
مطر باریده بگردان بزن آه عراق	که از این راه بشد یار و زیاد نکرد
غزلیات عراقی است سرود حاکم	
که شنیدان رده لسو ز که فریاد کرد	
بنویس دلا بیار کاغذ	بفرست بان نکار کاغذ
ای باد صبا بس به آتش	از عاشق تبعیت ار کاغذ
هرگز بنویسد ادو جام	بنویسم اگر هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر او	بر صحنه روزگار کاغذ
بنویس ز روی مهربانی	
بر حافظ دل نکار کاغذ	
الاهی طوطی کو یای اسپر	مباد اخیالت شکر تر نثار
سرت سبز دولت خورشید آوج	که خوشش نقش نمودی خطی
سخن سر بسته کفنی تاجیان	خدا را زین معیت سپرد بر آ

ای دل بساز با غم جبران و صبر کن باری خیال و دست ز پیش نظر شو	ای دیده در فراقش از این پیش خنیا چون بر وصال یار نداریم خنیا
حافظ تو آتیه کی غم حال جهان خوری بسیار غم محو کرد که جهان نیست باید	
ای برده نرد حسن نخوان و نکا الحق وجود نقش و نشان دهان تو داویم دل بدست خط و خال و زلف تو باد هزار و شمن اگر یار با من است عشق چو در سپیده دل خاک گیر شد گر سر و پیش قد تو سر می کشد مرغ	قدت بر اوستی چو سی سر و چو مهرم نقطه ایست نه نشان است از دست هر سه تا چه کشد این دل نکا دغم مصاف را و نترسم ز کار زار زین در اگر بدر شوم آیم با سطر عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
منصوبه هوای تو حافظ کنون چو بآ در شد عنت دلش افتاد مهر	
ای غم از فروغ و خشت لاله زار از دیده که سر شک چو باران رود و آ بی عمر زنده ام من زین بس محبت	باز اگر ریخت بی کل بویت مبار کانه عنت چو برق بشد روزگار رو در فراق دراکه محبت در شمار

ای دل بساز با غم جبران و صبر کن
باری خیال و دست ز پیش نظر شو
ای دیده در فراقش از این پیش خنیا
چون بر وصال یار نداریم خنیا
حافظ تو آتیه کی غم حال جهان خوری
بسیار غم محو کرد که جهان نیست باید
قدت بر اوستی چو سی سر و چو
مهرم نقطه ایست نه نشان است
از دست هر سه تا چه کشد این دل نکا
دغم مصاف را و نترسم ز کار زار
زین در اگر بدر شوم آیم با سطر
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
منصوبه هوای تو حافظ کنون چو بآ
در شد عنت دلش افتاد مهر
ای غم از فروغ و خشت لاله زار
از دیده که سر شک چو باران رود و آ
بی عمر زنده ام من زین بس محبت
باز اگر ریخت بی کل بویت مبار
کانه عنت چو برق بشد روزگار
رو در فراق دراکه محبت در شمار

<p>نمیشد از محبت فغانست بزم در هر طرف زخیل حوادث کینکه است این یکدو دم که دولت قیام کن است بانی می صبح و شکر خواب صبحدم دی در گذار بود و نظر نویی پاکد</p>	<p>بر نقطه دمان تو باشد مدار عمر ز آنرو عیان کیسته دو اند سوار عمر در یاب کلام دل که نه پیداست کار عمر بیدار کرد دمان که فغان اعتبار عمر سپاره دل که هیچ ندید از کار عمر</p>
<p>حافظ سخن بجوی که در صفحہ جهان این نقش ماند از طلت با و کار عمر</p>	
<p>ای صبا نکستی از خاک یار یار نکته روح من از دهن یار بجوی تا مظهر کنم از لطف نیم تمشا بوفای تو که خاک ره آن یار عین روز کاری است که دل چهره مقصودید کردی از رکند و دست بجوری بر دل دیوانه بر بخیر نمی آید باز خامی و ساد و لی شو جانان نیست</p>	<p>بر اندوه دل و مرده دلدار یار نامه خوش خبر از عالم اسرار یار شده از نغمات نفس یار یار بی عنباری که پدید آید از غبار یار ساقیان قحح آینه کردار یار به آسایش این دیده خوشبار یار حلقه از جسم آن طره طرار یار غمی از بر آن دل به عبار یار</p>

این شعر از
میرزا محمد
احمد کاتب
است و در
کتاب
نسخه
موجود
است

<p>شکر آن را که تو در عشق می ای مرغ محرم کام جان تلخ شد از صبر که کردم سست</p>	<p>با سپیران قفس مرده کلزار بیا خنده زان لب شیرین شکر بار بیا</p>
	<p>دلی حافظ بچه ارزو همیشه رنگین کن وانگش سست و خراب از سر بار بیا</p>
<p>ای صبا بختی از کوی سملانی من آر قلب پیاصل ما را بزن اکیر مراد در کینکاه نظر بادل خوشیم جنگ است در غریب فراق و غم دل پریشم شکران را هم از این می دوسه ساجد ساقیا عشرت امر و زلفه در شکن</p>	<p>زار و سمار غم راحت جانی من آر یعنی از خاک در دوست نشانی من آر زار و دوشمنه او تیر و کمانی من آر ساغری ز کف تازه جوانی من آر و کرایشان نساند وانی من آر یا ز دیوان نقص اخط امانی من آر</p>
<p>ای صبا بختی از کوی سملانی من آر</p>	<p>دل از دست بشد دوش که می گفت ای صبا بختی از کوی سملانی من آر</p>
<p>ولا چند هم نری غم دید شرم آر سرم یارب که جانان را عارض بویسم چو باد از غم من و نان بودن خوشه ناست</p>	<p>تو نری دید خوابی کن مراد دل آر دعای صبحم آوی که چون آید بکار ز بهت تو شمر بردار و خود تخی بکار</p>

ای صبا بختی از کوی سملانی من آر
 قلب پیاصل ما را بزن اکیر مراد
 در کینکاه نظر بادل خوشیم جنگ است
 در غریب فراق و غم دل پریشم
 شکران را هم از این می دوسه ساجد
 ساقیا عشرت امر و زلفه در شکن
 ای صبا بختی از کوی سملانی من آر
 دل از دست بشد دوش که می گفت
 ای صبا بختی از کوی سملانی من آر
 ولا چند هم نری غم دید شرم آر
 سرم یارب که جانان را عارض بویسم
 چو باد از غم من و نان بودن خوشه ناست
 تو نری دید خوابی کن مراد دل آر
 دعای صبحم آوی که چون آید بکار
 ز بهت تو شمر بردار و خود تخی بکار

<p>مرا دینی و عقی بن بخشید نمی بخش بگو شتم با بک چنگ اول بدستم نیاور بنوک کلک رنگ امیز نقشی می نگار دم صبحت شاد تها سبازان نگار</p>	<p>دیگر ز شاخ سپه و سی بلبل صبور ای کل بشکر آنگه شیکه بکام دل زاهد اگر بجور و قصور است امید از دست غیبت تو شکایت میکنم کردی گران بعیش و طرب خرمند و شاد می خور با بک چنگ و مجوز غصه کسی</p>
<p>تبی چون ماه زافوز دمی چون لعل پیش آورد تو کوئی تا نیم حافظ ز ساقی شرمم را ران</p>	
<p>کلبا بک زد که چشمم باز روی کل بدو با بلبلان پدل شید اکمن غرور مارا شده اجمانه قصور اوست تا نیست غیبتی ندهد لذتی قصور مارا غم نگار بود مایه سپهر گوید تو را که باده خور کو هو الغفور</p>	<p>حافظ شکایت از غم جهان چرکینی در بحر وصل باشد در ظلمت استون پیش شمع آتش روانه بجان کبر بر سر کشته غیش ای و خاکش کبر</p>
<p>حافظ شکایت از غم جهان چرکینی در بحر وصل باشد در ظلمت استون</p>	<p>روی بنام مرا گو که دل از جان کبر در لب تشنه من و دما در لب رخ</p>
<p>پیش شمع آتش روانه بجان کبر بر سر کشته غیش ای و خاکش کبر</p>	<p>روی بنام مرا گو که دل از جان کبر در لب تشنه من و دما در لب رخ</p>

کلبا بک زد که چشمم باز روی کل بدو
 با بلبلان پدل شید اکمن غرور
 مارا شده اجمانه قصور اوست
 تا نیست غیبتی ندهد لذتی قصور
 مارا غم نگار بود مایه سپهر
 گوید تو را که باده خور کو هو الغفور
 حافظ شکایت از غم جهان چرکینی
 در بحر وصل باشد در ظلمت استون
 پیش شمع آتش روانه بجان کبر
 بر سر کشته غیش ای و خاکش کبر
 روی بنام مرا گو که دل از جان کبر
 در لب تشنه من و دما در لب رخ

<p>روز مرگم نفیسه وعده دیدار بد دولت پیرمغان باد که باقی سهل است بعد از این چهره زرد من و خاک در دو</p>	<p>و انکس تا لمجده فارغ و آزاد بر دیگری کسی کو برو نام من از یاد بر باده پیشش آور و این جان غم آلود بر</p>
<p>حافظ اندیشه کن از نازی که حایا برواز در کیش این ناله و فریاد بر</p>	
<p>ساقیا مایه شباب بیا داروی درد عشق یعنی آفتاب است و ماه و باد و جام غم دوران مخور که رفت منت میکند عقل سپهر کشی تمام بن این آتش مرا ایی کمل اگر رفت کو بشاد می غلغل مستی ارنان دروا یا صواب است یا خطا خورد وصل او جبر نخواه نتوان دید</p>	<p>یکد و ساغر شراب ناب بیا کو ست در مان شیخ و شاب بیا در میان آفتاب بیا نغمه بر لب و در باب بیا کردنش نازی مطاب بیا یعنی آن آتش چو آب بیا باد و ناب چون کلاب بیا قلقل شیشه شراب بیا کر خطا هست و کر صواب بیا داروی کو ست اصل خواب بیا</p>

بلط و باب
بلط نام سانی است
سکون و در و در و در
آدم که آن را میگویند
است یعنی
زیر که این را میگویند
آب است
نوشه که این را میگویند
اول ساری است
شیرین و شیرین
خفگی که این را میگویند
کشته و کشته
باب و باب
بیجان آتش و آتش
در و در و در
در و در و در
در و در و در

کر چه پستم به چار جام دگر تا بجلی شوم خراب بیا	
یکدور طس کران بجانظو کر گناه است و کر ثواب	
سلام من به حتی مطلع الفجر که در این ره نباشد کلبه ای ولوا ذین بالحبس و الحرج فغان از این تطاول آه ازین که بس تاریک می منم شب	شب قیامت و طلی شدم دلدار عاشقی ثابت قدم باش من از زندگی نخواهم گریز دل رفتم و ندیدم و دی دلدار برای صبح روشن دل خدا
وفاخواهی جفاکش با تن حافظ فان الرج و الحسین فی	
وزاو بعاشق مسکین خبر دریغ دار نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ دار زدوستان قدیم اینقدر دریغ دار کنون که ماه تمامی غنچه دریغ دار زابل معرفت این مختصر دریغ دار	صبا ز منزل جانان گذر دریغ دار بشکرا آنکه شکفتی بکام دل بی کل مراد ما همه موقوف یک کشته حریف بزم تو بودم چاه نو بودی جهان و هر چه در او هست سهل و مختصرا

شب قیامت و طلی شدم
 دلدار عاشقی ثابت قدم باش
 من از زندگی نخواهم گریز
 دل رفتم و ندیدم و دی دلدار
 برای صبح روشن دل خدا
 وفاخواهی جفاکش با تن حافظ
 فان الرج و الحسین فی
 وزاو بعاشق مسکین خبر دریغ دار
 نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ دار
 زدوستان قدیم اینقدر دریغ دار
 ککنون که ماه تمامی غنچه دریغ دار
 زابل معرفت این مختصر دریغ دار
 صبا ز منزل جانان گذر دریغ دار
 بشکرا آنکه شکفتی بکام دل بی کل
 مراد ما همه موقوف یک کشته
 حریف بزم تو بودم چاه نو بودی
 جهان و هر چه در او هست سهل و مختصرا

و در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب

حافظ چو رفت روزہ وکل نیز فرود
ناچار بادہ نوشی کہ از دست رشک

عاشق زاردم مرا با کعبه و با ایمان چکار
طلب جانانی یا بم نشان زندگی
عشقم مرا از عشقه دوزان چشم
چنگ و محراب من ابروی دلدارانست
چونکه اندر هر دو عالم یار میساید
هر که از خود شد مجرب در طریق عاشقی
صورت ایوان خواهی سیرت از آن

شمشه یارم مرا با وصل با بجران چکا
 پس ای جان من با جان چکان چکا
 مفلس عورم مرا با زمره دیوان چکا
 این دل شوریده را با این چو با آن چکا
 با بهشت و دوزخ با حور و غلمان چکا
 از غم و دردش چه آگاهی با دران چکا
 مرد عاشق شبیه با صورت ایوان چکا

حافظا کر عاشق و پستی ذکر رہا بکری
عاشق زارم مرا با کفہ و با ایوان کجا

گر بود عسر بر میخانه در دم بارد کرد
معرفت نیست این قوم خدا یاد می
عافیت می طلبد خاطر م را بگذارند

بجز از خدمت زندان بختم کار و در
مازخم آب در میگذرد یکبار و در
تا بر کم که همه خود را بخیر دارد و در
غمره شوخش و آن طسه طره دارد و در

کر در بر کمر بنیاد
 معنی: در مصلحت است از آن
 که تمام شدن را بخواهد که بگوید
 و در اینجا هم که در مصلحت
 خودی مطلق است و در خودی
 گفته شده است که ای
 که در آن عالمی جان من
 مسلک من است یعنی
 شود و این است
 حدیث است که در آن
 از آن است که در آن
 که در آن است که در آن

[illegible]

هم بدست آورش باز پر کار دگر هر زمان بادفونی بر سبز باز دگر حاش تند که روم من ز بی یار دگر کندم قصه دل ز بار باز دگر	گر مساعده شوم دایره چرخ کبوتر راز سر بسته باین که بدستان کفند یار اگر رفت حق صحبت ^{چند} زین ^{چند} نشاند هر دم از دور دنیا لم که فلک ^{چند} هر ساعت
--	---

باز گویم نه در این واقعه حافظ است

نصیحتی گفت بشو و بجا که کمر
ز دصل روی جوانان تیتعه بزا
نغم هر دو جهان پیش شان بجوی
مغاشری خوش و رودی باز خواهم
بر آن سرم که نوشم می و کنه شمس
دل رسیده مارا که پیش می آرد
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
بغرم تو به بخت دم قدح ز کف صبا
چو لاله در قدم ریز پایا می ناب

<p>می دو ساله محبوب چارده سال سختی که حذر کن ز زلف او ایدل بیار ساغر ایت قوت فام و در خوشای نبوش باده و غم وصال جانان حدیث توبه در این بزم که کو و اعطای</p>	<p>همین بس است مرا صحبت ضعیف که میکشد در این حلقه ماه در بحر حود کو کرم است صغیر بین و میر سخن شنو که ز نذرت بام غم صغیر که ساقیان کمان ابرویت ز نذرت</p>
<p>چه جای گفته خواجه و شعر سلا که شعر حافظ شیرازی به شعر طغی</p>	
<p>یوسف گلسته بازید کجنگان غم این دل غمیده حالش به شود بد بکن دور کردون کرد و روزی برادران که مبارک باشد باز بر طرف چمن مان شود نمید چون اقیانوس از سرار هر که سرگردان عالم گشت و غم یافت در میان که بشوق کعبه خرمی قدم حال ما در فرقت جانان ابرام رقیب</p>	<p>کلبه احسان شود روزی گلستان غم دین سرشورید بازید پان غم دانا یکپان نماید حال دوران غم چتر کل بر سر کشی ای مرغ خوشان غم باشد اندر پرده بانیه ای پنهان غم اغرالا مرا و بس خوار می سدان غم سر ز شمع اگر که خار معنی لمان غم حله میداند خدای حال گردان غم</p>

این شعر
 که در اول
 دیوانه در
 آورده

ای دل اریل فسا بنیاد هستی بر کنند که چه منزل بس خطرناکست و تعصید شمع بزم آفرینش شاه مردان است	چون تور افروغ است کشتیان طغیان هیچ راهی نیست که را نیست پیمان که توئی از جان غلام شاه مردان
حافظه در کج فقر و خلوت شبهای باد تابود و دردت عاود در سر قرآن غم	
ای سرفراز حسن که خوش میروی بنان فرخنده باد طالع نازت که درازل آن را که بوی عنبر رلف تو از روست از طعنه رقیب نکرد عیب اکرم پروانه زار شمع بود سوز دل ملی دل که طواف کعبه گویت و وقت یافت هر دم بخونیده چه حاصل و صفت صوفی ماکه توبه زمی کرده بود و دوش	عشاق را بنواز تو هر لحظه صید باز بریده اند بر قد سروت قبای ناز چون عود کو بر آتش سوزان سوز باز چون زما که بر بند مرا در دهان کار بی شمع عارض تو دلم را بود که از از شوق آن حسیم نذار و سر جان بی طاق ابروی تو من از مرلوزان شکست محمد چون میخانه دید باز
چون باده مست بر غم رفت گزبان حافظه که دوش از لب ساغر شنید از	

شاه مردان
 حاکم و وزیر و
 بجا از ملک است
 و نور

براه میگرد عشاقی راست در کت و تاز
چه گویت که ز سوز و در و چن پی نیم
غرض کرشمه حسنت و در حاجت نیست
بسیج در زوم بعد از این ز حضرت
شبی وصال تو از بخت خویش میجویم
تم ز بحر تو چشم از جهان فرو میگذشت
چه حلقه که ز دم بر در دل از سر سوز
چو غنچه ستر در و نش کجا نهان ماند

همان نیاز که عجب ساج را بر او حجاز
زاشت که پس حکایت که من نیم غلام
جمال دولت محمود را زلف ایاز
چو کعبه یافتم آیم زبست پرستی باز
که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
امید دولت وصل تو داد جانم باز
بسوی روز وصال تو در شبان دراز
دل مرا که نسیم صباست محرم انداز

ز شوق مجلس آن با حسنہ کمی حافظ
کرت چو شمع جفائی رسد بوزن

بر نیامد از قنای لبست کلام هنوز
رو زاول رفت دیم در سر لغین تو
از خطا کفتم شبی سوی تو راشک خن
نام من نه است روی لب جان سپهر
پر تو روی تو را در جملوتم دیدار

برامید جام لعلت در دی خوش
تا چه خواهد شد در این سوختن
میزند هر کس تیری مو بر انداخته
دل را بوی جان می آید از خون
میدود چون پای برزم لب بازم

پیشانی و سر

این شعر در زینهار باطل
دیده شد قصص در
غزل است که اول
مطلعش برادرش است
قدحی
۲
سوی

مضی بامید و
آرزو و خواهش

بنی دل مرا
که صبا هر آینه
سر درونش نه
غمه آشکارا
شود چو پیا
کرمی

<p>در ازل داده است از اساقی لعل لب ساقیا یک جرعه ده آن آب سحر کن ای که کشتی جان به تابا شدت آرم</p>	<p>جرعه جامی که من سپهرم آن جام در میان بختگان عشق و غم جان بختایش سپهرم نیست آن</p>
<p>در قلم آورد و حافظ قصه لعل لبش آب حیوان میوه هر دم آقا</p>	
<p>صبا بقدیم کل آج روح بخش باز دل از حجب مکن ناله زانکه در عالم دو تا شدم چو کمان از غم و نیکویم حکایت شب بهر آن بدشمنان کنید ز طره تو پریشانی دلم شد فاش هزار دیده بروی تو ناطقند و تو خود اگر بسوزد دست ای دل ز درد کن</p>	<p>کجاست بلبل خوشگوی کو بر آرد آن غم است و شادی و خاک و گل و شبنم هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز که نیست سینه ارباب کینه محرم راز ز مشک نیست غریب آنی اربو غار نظر بروی کسی بر نیکی از ناز دم از محبت او میزن بدرد باز</p>
<p>غبار خاطر با چشم خصم کور کند تو رخ بجا که نه ای حافظ و بر آرم</p>	
<p>منم غریب دیار و توئی غریب نواز</p>	<p>دی بجال غریب دیار خود پرواز</p>

در بخت
جای خندان

رابع روح
شادانی جان

شادانی جان

بهر گشت که خواهی بکسب باز بند
 بر آستان خیال تو میبدم بوسه
 نه این مان من شورید دل نهادم تو
 دلا مثال ز شامی که صبح در پی او
 گرم چو خاک زین خرمی گشتی سهل
 درون سینه دلم چون کبوتران بطسید
 خیال قد بلند تو میکند دل من

بشرط آنکه ز کارم نظر کنی سربازی
 بر آستین و صالت جوینیت دشمنان
 بر آستان تو گاه رازل صف آدم باز
 که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز
 خرام میکنی و بر خاک سایه می انداز
 چه آتشیست که بر جان نهادی باز
 تو دست کوتاه من بر آستین دران

حدیث درو من ای مدعی نه روزا

که حافظ از رزل او رند بود و شاه باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم
 نیازمند بلا کو رخ از غبار شو
 بیکه و قطره که ایشار کردی بخواب
 طهارت ار نه بخون جگر گشت
 از مشکلات طریقت غافل باش
 در این مقام مجازی بجز سایه کبر

چه شکر گویمت ای کار ساز بنده
 که کیمیای مراد است خاک کوئی
 بسا که در رخ دولت کنی کرشمه
 بقول منعی عشق در دست نیست
 که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
 در این سپهر اچار نیچر غیر عشق مبار

باز بیاور

باز بیاور

از تمام مجاری و دریا
 از همه دریاها و رودها
 عزت از این بزرگوار

من از نسیم سخن چنین طرف بدم
چو سرور است این باغ نیست مرام

غزل سرانی ناهید صرقة نبرد
در آن مقام که حافظ بر آورد آغاز

بزرگشکر که دیدم بکام خویش باز
روندگان حقیقت به بلا سپرد
غم حبیب نهان بر جستجوی قیب
چو فتنه بود که مشاطه قضا انکحمت
بدین سپاس که مجلس منور است به تو
طلاسمی که بر وی آمد از غم عشق
امید قد تو میبداستم ز بخت بلند
به نیم بوسه و عانی بخند زایل دل

نگذرد ز منم عشق در حجاب زوق
نوازی با نکت غزل های حافظ شیرازی

بیا و کشتی مادر شرط شراب انداز

[illegible]

<p>مرا بکشتی داده در افکن ای ساقی از کوی میسکه برشته ام ز راه خطا بیار از آن می طرنگ مشکبو جا اگر چه مست و غم و نیز لطفی کن به نیم شب اکرت آفتاب می باید مهمل که روز وفاتم بخاک بسیارند</p>	<p>که گفت اندک نمی کن و در آب انداز مراد که ز کرم در ره صواب انداز شرار رشک و حسد دل کلاب انداز نظر بر این دل سرشته خراب انداز ز روی دختر طهر ز نقاب انداز مرا بمیسکه بر دغم شراب انداز</p>
<p>کر از تو کیمر سو سر کشد دل حافظ بکیر در خشم نفس به سج و تاب انداز</p>	
<p>حال خنین دلاں که گوید باز جز فراطون خشم نشین سزا شرمش از چشم می پرستان باد هر که چون لاله کاسه گردان شد بسکه در پرده چنک گفت سخن بکشاید دلم چو غنچه اگر کرد بیت الحرام خم حافظ</p>	<p>وز فلک سخن حم که جوید باز سر حکمت بیا که گوید باز ز کس مست اگر بگوید باز زین جبارخ بخون بشوید باز برشش موی تانماید باز ساعنه لاله کون بگوید باز کرمی بر دبر بگوید باز</p>

بکشتی داده در افکن ای ساقی

بکیر در خشم نفس به سج و تاب انداز

<p>فقر و خسته بدرگاهت ادم می بیای که با تف میخانه دوش بامی گفت پایله در کف نمیداشحه که حشر</p>	<p>که جز دلای تو ام هیچ نیست که در مقام رضا باشی از قضا کبر ای ز دل بیدم بول روز رتیا</p>
<p>میان عاشق و معشوق هیچ حاجت تو خود حجاب خودی حافظ ازین</p>	
<p>روز عیش و طرب و عید صیام است کو عروس فلکی رخ بنای از شرق تراهدی را که نبودی چو صواعق جان صبحدم بلبل مست از چه سبب میالد مختب بیده کو سپیده ندان</p>	<p>کام دل حاصل دایم بکام است که مرادین آن ماه تمام است بین که در کنج خرابات مقام است کار او چون ز بهاران بنظام است اگانکه باشا هدی نیست کدام است</p>
<p>کو بگویند خلایق که همی حافظ را چشم بر روی نگار لب عالم است</p>	
<p>ز لعلین سپیده خم بزم اندر زده باز ز آن روی کو چشم بدان دور که بر ساغر عیشم زده سنک و لیکن</p>	<p>وقت من شوریده هم بر زده باز بر زده طعن و بر خور زده باز با توجه توان گفت که ساغر زده باز</p>

در زینت
بغی از روزگار
است

از دود دل خسته ام ای دوست من سرچشم بر سر سودای تو دارم نقد سره قلب که پالوده ام از خشم ز در زمره عشق تو راه من سر مست از غالیه بر هم ز خوش شکر و گل	کاش بسوخت دل در زده بان با آنکه من سر زده را سپرده بان از سکه رویم همه بر ز زده بان ارسی صنم راه قند زده بان امروز همه بر گل و شکر زده بان
	شبهان غمت راست کبوتر دل حافظ هشدار که بر صید کبوتر زده بان
در آ که درد دل خسته توان در آید بان بیا که فرقت تو چشم من چنان بر بست به پیش آینه دل همه آنچه میدم غمی که چون سپید لک لک دل بگر بدان مثل که شب آستین آید به بون	بیا که بر تن مرده روان گراید بان که قمع باب و صالت مگر کشاید بان بجز خیال جالوت نی نساید بان ز خیل شادی و دم خست زاید بان ستاره می شمرم تا که شب چناید بان
	بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ سبوی گلشن وصل تو می سپراید بان
ای صبا گر بگذری ساحل را در پس	بوسه زنجار آن وادی مشکین گریز

<p>منزل سلی که بادش بر دم را صد سلام محل جانان جویش آنکه بزاری عرضه ار عشرت شبگیر کن می نوش کا ندر راه عشق دل بر غبت می سازد جان چشم مستی من که قول ناصحان را خواندی با کمال طوطیان در شکرستان کلمه ای می کنند عشقا بازی کار بازی نیست این ساز</p>	<p>پر صدای ساربان بینی آهنگ حبس کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس شیروان آشنایها ستاب میرس گرچه بشیاران اندام جنت یا رخ و کس گوشتی خوردم از بجران که اینم پند رس وز تجرد دست بر سر من ز مسکین کس ورنه کوی عشق نتوان زد بچوکان کس</p>
<p>نام حافظ که بر آید بر زبان کلمات دست از جناب حضرت شام بست این کس</p>	
<p>جانا تو را که گفت که احوال ما پرس ز آنجا که لطف شام و خلق کریم تست خواهی که روشنت شود احوال عشق هیچ آنکه از عالم درویشیش نبود از دلی پوش صومعه نقد طلب مجر در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست</p>	<p>بیکانه کرد و هست هیچ آشنا پرس جرم گذشته عفو کن و با جوا پرس از شمع پرس هست نه با و با پرس اکنن که با تو گفت که درویش را پرس یعنی ز غفلان سخن کیمیا پرس ای دل بدر در خو کن و نام دوام پرس</p>

از لوح پینه محک نام ما پیر از ما بجز حکایت مهر و قاهر	نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی ما قصه کند ز و دارا نخواهیم
حافظ رسید موسم گل معرجه در باب نقد عمر و چون و چرا پیر	
که چنان و شده ام بی سر سامان پیر که چنانم من از این کرده پشیمان پیر رحمتی میکشم از مردم نادان پیر فشنه میکنند از زکس فغان پیر دل و دین میبزد از دینسان پیر گفت آن میکشم اندر چشم کاک پیر	دارم از زلف سیاهت گل چندین پیر کس با مید فارتک دل و دین کنا هر کجی که آزار کپش در پی منیت کو شد گیری سلامت بهوشم بود تو زاهد از باسلامت کند کار می معل گشتم از کوی فلک صورت عالی پیر
گفتش زلف که بکین که کشادی کفا حافظ این قصه دراز است که پیر	
ز هر بهری حشید ام که پیر دلبر بی برگزید ام که پیر میر و اسب دید ام که پیر	در عشقی کشیده ام که پیر گشته ام در جهان و احسن کار آن چنان در هوای خاک درش

نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی
ما قصه کند ز و دارا نخواهیم
حافظ رسید موسم گل معرجه
در باب نقد عمر و چون و چرا پیر
دارم از زلف سیاهت گل چندین پیر
کس با مید فارتک دل و دین کنا
هر کجی که آزار کپش در پی منیت
کو شد گیری سلامت بهوشم بود تو
زاهد از باسلامت کند کار می معل
گشتم از کوی فلک صورت عالی پیر
گفتش زلف که بکین که کشادی کفا
حافظ این قصه دراز است که پیر
در عشقی کشیده ام که پیر
گشته ام در جهان و احسن کار
آن چنان در هوای خاک درش

بی تو در کلبه کدائی خویش من بکوش خود از دانه نشویش سوی من لب چه میگزنی که کوه	رنجائی کشیده ام که میرس سخنائی شنیده ام که میرس لب لعلی گزیده ام که میرس
همچو حافظ غریب در ره عشق بقای رسیده ام که میرس	
در ضمیرانی کج در بغیر از دوست یار کفدم کون با کرمیل کردی نیم جو یاد میداری که بودی هزاران یادگران میروی چون شمع و جمعی از پیش نیست غافل است آنکو بشیر از تو می چندان خاطر موقتی هوس کردی که بنیم جز با مردمان از عس شب که خیال از دست گویت از اشکم چو دیکشت و متیرم کجا	هر دو عالم را بدشن ده که مارا دوست هر دو عالم پیش چشم مانودی یکعدس ای که بی یاد تو هرگز بنیاوردم نهض فی غلط کفتم نباشد شمع را خود نشویش قد لذت که نیکو نمیداند کس تا تو را دیدم نکردم جز بدیدار پیش من خاتم که خرابالم باز نشا عس بر سرانیدارین رقیبان سبکبار حش
حافظ این به سای لاشه لکنت تو بعد از این منشن که کردی بر بخیزد زین	

این کلام
 بی تو در کلبه
 من بکوش خود
 از دانه نشویش
 سوی من لب چه
 میگزنی که کوه
 رنجائی کشیده
 ام که میرس
 سخنائی شنیده
 ام که میرس
 لب لعلی گزیده
 ام که میرس
 همچو حافظ
 غریب در ره
 عشق بقای
 رسیده ام
 که میرس
 در ضمیرانی
 کج در بغیر
 از دوست یار
 کفدم کون
 با کرمیل
 کردی نیم جو
 یاد میداری
 که بودی
 هزاران یاد
 گران میروی
 چون شمع و
 جمعی از پیش
 نیست غافل
 است آنکو
 بشیر از تو
 می چندان
 خاطر موقتی
 هوس کردی
 که بنیم جز
 با مردمان
 از عس شب
 که خیال از
 دست گویت
 از اشکم
 چو دیکشت
 و متیرم
 کجا

دلا رفیق سفر سخت نیکو است بس	نسیم روضه شیراز یک است است بس
دگر ز منزل جانان سفر کن درویش	که سیر معنوی و کنج خانقاه است بس
بصدور مصطفی بنشین و ساغر می نوش	که اینقدر ز جهان کسب ال و جلت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	که شیشه می صاف و بت جی ماهیت بس
فلک بردم نادان دهد ز نام مراد	تو اهل دانش و فضل و همین گناهیت بس
اگر کین بجاید غمی ز گوشه دل	حریم در که پسته مغان پناهیت بس
بهوای مسکن مالوف و عید یار قدیم	ز رهبران سفر کرده و خجراست بس
بمنت دگران خوش کن که در دو جهان	رضای اینرد و انعام و پادشاهیت بس

بصدور مصطفی
بنشین و ساغر می نوش
بصدور مصطفی
بنشین و ساغر می نوش
بصدور مصطفی
بنشین و ساغر می نوش
بصدور مصطفی
بنشین و ساغر می نوش
بصدور مصطفی
بنشین و ساغر می نوش
بصدور مصطفی
بنشین و ساغر می نوش

هیچ ورود در گزینست حاجت ای حافظ
دعای نمیشب در رس صبحگاهیت بس

کله غار نمی کاستان جان را بس	زین چمن پایه آن سروان را بس
من و محبتی اهل ریادورم باد	از کرانان جهان رطل کران را بس
قصر فردوس بیادش عمل می بخشد	اما که ندیم و کدایر معن را بس
بنشین لب جوی گذر عبیرین	کاین اشارت ز جهان گذران را بس
نقد باز جهان بنکر و آزار جهان	کر شمار این پس این سود و زیان را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم از د خوش خدا را به شتم نفرت نیست باز بجواز وصل تو در سیر سو	دولت صحبت آن کمون جان را بر بس که سر کوی تو از کون و مکان را بر بس این تجارت متاع دو جهان را بر بس
	حافظ از مشرب قنمت گله ای افتاد طبع چون آب و غزلمای روان را بر بس
اگر رقیق شفیق درست پیمان را بر بس مشکج زلف پریشان بدست بادیده کرت هواست که با خضر غنشین رموز عشق نوازی نه کار هر مرغی است طریق خدمت آیین بندگی کردن دگر بصید حرم تنغ برکش ز نهادر تو شمع انجمنی گیر بان یک دل شو کمال دلبری حسن در نظر باز	حریف حجره و کرباب و گلستان را بر بس گم که خاطر عشاق کو پریشان را بر بس نمان چشم سکندر چو آب را بر بس بیا و توکل این طبل غنم خوان را بر بس خدای که راه کن باد سلطان را بر بس دو زانچه بادل ما کرده پیمان را بر بس خیال کو شش پروانه بین و خندان را بر بس بجمله نطفه زار داند دوران را بر بس
	خمش حافظ و از جو ریا را که کن تو را که گفت که بروی خوب حیران را بر بس

در نسخه دستنویس
بجمله نطفه زار داند دوران را بر بس

<p> سویسته در حمایت لطف آید باش گو گوته تا بکوه من افت سپاه باش گو این تن بلاکش من پر کناه باش گو زاهد زمانه و کوشش رخ راه باش فردا بروح پاک امان کواه باش از جان بپوش در آن بارگاه باش باری بپای کلین ایشان کجاء باش خواهی سفید جلد و خواهی سیاه باش </p>	<p> ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش از خارجی هنر بیکو بخنند چون احمد شفیق بود روز سخن انرا که دوستی علی نیست کا و است امروز زنده ام بولای تو ای علی قبر امام هشتم سلطان دین رضا دست نیرسد که بچنی کلی ز شاخ مرد خدا شناس که تقوی طلب کند </p>
<p> حافظ طریق بسند کی شاه پیشه کن و انگاه در طریق جو مردان راه باش </p>	
<p> دین سوخته را محرم اسرار نشان باش مارا دوسه سپا غریب و کور مضان باش جدی کن و سر حلقه زندان جهان باش گو میرسم اکنون سلامت نکران باش ای درج محبت بهمان مهر نشان باش </p>	<p> بازی دل تنگ را مونس جان باش آن باده که در مصطفی عشق و شوق شد در خرقه چو آتش روی ای عارف سالک آن یار که گفت ای تو ام دل نکران است خون شد دلم از حسرت آن لعل و آن بخش </p>

وہی کہ جس نے اسے پہچان لیا وہی کہ جس نے اسے پہچان لیا

تا بدوش از غصه غبار نمی نشیند	ای سیل سرشک از غصه نام و آبش
حافظ که هوس میکندش جام جهان بین	
کو در نظر آصف جمشید مکان باش	
باغبان کر خجروزی صحبت کل بایدش	بر جفای خار جسمان صبر لب لب بایدش
ای دل اندر بند زلفش آبریشانی	مرغ زیرک چون بام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف رخ با دش نظر ناز می آم	هر که روی یاسمین وجع سنبل بایدش
زند عالم سوز را با مصلحت بی حکما	کار ملکست آنکه تدبیر قابل بایدش
کتیبه بر تقوی و دانش در طریقت کافرا	راهبر و کر صد هنر دارد توکل بایدش
ناز باز آن ترکس ستانه می باید شد	این دل شورید که آن زلف کل بایدش
ساقی در گردش پا غرق با بچند	دو رو چون با عاشقان آفتابش
کیست حافظ تا نوشد با دقنی آواز حکمت	
عاشق مسکین چه اخچین تحمل بایدش	
بیرد از من قرار و طاقت و هوشت	بت سنگین دل سپید ناکوشت
نکاحی چاکبی شوخی پری و دشت	حریفی موشی ترکی قبا پوش
از تاب آتش سودای عشقش	بسان دیکه دایم میزم خوش

[illegible]

چو پیر این شوم اسوده خاطر	کمرش همچون قبا کیم مده خوش
اگر پوشیده کردا پستونم	نگردد مهرش از جام فراموش
دل و دینم دل و دینم برده است	برودوش برودوش برودوش
دوای تو دوای ست حافظ	
لب نوش لب نوش لب	
بجده و جسد چو کاری نیرود ایش	بگرده کار ره کرده به مصالح خویش
یادشای عالم فسر و نیار دسر	اگر ز سر قفاعت خبر شود درویش
ز سنک تفرقه خواهی که منحنی تنک	مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
ریای زاهد سالو پس جان من فروم	قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل کیش
بنوشش باده که تمام صنع قمر کرد	در آفریش از انواع نوش دار خویش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام	زهی طریقت ملت نهی شریعت و کیش
بدر لبانی اگر خود پس آمدی چه	که نور حسن تو بود از پاس عالم کیش
دمان تنک تو دخواه جان حافظ	
بجان بود خطرم زین دل محال ایش	
بدور لاله قمر کیر و بی ریا دیش	بیوی گل نفسی همدم صبا دیش

کمرش همچون قبا کیم مده خوش
 نگردد مهرش از جام فراموش
 برودوش برودوش برودوش
 دوای تو دوای ست حافظ
 لب نوش لب نوش لب
 بجده و جسد چو کاری نیرود ایش
 یادشای عالم فسر و نیار دسر
 ز سنک تفرقه خواهی که منحنی تنک
 ریای زاهد سالو پس جان من فروم
 بنوشش باده که تمام صنع قمر کرد
 ریا حلال شمارند و جام باده حرام
 بدر لبانی اگر خود پس آمدی چه
 دمان تنک تو دخواه جان حافظ
 بجان بود خطرم زین دل محال ایش
 بدور لاله قمر کیر و بی ریا دیش
 بیوی گل نفسی همدم صبا دیش

<p>انگویت که همه ساله می پرستی کن چو پیرالکت عشقت بی حواله کند کرت هواست که چون جم بعثت چو غنچه کرد فرو بستگی است کار جهان وفا محوی ز کس در سخن نمی شنوی</p>	<p>سه ماه می خور و نه ماه پارساید باش بنوش و فطر رحمت خداید باش بیا و بسدم جام جهان نماید باش تو بخواب و بباری که کشاید باش بهرزه طالب سیرغ و کیماید باش</p>
	<p>مرید طاعت بیکانکشان مشو حافظ ولی معاشر رندان آشناید باش</p>
<p>من خرابم ز غم یا رخ اباتی خویش با تو پیوستم و از غیر تو دل بیریدم بغایت نظری کن که من شد آخرای پادشاه حسن و ملاححت چه شود خرمن صبر من سوخته دل ادب که چلیپای سر زلف ز هم بکشاید پس زانو نشین و غم بهیوده مخور چونکه این کوشش بی فایده شود بی</p>	<p>منیرند غمزد اونا و ک غم بزل ریش آشنای تو نذار و سپر بیکانه خویش نزد بی مدد و لطف تو کاری آید اگر لب لعل تو ریزد کنی بر دل زیش چشم مست تو که بکشا و کین از پس ویش بس سلمان که شود کشته آن کاکشیش که ز غم خوردن تو زرق نکردم ویش پس سب از ازل خود ز غم می دوشیش</p>

دلا چون شیر مادر کج حلاش	کر آن شیرین سپر خنم بریزد
<p>چرا حافظ چو تیر سپیدی آفر نکردی شکر ایام وصالش</p>	
<p>حافظ قرا به کسش شد و نفی پایزه نش تا دید محنت که بسوی کشد بدوش کردم سوال صبحدم از پیر مغر در کش زبان پرده بکنه منوش افکری بکن که خون دل آمد ز غم بکوش عذرم پذیر و جسم بدیل کرم بکوش نادیده هیچ دید و نشدید هیچ کوش بخت جانت از فلک شیریند بکوش بروانه مراد رسید ای محبت خموش</p>	<p>در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش صوفی ز کنج صومعه در پای نجم نشست احوال شیخ و قاضی و شرب الیه نشان کها گفتی است سخن کرچه می ساقی بجا ریسد و وجبی نماند عشق است و مفلسی جوانی و نو بها ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو چندان بمان که غم از درق کند قبول تا چند هیچ شمع زبان آوری کنی</p>
<p>حافظ چه آتشی است که از سوز آید اقاد در ملاک هفت آستان خروش</p>	
که آن شکاری سرشته آچه پیش	دلم رسید و غافلم در ویش

۱. شیرین سپر خنم بریزد
 ۲. شیرین سپر خنم بریزد
 ۳. شیرین سپر خنم بریزد
 ۴. شیرین سپر خنم بریزد
 ۵. شیرین سپر خنم بریزد
 ۶. شیرین سپر خنم بریزد
 ۷. شیرین سپر خنم بریزد
 ۸. شیرین سپر خنم بریزد
 ۹. شیرین سپر خنم بریزد
 ۱۰. شیرین سپر خنم بریزد

<p>چوید بر سر ایمن خویش میل زرم خیال حوصله بحسب می نرم بهیاست بکوی میکده کریان سر فکند و نه عمر خضر ماند نه ملک اسکندر بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را راستین طبعیان هزار خون بکشد توبه کله از پادشاه مکن ای دل</p>	<p>که دل بدست کان بر نیست کاکوش چاست بر سر این قطره محال اندیش چرا که شرم می آیدم حاصل خوش تضاع بر سر دنیای دون مکن درویش که موج میزندش آب نوش بر لبش گرم تجسبه به دستی نهند دل برش که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش</p>
	<p>بدان کمر رسد دست هر کد حافط خرنیه بکفت آور ز کنج قارونیش</p>
<p>سحرز با ترف غنیم رسیدم در کجوش شد آنکه اهل نظر بر کناره میزند بباک چنک بگویم آن حکایتها شراب خاکنی از بیم محاسب خورون زکوی میکده دوشش بدوشش دلاد لالت خیرت کم بره نجات</p>	<p>که دور شاه شجاع است می دلیرش هزار گونه سخن برد بان لب خاموش که از نهفتن او دیک سینه میزدش بر روی یار بنوشیم دباک نوشش امام شهر که سجاده میکشید بدوشش کن بغض مباح است ز هدم مغرورش</p>

چو قرب او طلبی در صفای نیتش که هست کوشش دلش محرم بامش	محل نور تجلی است رای انور شاه بجز ثنای جلالتش باز در ضمیر
	رؤی توصلحت ملک خسران دانا که ای کوشه نشینی تو حافظا محروش
که تا یکدم بیایم ز دنیا و شهر سویش بلعب بهره چندی و بهرام پسلمش که من بمودم این صحرا بهر دست کوش سیلانی چنان حشمت نظر باو بامش بشرط آنکه نمانی بکج طبعان دل کوش که زاهدی وقت است میسارم بدین کوش مذاق حرص و آز می دلشومی از تن و کوش	شراب تلخ میخوام که مراد کنی و درش بیاور می که نتوان شد ز کمر آسمان این کنند صید برای بنکین جام جم در کنند کردن بدوشان منافق ز برکی نیست بیا تا در می صافیت راز دهر بنایم شراب لعل می نوشتم من از جام مرد سماط دهر دون و روزندار و سهدش
	کمان بر روی جانان نمی چید از خط ولیکن خند می آید بر این بازی و خط
وین زده خشک را بی خوشگوار بخش تسلیع و طلیسان بی و میک پاجوش	صوفی کلی بچین و مرتع بجن بخش طامات زرق در و آهنگ چنگ بخش

۱. بخت
 ۲. بخت
 ۳. بخت
 ۴. بخت
 ۵. بخت
 ۶. بخت
 ۷. بخت
 ۸. بخت
 ۹. بخت
 ۱۰. بخت
 ۱۱. بخت
 ۱۲. بخت
 ۱۳. بخت
 ۱۴. بخت
 ۱۵. بخت
 ۱۶. بخت
 ۱۷. بخت
 ۱۸. بخت
 ۱۹. بخت
 ۲۰. بخت
 ۲۱. بخت
 ۲۲. بخت
 ۲۳. بخت
 ۲۴. بخت
 ۲۵. بخت
 ۲۶. بخت
 ۲۷. بخت
 ۲۸. بخت
 ۲۹. بخت
 ۳۰. بخت
 ۳۱. بخت
 ۳۲. بخت
 ۳۳. بخت
 ۳۴. بخت
 ۳۵. بخت
 ۳۶. بخت
 ۳۷. بخت
 ۳۸. بخت
 ۳۹. بخت
 ۴۰. بخت
 ۴۱. بخت
 ۴۲. بخت
 ۴۳. بخت
 ۴۴. بخت
 ۴۵. بخت
 ۴۶. بخت
 ۴۷. بخت
 ۴۸. بخت
 ۴۹. بخت
 ۵۰. بخت

<p>که موج خیز خادش سر بر فلک زند خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد</p>	<p>عارف باب ترکند رخت پختن بگذر ز عمدت و غمهای پختن</p>
	<p>ای حافظ ار مراد میسر شدی ام جمشید نیز دورماندی ز سخت خویش</p>
<p>بجمع خوبی و لطف است عذار چو ش دلبرم شاهد و طفل است بیار پی چارده ساله تیجاک و شیرین دام من همان بکه از او نیک نگه دارم دل بوی شیراز لب همچون شکرش می آید در پی انکل نور پسته دل یار ب یار دلدار من از قلب بدینسان کشند</p>	<p>ایکش مهر و وفا نیست خدایندش بکش زارم و در شرع نباشدش که بجان حلقه بکوش است به حاروش که بدو نیک ندیده است ندرتش که چه خون میچکد از شیوه چشمش خود کجا شد که ندیم در این چشمش بر دزد و ببرداری خود پادشش</p>
	<p>جان بشکر آنکه کم صرف کر آن دانه صدف دیده حافظ شود اگر کش</p>
<p>مرکاری است مشکل دلی خوش خیالت اند و جان من از غم</p>	<p>که گفتن می نیارم شکل خوش که هر شب در چه کارم دلی خوش</p>

دست پخت
پخت از پخت
بعضی صفت پخت
تایخ و زارفت که
پختن از پخت
پختن از پخت

ز واپس باز کان بادی کن احسن	چہ رانی تنہ جانا محل خویش
بسی کستم چو مجنون کوہ و صحرا	کمر بزم سراغ از منہ دل خویش
مراد اول منزل رفتہ	کی آمد شستم بر پا حل خویش
چہ فرصتھا کہ کم کردم درین راه	ز بخت خوانناک غافل خویش
<p>بکن جولانے اخذ در رہ ما چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش</p>	
ہاتھی از گوشہ میخانہ دوش	گفت بہ بخشنده کنی ہوش
عفو الہی بکنت کار خویش	مژدہ رحمت برساند سر دوش
این حسد خام بچینا بپر	تا می لعل آوردش خون خویش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست	نکتہ سر بستہ چہ کوئی خموش
گر چہ وصالش نہ بکوشش مند	انقد رای دل کہ توانی بکوش
زندگی حافظ نہ کنایہی است صعب	با کرم پادشہ عیب پوش
داور دین شاہ شجاع انکہ	روح قدس حلقہ اش بکوش
<p>ای ملک العرش ادش بدہ وز خطر حشم بدش دار کوش</p>	

بسی کستم چو مجنون کوہ و صحرا
مراد اول منزل رفتہ
چہ فرصتھا کہ کم کردم درین راه
بکن جولانے اخذ در رہ ما
چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش
ہاتھی از گوشہ میخانہ دوش
عفو الہی بکنت کار خویش
این حسد خام بچینا بپر
عفو خدا بیشتر از جرم ماست
گر چہ وصالش نہ بکوشش مند
زندگی حافظ نہ کنایہی است صعب
داور دین شاہ شجاع انکہ

یا رب آن توکل خند آن سیرت
همراه دوست لم باد بهر جا که
گر بسر منزل سلی رسی ای باد صبا
بادوب نافه کشائی کن از آن زلفیاء
کو دلم حق وفا با خط و خالست دارد
گرچه از کوی وفا گشت بصد^{دور} حلقه
در مقامی که بیاد لب او می نوشند
عرض مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که ترسد ز طلال اندوختش حلال

میسارم تو را چشم خود چمنش
همت اهل کرم بدرقه جان و منش
چشم دارم که پهلای بانی نفس
جای دلمای عزیز است بهم برنش
محررم دار در آن طره عنبر سنگش
دور بادقت دور فلک اجاقش
سفله آن مست که باشد خیر از خوشش
هر که این آب خور درخت بیاکش
سرم او قدش مالیب او دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت

افرن بر نفس دلکش و لطف سخنش

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش
همچو کلبرک طری هست وجود تو لطیف
هم کلستان خیالم ز تو پرفروش و نگار
شود از تو شیرین خط و خال تو لایع

دلم از عشو شیرین سکوی خوش
مچو سرو چمنی هست سراپای خوش
هم شام دلم از زلف سمنای خوش
چشم و بروی تو یافتم ای خوش

بزرگوار و عزیز
میرزا محمد علی

پیش چشم تو میسر کم که بدان تباری در ره عشق که از یل فانیست گذشت	میکنند در دما از رخ زیبای تو پیش میکنم خاطر خود را به تمنای تو پیش
	در بیان طلب که چه زهر سوخت میرود حافظ بسدل تولا می تو پیش
دوش ما بن گفت نهان کار دانی تیز شو گفت آسان گیر بر خود کار با کز روی طبع و انکم در داد جامی که فروغش برفلک آما کردی آشنایین پرده بونی نشو در حرم عشق نتوان دوم از گفت و شنود در بساط نکته دانان مخ و فروشی شرط بادل خونین لب خندان بیاد و محویم گوش کن پندای سر از بهر دنیا غم غور	کز شانه نهان نشاید داشت از میفروش سخت میگیر جهان بر مردمان سخت زهره در رقص آمد و بر بطران می گفت گوش نامحرم نباشد جایی می فروش ز آنکه آنجا جلا اعضا چشم باید بود یا سخن دانسته کوهی مرد بخردیم نی کز تر زخمی رسد آنی چو خاک اندر خرو گفتند چون حدیثی که توانی دار گوش
	ساقی می ده که زندهای حافظ عفو کرد خسر و صاحبقران حرم بخش عیب پوش
از رقیبت لم نیافت خلاص	زانکه العاص لا یحب العاص

ظلمت
تبع استخوان
دماغ در کجی
دست در بند
مردن است
بیک چشم
نماید

[illegible]

وصا ص بربر و دفتر مذکور اطلاق شود خانکه صاحب جمع البحرین کنده الرصاص بالغی معروف مندا بین و مندا سواد و آوار

سَنَّا لِنُجْزِ بِهٖ قَصَاصَ
مُشْتَرِي، سِجُونِزْ تَقَاصِ
تَرْكِ سَرَتَانِي كُنْدِ عَوَاصِ
اَلْكَ حَالِمْ رَشِيءِ حُزْنِ خِلَاصِ

معتب خمشکست من سدا
مطرب تار پی بزد که بچرخ
کوهر انجبر کی برون آرد
نقدی از عثه جوئے از ازل عقل

حافظ اول از مصحف رخ دوست

خواند الحمد و سورہ اخلاص

میکشی عاشق میکنی و منت زنی فصل
زود در حرم دل نشود خاص خاص
کردم ایارتن خویش ز روی اخلاص
که چو دودیم همیشه بهوایت راقص
ز رخا ص کن در چند بو ^{صا} بو همچو ص
تا نوزی نشوی از خطه ^{صا} غنیمت

نہیں کہ راز کند نہ صرف تو خلاص
عاشق سوختہ دل تا بہ بیابان فنا
جان بھادرم بیان شمع صفت ^{از عشق}
ایسے درد دل دیوانہ مادرزدہ
کی کیا غم عشق تو تن خالی کے ما
بہاداری ان شمع جو روانہ وجود

فمیت در کرانماینداند عوام

حافظا کو مسرمدانہ مدہ منجھوا

کہ یہ فتم دل خود را نشان از آن عارض

بیا که می شنوم بوی جان آزاران عارض

[illegible]

نخل شد است کل گلستان از آن عارض ز حسن و لطف بر سر این بیان از آن عارض کلاب یاقه بوی حبس از آن عارض بخون منشته دل از غوان از آن عارض از ارمانده استمان از آن عارض	بکل بازده قدس و ناز از آن قامت معانی که ز حوران شرح میگویند گرفته نافه چین بوی شک از آن کسو بشرم رفته تن یا پس از آن اندام ز مهر روی تو خورشید کشته غرق عرق	
	ز نظم و لکش حافظ چکید آب چای چنان که خوی شده جان چکان آفتاب	
شمس فلک نخل شد از رخ خوب ابر همچو زمین معشتمین مانده زیر بار فرض سجده در که تو بر جمله ملائکت فرض تن که اسیر او شد لایق اوست قطع فرض	حسن و جمال تو جان جلوه گرفت طول و عرض از رخ تست مقبلس خور ز چهارم آسمان دیدن وی خوب تو بر همه خلق واجبست جان که فدای او شد زنده جاویدان شد	
	بوسه بخاک پای او دست کجا و پیرا قصه شوق حافظا خود که رسانش بعین	
ماه ز حسن روی او راست نقاره غلط کشته دوان دیده ام چشمه آب همچو شط	کرد غذار یار من تا بنوشت حسن خط از هموس لبش که آن آب حیات خود شربت	

رباعی
 نخل شد است کل گلستان از آن عارض
 ز حسن و لطف بر سر این بیان از آن عارض
 کلاب یاقه بوی حبس از آن عارض
 بخون منشته دل از غوان از آن عارض
 از ارمانده استمان از آن عارض

رباعی
 حسن و جمال تو جان جلوه گرفت طول و عرض
 از رخ تست مقبلس خور ز چهارم آسمان
 دیدن وی خوب تو بر همه خلق واجبست
 جان که فدای او شد زنده جاویدان شد

رباعی
 بوسه بخاک پای او دست کجا و پیرا
 قصه شوق حافظا خود که رسانش بعین

رباعی
 ماه ز حسن روی او راست نقاره غلط
 کشته دوان دیده ام چشمه آب همچو شط

<p>که نیست باکم از برال و جاه نزاع نمیخیم دلیسری نید، صدم که من نمی شنوم بوی حسیه از این شعاع کجی که اذن مینماید ای شمع که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع نه بینم پس از این، هیچکجای شعاع</p>	<p>قسم بختت جاه و جلال شاه شجاع بغض جریه جام تو تشنه ایم ولی خدای ابدیم شستوی خرقه کند بین که رقص گنسان میروند بنا بعاشقان نظری کن شکر این بروادیب و نصیحت گو که دیگر تو</p>
<p>ز زده حافظ و طامات اولم شدیم بازار و دود و غزل کوی با سر و دماغ</p>	
<p>که هست در نظر من جهان حقیر شعاع که غیر از این همه اسباب تنفس و صیاع بر هر بی روم ای جان منی کنیم شعاع حرف باد رسیده ای فتنه تو شعاع که کار و م تجارت بدین کد شعاع رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع ز خاک بار که کبر بای شاه شجاع</p>	<p>بفرودت گیتی منور شاه شجاع صراحی و حسد منی خوشم ز نیاس ز سجدم بخرافات میفرستد عشق بس است درد شبانه می مغایله هنر غیر دایم و غیر از این نیست بیار می که چو خورشید مشعل افروز چنین و چنان حافظ خدا جدا نکند</p>

این شعر
 نفع صبح و شب
 سرش در آن سر
 سرش در آن سر

این شعر
 از آن شعر
 جابجاء آن شعر
 جابجاء آن شعر

باد ابدان که رخسار تو کمال کاخ ابداع
شمع خاور فلکند بر همه طرف شمع

بر کشد ایند از حبیب نفی چرخ و دوران دور و ایامی طرب بخایم شبید فلک	نماید رخ کیستی بجزاران انواع از غنوم ساز کنت در فزاینک شمع
چنگ در غلف آید که گجاشد منکر وضع دوران بسکر ساغر غنم کیم	جام در قهقهه آید که گجاشد مناع که بهر حال بهین است که بی وضع
طره شاهد دنیا بهم کمر است و فریب عمر خسر و طلب از نفع جهان مطلبی	عارفان بر سر این شبنم خجسته نفع که وجودیست عطا بخش و کرمی نفع
مظهر لطف ازل و شنی چشم ال حافظ ارباده خوری با صنی کلر خ خور	جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع که از این به نبود در جهان شمع

حافظ ارباده خوری با صنی کلر خ خور
که از این به نبود در جهان شمع

درد فای عشق تو مشهور خوانم چو شمع کوه صبرم نرم شد چون موم از غمت	شب نشین کوی سربازان و زدم چو شمع آذر آب و آتش غمت که از انجم شمع
بی حال عالم آرای تو روز من مشیت رشته صبرم بقراض غمت برید شد	با کمال عشق تو در غنم خنم چو شمع همچنان در آتش حبه تو سوزانم چو شمع

باد ابدان
یعنی باد ابدانست که
مصحح باشد و لطف نور
از زدن است

شمع
جاذبه و صحت
شاید شمع

از ازان شمع که در
باشد

زنجیر کانی در دوزخ
 اهل دوزخ را در آنجا
 خداوند میگرداند
 در روز قیامت
 اندوخته دل دوم او را
 کبریا میزند
 کبریا میزند
 کبریا میزند
 کبریا میزند

<p> کی شدی پیدایکتی زار پناهم خوش بس که در بیماری حجب تو گریام خوش این دل زار زار اسکتب از ارم خوش در نه از اهرم جانی را بسویم خوش تا منور گردد از دیدار تو ای ارم خوش چهره بنهاد لب آجان را بشام خوش </p>	<p> گر گیت اشک کلک نم بودی تندر روز و شب غم نمی آید چشم می برست در میان آب آتش بختان سرگرم در شب جبران بر پرده و صلی منت سرفرازم کن شبی از وصل خود ایامه همچو صبحم کینفس باقی است بی دیدار تو </p>
<p> آتش مهر تو را حافظ عجب در سر کرد آتش دل کی باب دیده بشام خوش </p>	
<p> که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ که بود در شب تاری بر و شنی چو چراغ نهاده لاله حسرا بجان دل صد داغ دمان کشیده شقایق چو درم ایفاغ یکی چو ساقی پستان کف که فیه ایغ که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ که حافظ نبود بر رسول عنبر بلاغ </p>	<p> سوخو چو بلبل بیدل شدم دی در باغ بچهره گل سوری نگاه میس کردم کشاده ز کس رعنا بجزرت آب چشم زبان کشیده چو تنی بر زرشگون یکی چو باده پرستان صراحی اندر چنان بکس جوانی خویش تن مغرور نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان </p>

چنانچه
 لاله در این
 غم و دوزخ
 و این غم
 از باغ
 شمع
 کینه
 صفا
 جان
 صبح
 در بعضی
 چنین
 چنان
 قلیه
 این
 غم
 غم

	<p>طالع اگر مد کند و افش آورد کم کف گر بکشد ز بی طرب و ر بکشد ز بی شرف</p>	
<p>کرم ز کس نسبت این دل پامید چند بنا زد و درم مهربان سنکدل از خم ابروی تو ام هیچ کاشی نشد من بخیال ز ابدی کوششین طرب و کف کس زده است از این کان تیر مرا و برده است ریاست محسوب با ده بنوش و لا پار دوش دراز با این جوان خوش علف کز بس و مش خاطر م لشکر غم کشید صدف</p>	<p>کرم ز کس نسبت این دل پامید چند بنا زد و درم مهربان سنکدل از خم ابروی تو ام هیچ کاشی نشد من بخیال ز ابدی کوششین طرب و کف کس زده است از این کان تیر مرا و برده است ریاست محسوب با ده بنوش و لا پار دوش دراز با این جوان خوش علف کز بس و مش خاطر م لشکر غم کشید صدف</p>	
	<p>حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بد رفته رفته شود محبت شعله النعمان</p>	
<p>و کز نه شرح و همس با تو داستان فراق قرین محنت اندوه و همس فراق بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق</p>	<p>زبان خامه ندارد و سپیدان فراق برق خیل خیالیم و هر کسب شکست درین غمت عمر کم که بر امید وصال</p>	

نقش
نقش خبی از سرود
تو لاله که غم از زبان
آن را دروغ کرده اند
ولا فصل ای و لا فصل
از زار و غم و غم و غم

باز هم
نقش زان لکلی بچان
بهر کسی که در میان
نیز درم و سپید
و آن را درم و سپید
نقش زان لکلی بچان

خاندان
نقش خاندان سال
نقش خاندان سال
نقش خاندان سال
نقش خاندان سال
نقش خاندان سال

سری که بر سپهر کردون بفر میسود	بر استان که همدام بر استان فراق
چگونه باز کنم بل در هوای مصل	که ریخت مرغ دم پر در آستان فراق
بسی نماند که کشتی غم غرق شود	ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
لعلک چو دید سرم را ای سر چنبر عشق	ببست کردن صبرم بر بیان فراق
ز سوز شوق دم شد کباب و رازنا	دم خون جگر بنورم ز خوان فراق
کنون چاره که در بحبسه غم کردابی	فداه کشتی صبرم ز باد بان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان کشته	تنم کفیل قصا و دم ضمان فراق
فراق و حبس که آورد در جهان یاز	که روی بحر سپید باد و غمان فراق

در اینجا
بسیار
از
شعر
است

پای شوق کرایه بسر شدی حافظ

بدست بجز ندادی کسی غمان فراق

مباد کس چون چنبره قملای فراق	که عسر من عبه بگذشت بلا فراق
غریب عاشق و بیدل فقیر کرد	کشید محنت ایام دور و با فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم	باب دیده و هم نام و نه فراق
کار و دم حکم چنم حال که اکویم	که داد من بستاند و ده جز فراق
ز در و مهر و فراغم دی حلاقت	خدای را بستان داد و ده سپهر فراق

فراق را بهندراق تو بستلایم	چنانکه خون بچکانم زردیدم ای فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا	اگر که زادم را مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل محری
زند بر وزو شبان غنای فراق

مقام امن می بخش و رفیق شفیق	گرت مدام میسر شود ز بی توقیق
جهان کار جهان جمله پیسج دینج است	هزار بار من این بخت کرده ام تحقیق
درینج و در که تا این زمان ندانستم	که کیبای سعادت رفیق بود رفیق
بمانی رو و فرصت شمر غنیت وقت	که در کینست که عمر مذ طالعان طریق
کجاست اهل دل تا کنت دلالت	که مابد دست بزمیم ره هیچ طریق
علاوتی که تو را در چه زخمندان است	بکنده او ز سد صد هنر از فکر عین
اگر چه موی میانست بچون نمی رسد	خوش است ظلم از فکر این خیال دقیق
از آن بک عین است اشک بمشقت	که مهر خاتم چشم من اسب بمحقق
بیای که توبه زعل کنار و خنده جام	نصوری است که عقلش نمکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع لوت
ببین که تا بچه هم مسی کند تحقیق

تغیبات
نست سبب از فراق
بختی نکت ز یاد عشق
در حدیث است که
اندوخته عصر
ای فراق

این شعر در کتاب
 گلستان در باب
 ۲۷۶

این شعر در کتاب
 گلستان در باب
 ۲۷۶

این شعر در کتاب
 گلستان در باب
 ۲۷۶

<p> از آن گناه که نفی رسد بغیر و پاک که خود برد اجالت ناکمان تیره و خاک که بدین روزگار تیغ هلاک که روز واقعه پا و کمرم از سر خاک بنده بیهوده کفر طعنت اساک مباد تا بقیامت خراب طارم تا ک </p>	<p> اگر شراب خوری جرعه نشان بر خاک بزین راجع فلک حالیا سرادق عشق بخوردین و بوز می بشا بد و خنک بنجاک پای نای سپر و ناز پر و ن چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک غریب و خرد ز طریقه میسر ندر عقل </p>
<p> براه میسکه حافظ خوش از جهان فانی دعا می امل دست باد مونس دل پاک </p>	
<p> حق بکنند ار که من میسر دم اندک از ذکر حسیر تو بود حاصل تسبیح ملک کس عیب از رخ خالص نشاید چمن وعده از حد بشد و مانده و دیدم و نیک خلق را از دین خویش میسند از شک من آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک ای رقیب از برا و یکدم و قدم ترک </p>	<p> ای دل ریش مرا بالب تو حق نیک توئی آن کو هر یکدای که در عالم قدس در خلوص منت از بهشت کی تجربه کن گفته بودی که شوم مست و دو بهتیم بکجا پسته خندان و شکر ریزی کن چرخ بر هم زخم از جگر بادم کرد چون بر حافظ خویشش نکذاری باری </p>

ای پیک پی نخبه نایم تیرت لک
هرگز سیاه چرده ندیدم بدین

خوبان سزد که بر درت ایند جلکی	وا نگاه خاک پای تو بوس یک یک
هم ظاهر از دو چشم تو دیده مروی	هم روشن از دو لعل تو در دیده مروی
اوم ز حسن روی تو که هر سزد شتی	از دیدنش بسجده سپرداختی ملک
صور که مران چین اگر آن چهره بسنگند	نقش نگار خانه چین را کنند حک
از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی	مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر نیست یقین
ز خالص است و پاک میدارد انجمن

هزار دشمنم را میکنند قصد هلاک	کرم تو دوستی از دشمنانم پاک
مرا مید وصال تو زنده میدارد	و گرنه هر دم از بحر هستم هلاک
نفس نفس اگر از باد بشنوم بیت	زمان زمان کنم از غم چو گل کربان چاک
رو و خواب و چشم از خیال تو بهیات	بود صبور دل اندر فراق تو خاک
اگر تو ز غم زنی به که دیگر می مرهم	و اگر تو ز مهر دهی به که دیگر می یک
تو را چنانکه تویی مهر نظر کجا بیند	بعد بریش خود هر کسی کند ادراک

این غزل
محمّد بن
زین العابدین
ع
در وصف
امام جعفر
صادق علیه السلام
در مدینه
نویسند

وصف لب لعل تو چو گویم بر قیابان هر روز چو حسنت زد کرد روز فروزان دل بردی جهان میدم بهت غم چه دزدی	لیکن بنود معنی نازک بر جامان نه راستوان کرد بروی تو مقابل چون نیک حریفیم چه حاجت به محصل
---	--

حافظ تو پادشاهم عشق نهادی

در دامن او دست زن از کیمیل

ای رخت چمن خلد و لعلت بلسیل سبز پوشان خطت بر کرد لب ناوک چشم تو از هر کوه یار باین آتش که بر جان من است من نی یابم مجال ای دستان پای مالکست و منزل بس دراز حسن این نظم زبان مستغنی است افزین بر کلاکت نقاشی که داد عقل در جنبش نیست یا بدل معجز است این شعر یا بحر طلال	لسبیلست کرده جان دل بلسیل همچو حورانند کرد سلسیل همچو من افتاده دارد صد قیل سرد کن انسان که کردی بر خلیل کر چه او دارد جالی پس حمل دست ما کو تاه و خنده بر خلیل بر سر مرغ خور بخود کدیل بگر معنی چنین حسنی حمل لمع در لطفش نی بسند بلسیل با تف او رد این سخن یا حیریل
--	--

لیکن بنود معنی نازک
چون نیک حریفیم چه حاجت
کفایت یار کردنی را
و سلاطین را

شمال
مربع یادی که از جانب
قطب و باقی

این جبر است و کیف الحال
از حرفین و رطل مال مال
تا پس ملو حالها عن الماطل
تا چه بازند شب روان خیال
افضت همسانان متعال
اه از این کسیر با و جا به حلال
مرحبان جاتعال متعال
صرف الله غنک عین کمال

دانشی و من بدی سلم	این جبر است و کیف الحال
عرصه بزنگاه خایه ماند	از حرفین و رطل مال مال
عفت الدار بعد عافیه	تا پس ملو حالها عن الماطل
سایه افکند حالیا شب هم	تا چه بازند شب روان خیال
قصه العشق لا انفصال	افضت همسانان متعال
ترک ماسوی کس نیست کرد	اه از این کسیر با و جا به حلال
یا برید ای حکم حاکم الله	مرحبان جاتعال متعال
فی کمال الجبال نلت منی	صرف الله غنک عین کمال

حافظ عاشق قصا بری پاد
نال عاشقان خوش است بنال

دارای جهان نصرت دین خیر و کمال	یحیی بن مطلقه ملک عالم عادل
ای در که اسلام پناه تو کشوده	بر روی جهان روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم	انعام تو بر کون و مکان فایض و شام
روز ازل از ملک تو یکقطره سیاهی	بر روی به افتاد که شد حل سائل
خورشید چرخان خال سیه مید بدل گفت	ای کاش که من بودی آن سینه مقبل

این جبر است و کیف الحال
از حرفین و رطل مال مال
تا پس ملو حالها عن الماطل
تا چه بازند شب روان خیال
افضت همسانان متعال
اه از این کسیر با و جا به حلال
مرحبان جاتعال متعال
صرف الله غنک عین کمال

چنانچه که منی و ناری بسیار در نه دهمی خست غیر از قال و قیل در چند نسخه بجای شعر مکتوب است
این بیت را نوشته اند و دیگر شعر بعد از آن تمام شده است این بیتیست زیرا که در داخل سابق سخن

اول داده ام بیاری عاشق گشتی نگاری
تقصیل عشق و زندگی است این اول
کشم که کی بنخست بر جان ناتوانم
حلاج بر سر دار این نکته خوش ببرد
دردا که در خود بارم نداد و بد
در عین کوشه کبیری بودم چون چشم
از آب یزد صدره طوفان فوج دیدم

هر کس که نذر و بجهان محمد تو در دل
برداشتن از عشق تو دل فکر محال است
از عشق تو ناصح چو مرامع نماید
کشتم جهان را که ببینیم و ندیدیم

ای زاهد خود بین بدر میسکه و بگذر از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست	آن دلبسته من بین که بود میر قبال چون کشت مرا کام دل از لعل تو حاصل
	حافظ تو بر و بست کی میغان کن بر دامن او دست زن از همه محصل
بهر چشم تو ای لبست خجسته خصال بنوش لعل تو ای آب زندگانی من بدان صحیفه عارض که کشت گلشن چشم بدان عقیق که مار است مهر خاتم جان لطیف خلق تو و نغمه شامه گل بکله های تو و شیرهای رفتن کبک گرد راه تو یعنی بپایان امید ببر و ماه نایت با قباب بلند	بر فر خط تو ای آیت هیاون فال بر نک و بوی تو ای نو بهار حسن حال بدان حدیث به نیش که شد مقام خیال بدان کمر که شمار است در درج مقال بیوی زلف تو و نکست نیم شمال بعثت های تو و عنبرهای چشم غزال بنجاک پای تو یعنی بر شک آب زلال باستان رفیعت با آسمان جلال
	که بی رضای تو حافظ کراتعات کند بهر باز مناسبت چه جای دل و مال
شمت روح و داد و شمت بر وصال	بیا که بوی تو را میرم ای نسیم شمال

بهر چشم تو ای لبست خجسته خصال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
بدان صحیفه عارض که کشت گلشن چشم
بدان عقیق که مار است مهر خاتم جان
لطیف خلق تو و نغمه شامه گل
بکله های تو و شیرهای رفتن کبک
گرد راه تو یعنی بپایان امید
ببر و ماه نایت با قباب بلند

من نه آنم که بجور از تو بسالم حاشا دزد و حاکم و در کوی تو ام وقت خوش	چاکر محقق و بنده دولت خواهم ترسم ای دوست که بادی بدی ز ناکام
صفوی صومعه عالم در چشم لیکن بسته ام در چشم کیسوی تو امید و راز	حال یادیر مغان است حواله کاهم آن مباد که کند دست طلب کز تاهم
پیر میخانه سحر جام جان مبسم داد با من راه نشین خیز و سوی میکده ای	و نذران آینه از حسن تو کرد آگاهم آب بیهی که در آن حلقه چه صاحب جام
بر سر شمع هدیه شعله صفت یازم خوشم آمد که سحر و خاوری میگفت	کر چه دانم که هوای تو کشد ناکاهم با همه پا و شیشه بنده توران شام

ست بگذشتی و از حافظ اندیشه

آه اگر دامن حسن تو بگیرم داهم

بار ما گفتند ام و بار در میگویم در پس آینه طوطی صفت داشته اند	که من دشته این نه بخودی بوم آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست دوستان عیب میبیل حیران کنند	که از آن دست که میسر و دم میزنم کوهری دارم و صاحب نظر نمیگویم
کر چه باد قلع می کلکون عیب است	کنم عیب کز او رنگ ریایی بوم

خنده و گریه عشاق ز جان دگر است
میرایم شب و وقت سحر می موم

حافظ گفت که خاک بد میخانه بسوی

کو کن عیب که من شک خن موم

باز آسای ساقا که هوا خواه حسد موم	عشق بندگی و دعا کوی دولتم
در آنجا که فیض جام سعادت فروغ	پروان شدن نمای زطلحات تم
هر چند غرق بحر کمان هم ز شربت	آشنای عشق شدم ز اهل رحمت
عصم کن برندی و بد نای ای فقیه	کاین بود سر نوشت ز دیوان فخر تم
می خور که عاشقی نه کجاست واقعا	این محبت رسید ز دیوان فخر تم
کردم زنی ز طره مشکین آن کنار	کهری کن ای صبا ز کافات غم تم
در ابروی تو تر خطه تا بگوشت	آورده و کشیده و موقوف فرستم
من کرد وطن منم نکریدم بحر خوش	در عشق دیدن تو هوا خواه غم تم
دریا و کوه در ره من خسته و ضعیف	ای خضر پی حقیقت مدد کن بستم
دورم بصورت از درد و دل ترا می دوست	لیکن بجان دل ز معشایان خضر تم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سر جان

در این جنبه الم اربده عسر مملتم

حکایت
میرایم شب و وقت
سحر می موم

نمایند غمناک در این نمود
 قیاسی است که در این نمود
 مضمون است که در این نمود
 قیاسی است که در این نمود

دکان معرفت بدو بر بها نسیم
نایزجا های صبوری قیاسیم
بهر ز طاعتی که بروی وریا نسیم
عکس بود که غصه گسترده خطا نسیم
مشکل بود که دانش از کف با نسیم
گفتا تو مسر کن که مراد تیرا نسیم

برخیز تا طریق تکلف را بکنیم
بر دیگران نگار متپوش بگذرد
هفتاد و نیت از نظر خلق در حجاب
انگو بعبیه سابقه چندین نواخت کرد
کیشب اگر بدست بفتد نگار را
مهم نخست کام دلم حاصل از نیت

حافظ وفانیکند امام ست عمد

این چہ روزہ عمر سادات و فاضلین

لله حمد معترف غايه النعم
 تاجان فاشش چوز و سیم در قدم
 اینک خصم او سپارده عدم
 ان العود عن ملوک الهی ذم
 الان قد ذمت و ما یفیع الذم
 جزوید و اش معاینه بیرون نذازم
 باد و پستان بعیش و طرب کیر جانم

شیری اذالسلامه ملت می سلم
ان خوش خبر گماست که این فقره در
از باز گشت شاه خوش طبع نه تفرست
پایان سخن بر این سه کرد شکست حال
در نیل غم قادی و پسرش بطبر گفت
سجست از سحاب ابل رحمتی و یله
چون خن خضم سچو صراحی ریختی

که چهارم خط ازرق و سیاه و سبز و شب و غم خط اشک و

<p>ساقی بیا که دور کل است زمان عیش ای دل تو جام جم بطلب ملک جم نوحه شنوز جام باد که این دل نو عروس</p>	<p>پر کن پیاله و مخوراند و بیش و کم کاین بود قول بلبل داستان ای حم بسیار گشت شوهر چون کیتباد و جم</p>
<p>حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه کالطیر فی الحدیقه واللیث فی الامم</p>	
<p>بغرم توبه سحر کفتم استخار کنم سخن درست بگویم نیتوانم دید بدور لاله دماغ مرا علاج کنسید اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود تخت کل نشانم بی سلطان مرا که نیست ره و رسم لغیر برهنی ز روی دوست مرا چون گل مراد کدای میکده ام لیک وقت بیتی اگر ز لعل لب یار بوسه یابم چو غنچه بالب خندان بای مجلس شاه</p>	<p>ببار توبه شکن میرسد چه چاره کنم که می خورند حسد بیغان و غلظه کنم گرازمیسانه بزم طرب کنار کنم ز بی طهارتی آن راسیه غرار کنم ز سنبل سمنش ساز طوق دیار کنم همان به است که میخانه را اجاره کنم حواله سپه دشمن بسنگ خار کنم که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم چو این شوم ز سپه و زندگی دیار کنم پیاله کی سرم و از شوق جایه پار کنم</p>

کماله
غنی
در
میرزا

۱۰- قاضیم نہ مدرسہ محنتبہ فقیر

زبان و خرد و چنان موعظ
سیاک بر بطونی رازش آشکار کنم

بغیر آنکه بشدین داند از دستم
اگر چه خرم غم غم تو داد بباد
چو زهره که چه حقیرم بین بدولت عشق
بیار باد که عمر سیت نامن از سر من
اگر ز مردم بهشیاری ای نصیب کنی
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دست

سوخست حافظ وان یار دلنوار

که مرعی بمستم چون خاطرش خستم

بگذر تا بشاعری میخانه بگذریم
جاییکه تخت و سنجدم میرود بیاد
تاکی بکام دل لب لعل اور پسیم
روز نخست چون دم زندی زیدم و

تو که دست کسی در کار ندان
چون مصرع می خوانی مضمون

دانش است از بیچاره بپای
نوشته شده و بدین جهت

علی بابا را راست
فرمانده ای

با خاک کمی دوست بفرودن نگریم
 بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
 ما نیز هم تبعیده دوستی بر آوریم
 سحاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

با خاک آستانه آن در سپهریم

و کترم ز دمنت پذیرم
که پیش چشم پلادت بیزم
بجز ناعنا باشد دتیکرم
که در دست شب بجزان بیزم
سبب بوستان و جوی شیرم
رشد تا سدره آوار فیزم
بیکجریه جوانم کن که پیهم
که از پای تو من سپهر بخیزم
که که آتش شوم در وی بخیزم

بهرگان سپید کردی هزاران فخر دینم
بیا که خشم همارست هزاران درد دینم

<p>ای بهشتین دل که یارانت بخت از یار ز تاب آتش دوری شدم غرق تی چون گل شب حلت هم از بستر و تم تا صبح صبح بخیزد و بلبل کجای ساقا بر خیز اگر بر جای من غیری گزیند و ستاکم آید جهان پرست بی غیا و از این باد کفر نام جهان فانی و باقی فدای شاه و ستاکم ر منور عشق و سرستی من بشنود از و طعنه</p>	<p>هر روزی مباد اندم که بی نایب دینم بیارای باد شبگیری ز می زان عین دینم اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع دینم که غوغا میکند در سر خار خرم دینم احواسم باد اگر من جان بجای و دست گیرم که گردافسونی نیر بخش ملول از جان شیرینم که سلطانی عالم را طفیل و دستیتیم که با جام و قدح هر شب قرن با و دینم</p>
--	---

کتاب
حدیث
عاشق
عشق
عشق
عشق

حدیث آرزو مندی که در این نایب دینم
همانی غلط باشد که حافظ داد لقیتم

<p>بیان کامل برافشانیم دی در ساغر اندازیم اگر غم شکر انگیزد که خون عاشقان بریزد چو در دست تو دمی غم من مطرب و دی</p>	<p>فلک استغف بشانیم طرح نور اندازیم من و ساقی مجسم سازیم و بنیادش سازیم که دست افشان غزل خوانیم کوبان سازیم</p>
--	---

<p>صبا خاک وجود بادن عالی جناب اندازد یکی از عقل می فدی کی طامات می بافتد بهشت عدن اگر خواهی بیابا با منجان شراب ارغوانی را کلاب اند قدح نازم</p>	<p>بود کان شاه خوبان انظر بمنظر بیاکاین داور عیسا پیش داور اندازم که از پای حمت کبر کجوش کوثر اندازم نیم عظمه کردان اشکر در محراب اندازم</p>
<p>سخن دانی و خوشنویسی بی ورز زنده</p>	<p>بی حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازم</p>
<p>بی تو ای سرور و ان بکل و کاشن حکم آه که طعن بدخواه ندیدم رویت بروای زاهد و بروردگان خود کبر برق غیرت چو پنین میجدار کن غیب مددی که بچه را غی نکند آتش طور شاه ترکان چو پسندید و بچاهم اند خون من ریختی از ناوک دلد و فراق</p>	<p>زلف سنبل چه شتم عارض سوسن حکم نیست چون آیند ام روی نه این حکم کار نه مای قدر میکند این من حکم تو بعبه ما که من سوخته خرم حکم چاره تیره شب وادی این حکم دستگیر از شود لطف تهنیت حکم خود بگو با تو من ای دیده روشن حکم</p>
<p>حافظا خلد برین خانه مورو ش من است</p>	<p>اندر این منزل دیرانه نشین حکم</p>

در بعضی نسخ
جای می در در می اندازد
در شش بعضی بخوان
دختر خوانی از شش اندازد
در شش
خانه مورو ش
اشاره است بقول طای
قال طایع العنون تا
نموده او کفتم هم
الذین یثرون افردس
و من خفا خلدن
و من ارکاه
و من یثرون

<p>دولت غلام من شد و اقبال چاکرم از دولت وصال تو باز آمد از درم در خواب اگر خیال تو کشی منصورم باور کن که بیهوش زانی سپهرم چون شمع در گرفت دماغ مکررم بی دوست خسته خاطر بودم خشمم من خود بجان تو که از این کوی نگذرم</p>	<p>آسایه مبارکت افتاد بر سرم شد سالک که از سرم رفته بخت بیدار در زمانه ندیدی کی مرا من عسر در غم تو پایان برم و یل زان شب که باز در دل تنگ درآمدی دور مرا طبیب نداند و او که من کشی ببار رخت قامت بجوینم</p>
<p>هر کس غلام شاهی و ملوک صاحب است من حافظ کینه سلطان کشورم</p>	
<p>ترا می بینم و میل زیادت می شود بر دم بدر نامم منیکوشی میدانی مکر در دم گذاری آرد باز من پر تن بگرد سرت گم چو برخاکم گذار آری بکیر دامنست گم دما را ز من بر آوردی منیکوی بر آوردم رخت میدیدم و جامی ز لعل باز میخوردم</p>	<p>مرا می بینی هر دم زیادت میکنی در دم در سامانم منیر سی منیدانم چه سرداری نه رایست اینکه اندازی بر خاک بگذاری نذارم دست از دامن بجز در خاک اندازم فرد رفت از غم عشقت دم و دم می تا بشی دل اتبار یکی زلفت باز می جستم</p>

مجلس
نزدیک
کمر
در
باز
مجلس
نزدیک
کمر
در
باز
مجلس
نزدیک
کمر
در
باز

دگر بچشم و مشغول کار خود باشم	همیشه پیشه من عاشقی در ندی بود
بود که لطف ازل ره بنمون شود فلک	دگر نه تا باده شه مسار خود باشم
کز چاکران در که پیر معان منم باغ غیتھے نشد زمی صاف دشمنم کالوده گشت غرقه ولی پاک دامنم کز یاد برده اند هوایے نشیمنم با این لسان عذب که خاشخو سوختم کو به سهری که خیمه از این خاک برختم پیوسته صدر مصطبه بود پیکتم در بزم خواجہ رده زکارت برانتم	چل سال پیش رفت که من لاف میزغم هرگز بر کیمین عاطفت پیر می فروشم در حق من بدرد کشته طن بدبر شهباز دست پادشهم یارب از چو دست جیفست بلبل چمن کنون در این قفس آب و هوای پارس عجب سفلہ پرور است از این عشق و دولت ندان پاکبان حافظ زیر حسنہ قدح تا بکی کشته
شدمنت مواهب او طوق کردم	توران شبح چپته که درس مزید فضل
من لاف عقل میزغم این کار کی کنم در کار بانک بر بط و آوازی کنم	حاشا که من بو سپم کل ترک می کنم مطرب کجاست تا همه محصول زد علم

توران شبح چپته که درس مزید فضل
شدمنت مواهب او طوق کردم
من لاف عقل میزغم این کار کی کنم
در کار بانک بر بط و آوازی کنم
حاشا که من بو سپم کل ترک می کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زد علم
توران شبح چپته که درس مزید فضل
شدمنت مواهب او طوق کردم
من لاف عقل میزغم این کار کی کنم
در کار بانک بر بط و آوازی کنم
حاشا که من بو سپم کل ترک می کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زد علم

یکچند نیز خدست معشوق می کنم
 با آن حجبته طالع فرخنده می کنم
 تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
 با فیض لطف اصدائیان می کنم
 با مدعی بگو که چه اترک دی کنم

روزی رخسیر بنم و تسلیم کن

خوشاد می که از این چپه پرده بر کم
 روم کلبش رضوان که مرغ آن خنم
 درین و در دو که غافل کار خوشتر
 چو در سراچه ترکیب تخمه بند تم
 عجب مدار که هر در آهوی خنم
 چرا بجوی حسد ابایان بود و طم
 که سوراخ است نهانی در وین تنم
 که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

[illegible]

	خرم آن روز گزاین منسل ویرانم راحت جان طلبم ز بی جانان بروم	
من بوی خوش آن زلف پریشانم بهوادری آن سپهر و خراشانم رخت بر بندم و تاملت یلکانم بادل در کوش و دیده کریانم تا در میسکه شادان و غنچانم تا بر منسل خورشید زرخشانم ساربانامدی تا خوش آسانم	کرچه دانم که بجائی نرسد در راه غریب چرخ صبا بادل بیار و تن بلای طقت دل از دشت زندان سکندر گرفت در ره او چو قتل گریسم باید رفت نذر کردم که از این غم بدر آیم روزی بهوادری او ذره صفت قص کفان تا نوکان را چو غم حال گرفتار نیست	
	در چو حافظ نسیم ره زیبا باین همراه کوکبه اصطف دوران بروم	
بصورت تو بخاری می دیم و نشینم بهوای سلطنتم بود خدمت تو کردیم بگرد سپهر و خراشان قامتت نسیم طلوع بد و درو هانت ز کام دل بریدیم	خیال روی تو در کاه دیده کشیدم امید خواجیم بود بندگی تو کردم اگر چه دلبست بهغان بادشالم امید در سر زلفت برو ز عهد بستم	

<p>کفاح چشم سیاه تو بود بردن دلها ز شوق چشمه نوشت چه قطر با که بنم ز غمره بردل ریشم چه تیر با که کشا ز کوی یار یارای پیم صبح غباری چو غنچه بر پسم از کوی او گذشتی</p>	<p>که من چو آهوی دشتی ز ادبیه بیدم ز لعل باده فروشت چه عشو با که خردم ز غصه بر سر کویت چه بار با که کشیدم که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم که پرده بردل خونین ز بوی او بدیدم</p>
<p>بنجاک پای تو سوسند نور دیده حافظ</p>	<p>که بی رخ تو سر و رخ از چراغ نیدیدم</p>
<p>خیال دوی تو که بگذرد بکشتن چشم بیا که لعل و کمره در شمار مقدم تو سزای تکیه کمت منطری نمی بینم سحر سرشک روانم سرخ زابی دشت نخست روز که دیدم رخ تو دل نمکنت بوی مرده وصل تو تا سحر همه شب</p>	<p>دل از پی نفس آید بوی وزن چشم ز کج خانه دل می کشم بخزن چشم منم ز عالم و این کوش معین چشم کرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم اگر رسد خلی خون من بگردن چشم براه باد بخت دم چراغ روشن چشم</p>
<p>بر دمی که دل در دست حافظ را</p>	<p>مزن بنا و کتله و ز مردم افکن چشم</p>

مجلس شورای اسلامی
روزنامه کیهان - تهران

خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم
 زاده محرم دوست نداریم مگر
 اشک آلوده ما که چروان است
 لذت داغ غمت بدل ما با دحرام
 نقطه خال تو بر لوح بصره نتواند
 عشوه از لب شیرین تو دل خوان بجان
 تا بود نسخه عطری دل سودا زده را
 چون غمت را نتوان یافت کرد دل شاد

بر در دست نشینم مردی .
 کجائی ز در میسکه زادی .
 بر سالت سوی او پاک نادای .
 اگر از جو غم عشق تو دای .
 کمر از مر و کت دیده مداای .
 بشکر خنده لب گفت فزادی .
 از خط خالی سالی تو سودای .
 با مید غم تو خاطر شادی .

برادر مرشد تاج محمد نشینی حافظ

خیر تازد در میان کشادی طلبیم

تغیر تاخره صوفی بحسن اداات بریم
تا بمه خلوتیان جام صبوحی گیرند
ورنند در ره ماخار لامست زاه
شرمان با درپشینه الوه خویش
قدر وقت از ناسد دل کار کنی

و فقر و رقت بسیار از غرامات بریم
 چنگ و پستی بدر میلمات بریم
 از کاستنش زبانه کلمات بریم
 که بدین فضل و حسن کلمات بریم
 بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

در بعضی نواح
مردم میل است
در آنجا که
بسیار یک کشت
خمر فرجیست
باز در جنوب
از سوازیست
در شمالی
این شهر
در جنوب
در جنوب
فرات
بوده و
جمع

۱۱۱

دلق شطاحی و سجدہ طائباتیم
 ہمو موسیٰ ارنی کو یے میقاتیم
 کہ میخانہ پناہ از عمرہ اقاتیم
 رہ پر سپیم کر پئے بہماتیم
 ان میاخی برار باب کر اماتیم

حافظ اب رخ خود بود در هر سطر

حاجت ان کہہ کر رفاہی حاجات پر ہم

در خوابات معان گر گذر رفت باز
 حلقه تو بر کرام و ز چو زها در خم
 و ر چو روانه دهد دست فراغ الباس
 ما برای دل سرشته بخیم با کس
 صحبت حور نخواستیم که بودین قصور
 سر سودای تو در سپینه باند پیستان
 مرغ سان از قفس خاک هوای کشته
 همچو چمن کینار آلوده کام دلم

حاصل حسنه و سجاد و ثناء بدارم
خازن می‌کده فردا بخند در بزم
جز بد آن عارض شمع نبود پروازم
را که خیز تیغ غمت نیست کمی مسازم
با خیال تو اگر باد کوی پر دارم
چشم تر دامن اگر فاشش نکردی ازم
بهوانی که مکر صید کند شبها زم
یا که چون نی زلباست نفسی بخواهم

[illegible]

کر بر موی سپری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندزم

در خرابات معان نوحه دایمی	این عجب بین که چه نوری کجای می
گشت دردی کش این میگردید که در	قبله حاجت و مهربان دعا می
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو	خانمی مینی و من خانه دایمی
سوز دل اشک روانی شب اسهر	این همه از نظر لطف خدای می
خواهم از زلف تبار ناگشتی کردن	فکر دور است بهانا که خطای می
هر دم از روی تو نقشی زدم راه خیال	با که گویم که در این پرده چسبای می
کس ندیده است ز مشک خن و ناپدید	آنچه من هر سحر از باد صبا می
منصب عاشقی و زندگی شاد باری	همه از تربیت لطف شما می
نیست در دایره کینه غلاف از کم و بیش	که من این پسند بچون و چرا می

دوستان عیب نظر بازی حافظ

که من اورا محبتان خدای می

دل فدای او شد و جان نیز هم
یار ما این دارد و آن سینه هم

در دم از یار است و در آن نیز هم
آن که میگویند آن بهتر جز

من هیچ شایسته
چون از زلف تبار
دیده ام که در
زلف تو نشسته
هر دم از روی تو
نقشی زدم راه خیال

<p> سپرد عالم کیفر و غمی او دایستان در پرده میگوئی یاد باد آنکو بقصد جان ما خون آن ز کس ستا ز بخت عاشق از غمی نترسد می بیار اعتمادی نیست بر کار جهان چون سر آمد دولت شبهای وصل </p>	<p> گفتمت پیدا و پنهان نیز هم گفته خواهد شد بدستان نیز هم عمد را بگشت و پیمان نیز هم و آن سر زلف پریشان نیز هم بلکه ازیر غمی سلطان نیز هم بلکه بر کردون کردان نیز هم گفتمت پیدا و پنهان نیز هم </p>
<p> مختب اند که حافظی خورد واصف ملک سلیمان نیز هم </p>	
<p> در غم خویش چنان شفته کردی باز هم هر که از ناله شبگیر من آگاه شود گفته بودی خبرم ده که ز جبرم چینی بعد از این بار خ خوب تو نظر خواهم با عمد کردی که بسوزی ز غم خویش را استخوان دل من باز تو خوش میآید </p>	<p> گر خیال تو بخود باز نمی پردازم هیچ شک نیست که چون روزم آید از من استخوانم که بر بستی و ندانی باز هم کو همه خلق بدانست که شاهد باز هم هیچ غم نیست تو میوز که من میازم که حالات بکنم که کجشی از باز هم </p>

در غم خویش چنان شفته کردی باز هم
هر که از ناله شبگیر من آگاه شود
گفته بودی خبرم ده که ز جبرم چینی
بعد از این بار خ خوب تو نظر خواهم با
عمد کردی که بسوزی ز غم خویش را
استخوان دل من باز تو خوش میآید

در غنون ساز فلک بر زبان بل بهر است	چون از این غصه نمانیم و چه از غم
کل بگوشت آمد و از منی نذر دیش آب	لاجرم زاتش حرمان و بهر پس بچشم
میگشتم از قندح لاله شراب موم	چشم بد دور که بی مطرب می به بوم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بیلانیم که در موی چشم کل خاوشیم

دوش بباری چشم تو بر داز و تتم	لیکن از لطف لب صورت جان بی تتم
عشق من بالب شیرین تو امر و زنیست	دیگر کاهی است که از این جام بلایه گتم
عافیت چشم دار از من میخانیست	که دم از خدمت زندان زده ام تا تتم
در ره عشق از آن سوی فاصد خطر است	تا بخونی که چو عسرم بر آید تتم
بوسه بر درج عقیق تو حلاست مرا	که با فون جفا عهد وفا شکستم
بعد از اینم چه عسرم از تر کج انداز و	که بچوب کمان بروی خود پیوستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد بگو	بر سر کوی توار پای طلب نفستم
منم شکرم غارت دل کرد و رفت	آه اگر عاطفت شاه بخیر دپستم

رقت و انش حافظ بگلک بشد بود
کرد غمخواری بالای لبندت پستم

در غنون ساز فلک
در غنون ساز فلک
در غنون ساز فلک
در غنون ساز فلک
در غنون ساز فلک

دوش سودای خوش گفتم سرودن کنم عاقش را سر و گفتم سرشید از من بختم نخندنا پس خید گفتم و لب را معذور زرد روی میکشتم از لب نازک کینا من که برودم بکج حسن بی پایان دو ای نسیم حضرت سلی خدا را نیکی	گفت که بخیر تا بدیر این مجنون کنم دوستان از راست میخند کارم چون کنم عشو بندهای نامن طبع را نمودن کنم ساقیا جامی بد با چهره را لکون کنم صد کدایی سپو خود را بعد از آقا و کنم ربع را بر مسم زخم اطلال را حیون کنم
---	--

ای نه اهرمان از بسند جان فدا کنم

آد عای دولت آن روز افزون کنم

وید دریا کنم و صبر صبر کنم از دل تنگ کنه کار بر آرم ای خورده ام تیر فلک باده بدو است هر چه جام بر این تخت روان افشام بایه خوشدلی استجاست که دل از بخت بجانباندهای مد خورشید لقا حافظا کجیکه بر ایام چو سواست و خطا	و ند این کار دل خویش بدریا کنم کاشش اندر جگر آدم و خوا کنم عقده در بیدگر تر کش جزا کنم غلغل خنک در این کبند فیا کنم میکم حبه که خود را کمر آخا کنم تا چو زلفت سپر سودا زود و پا کنم من چرا عشرت امر و نه غم و نا کنم
--	--

دیشب بیل اشک روی خواب می‌زدم
نقشِ بسا دخط تو بر آب می‌زدم

رومی نگار در نظرم جلوه می‌نمود	وز دور بوپس بر رخ قناب می‌زدم
ابروی یار در نظر و حسنه سوخته	جایی بسا که کوشه محراب می‌زدم
چشم بروی ساقی و کوشم بقول چنگ	فالی بحشم کوش در این باب می‌زدم
نقش خیال روی توی تا وقت مسجد	بر کارگاه دیده بی خواب می‌زدم
هر مرغ فک که گزشت شاخ طربخت	بارش ز طره تو بمضرب می‌زدم
ساقی بصوت این غزل کاسه می‌گرفت	می‌گفتم آن سر و دمی ناب می‌زدم

خوش بود وقت حافظ و غال مراد کام

بر نام عصر و دولت احباب می‌زدم

روز عید است من امروز در آن می‌ترم	که دم حاصل بی روز و سان می‌ترم
چند روزی است که درم ز رخ ناطق	بس خجالت که پدید آید از این تقصیر
من بخلوت نشینم پس از این و ریش	زاهد صومعه برای نندر بخرم
پند سپهر اندوه و اعط شمرم لیکن	من ناتم که در کسپد کسی بدیزم
آنگه بر خاک دمی که جادو کجاست	آتمم دستم او سر و پیشش می‌رم

دیشب بیل اشک روی خواب می‌زدم
نقشِ بسا دخط تو بر آب می‌زدم

روز عید است من امروز در آن می‌ترم
چند روزی است که درم ز رخ ناطق

اه اگر خست شود که از این ترویرم	می زیر کش و سجاده تقوی بردوش
	خلق کویت که حافظ سخن پرنویش سالخورده بی منی امروز به از صدیم
در لب پس فخر کار اهل دولت میکنم در گنیم انتظار وقت فرصت میکنم در حضورش نیز فیکویم غیبت میکنم وز رفیقان ره اسپد اجمعت میکنم لطفا کردی بتا تحیف زحمت میکنم یاد دار ایدل که چندیت نصیحت میکنم زین دلیس بهاک من در کنج خلوت میکنم غال فردا میسنم از روز عشرت میکنم چون دعای پادشاه ملک دولت میکنم التماس آستان بوسی حضرت میکنم	روز کاری شد که درین خدایت میکنم تا که در دام وصل آرم تذرو سخن میکنم واعطای بوی حق نشیند بشواین سخن چون صبا افان و خیزان میروم تا کوی میکنم حاکم کویت بر تابد رحمت بایش ازین میکنم زلف لبر دام راه و غمزه اش تیر بکشت میکنم دیده بدین پشان ای کریم عیب پوش میکنم حاشا نه که حساب روز خشرم باک نیست میکنم ازین عرش امین می گند روح الا من میکنم خسر و امیب داوج جاہ دارم زین قتل میکنم
	حافظم در محفل دردی شدم در محله بنکر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

کشت خد
بجای خد
زیر کش و سجاده
تقوی بردوش

عجب
کجاست
در خدای

کشت خد
بجای خد
زیر کش و سجاده
تقوی بردوش

کشت خد
بجای خد
زیر کش و سجاده
تقوی بردوش

کشت خد
بجای خد
زیر کش و سجاده
تقوی بردوش

<p>ز دست کوتاه خود زیر بارم کمر زنجیر موی گیردم دست ز چشم من سپهر او ضاع کردون می خوردم من از پیمانه عشق بدین شکرانی بوسه لب جام من از بازوی خود دارم بشکر اگر گفتم دعای میفرشان کمن عیلم بخون خوردن این دشت تو از خاکم خواهی بر گرفتن</p>	<p>که از بالا بلندان شرم دارم و گرنه سر بشیدانی بر آرم که شب تار و ز آخر شمارم که هشیاری و بیداری ندارم که کرد که زد و دور روزگارم که زور مردم آزاری ندارم چه باشد حق نعمت میگذارم که کار آموز آهوی ستارم بسجای اشک اگر گوهر بارم</p>
<p>سری دارم چو حافظ مست لیکن بطرف آن پری امید دارم</p>	
<p>زلف بر بادده تانده یی بر بادم رخ بر افروز که فارغ کنی از بزم کلم زلف را حلقه کن تا کنی در بزم شهره شهره شو تا بنهم سر در کوه</p>	<p>ناز بنیاد کن تا کنی بنیادم قدر افسرد که از سر و کنی از آدم طره را تاب ده تانده یی بر بادم شور شیرین منها تا کنی فزادم</p>

بدرود است
 این شعر در
 این کتاب است

می مخور بادگران تا مخورم خون بکر	سرکش تا کند سر بفلک فرایدم
چون فلک جور کن تا کنشی عاشق ترا	رام شو تا بدد طالع من رخ زادم
شیع هر جمیع مشو و نه بسوزی مارا	یاد همه قوم کن تا نروزی از یادم
سرم از دست بشد وصل تو بمو جمال	دست گیرم که ز جبر تو ز پا افتادم
یار بیکانه شو تا نبسری از خویشم	غم اغیار مخور تا کنجی ناشادم
رحم کن بر من مسکین و بفسد یاد من	تا بنجا که در اصف ز سفر فرایدم

حافظ از جور تو حاشا که بنالدد روز
من از آن روز که در بند تو اوم آمدم

سالمای سپهر روی مذہب زندان کردم	آفاقوی حسد و حرص ز زندان کردم
من بسر منزل عفتانه بخود بردم	قطع این مرحد با مرغ سیلان کردم
از خلاف آیدادت بطلب کام که من	کسب جمعیت از آن زلف پیشان کردم
سایه بردل ریشم فکن ای کج مراد	که من این خانه بودای تو یوان کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساتی کنون	میکرم لب که چو گوش بادان کردم
نقش مستوری دوستی نه بدست من دست	آنچه اساد ازل گفت بکن آن کردم
جو ارم از لطف ازل جنت زدوس طمع	که چه در بانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت بسف بتوا
کرد بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب
بیکس راز رسد در خم مهربان فلک

اجر صبر سیت که در کلبه افران کردم
سالما بسند کی صاحب دیوان کردم
آن تنم که من از نیت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ

هر چه کردم همه از دولت قران کردم

سرم خوش است ببا نکت بلند گویم
عبوس زهد بوجه حنا نشیند
گرم نیپر مغان در بروی بکشیاید
مکن در این جنم پس ز نش بجز دیو
تو خافاه و حسد بات در میانین
ز شوق زکی مست بلند بالا
شدم فسانه بکشتگی که ابروی دوست
غبار راه طلب کیمیا ی بهره وری است
نصیحتم چه کیکنی ناصحا تو میدانی
بیارمی که بختوی حافظ ازل ملک

که من نسیم حیات از پیاله میجویم
مرید حلقه دردی کسان خوش جویم
که ام در بزم چاره از کجا جویم
چنانکه پرورش میدهند میر جویم
خدا کو است که هر جا که هست با اویم
چو لاله با تدرج افتاده بر لب جویم
کشیده در خم چو کان خویش چون گویم
غلام دولت آن خاک غبرین بوم
که من به معقت در مدعا فیت جویم
غبار زرق بفضیست در فرو شویم

از دولت قران
شده است که از خواجگاری
حافظ قران عید و دولت

صنایا عشم عشق تو چه تدبیر کنم
تا نیکی در عشم تو ناله شب بگنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد زان
آنچه در دست مهر تو کشیدم سپاه
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش
رند و یکرنگم و باشا و مومنی صحبت
آن زمان کار زوی دیدن جام باشد
گر بدانم که وصال تو بدین دست
دور شو از برم ای زاهد و افسانه گوی
گر شش هم ز سر زلف تو بگریزم
در دو صد ناله محال است که تو بگریزم
کو جمال که یکایک همه تفریر کنم
نخواهم که در حسیله و تزدیر کنم
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
دین و دل را همه در بازم تو فریزم
من نه آنم که در کو شش به تزدیر کنم

نیست امید خلاص از سر زلفش حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بی که خرقه پا لوس بگریزم
نذر فتوح صومعه در وجوهی نیم
سرفه که در شش غیب منزه است
پروین هم پس خوش و از بزم مدعی
وین نقش زرق را خط بطحان بگریزم
دل ریای آب حسه ابات بگریزم
مستانه اشش نقاب ز خسار و بگریزم
غارت کینم باده و دلبر بگریزم

دوست بسیار کردن
و بسیار شدن در دوستی
فایده کار از بار و دگر
آن بر دارند

بدانند که بگریزم
و از سر زلفش حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

شاهی در لطف و پاکی رشک آزدگی باد و گلزن کمک تلخ خدب خوشتر است	دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام قل از لعل نگار و نقل از یاقوت تمام
بزم گاهی و نمشین چون قصر فردوس صف نشینان نیکو آه و پیشکاران آباد	گلشن نرسیده افش چون بوغده الاسلام دوستانان صاحب اسرار و یغانم
غمر و پستی بنیای غر و آهنت تیغ لحظه دانی بذکره چون حافظ شیرین سخن	زلف و لبر از برای صید کشته دام بخش آموزی جهان افرو چون جاقی ام

در این شعر
باز در این شعر
نقص دارد و حاصل
را در

هر که این مجلس بخوید خوشدلی از وقتی مجو
و آنکه این عشرت نماندند کی بروی جام

عمر سیت تا بر آهنت رو نهاده ایم هم جان بدان دور کس جاد و سپهر ایم	روی و ریای خسلت بکیو نهاده ایم هم دل بر آن دو پسنل بند نهاده ایم
ما ملک عافیت نه بشکر گرفته ایم در گوشه امید چون غنای کاران	ما تخت سلطنت نه باز نهاده ایم چشم طلب بر آن چشم نهاده ایم
بی ناز و زکشی سر سودائی از ظلال نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف	پنجهون بخت بر سر زانو نهاده ایم این کار و بار بسته بکیو نهاده ایم
ما سحر چشم یا رچه بازی کت که باز بنیاد بر کمر شمشیر جاد و نهاده ایم	

بنیاد بر کمر شمشیر
و این کار و بار بسته
بکیو نهاده ایم

عبدالمجید بن عبدالمطلب

مجلس
مفتوح
استبداد
اسلام
و دولت
و آزادی
و حقوق
و مساوات

طالق در واق مد رسه و قیل و قال فضل	در راه جام و ساقی نه رو نهاده ایم
عمری گذشت و ما میباشار	چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهاده ایم
گفتی که حافظ دل سرشته است گجاست	
در حلقهای آن سینه کیو نهاده ایم	
غم زمانه که هیچش کران نمی بینم	دو اش جنسی چون غوان بجی نیم
بترک صحبت پیر معان نخواهم گفت	چرا که مصلحت خود در آن بجی نیم
نشان مرد خدا عاشقی است با خود دارد	که در شاخ شهر این نشان بجی نیم
در این خمار کسب جرعه نیمنه بخند	بین که اهل دیله د جهان بجی نیم
ز آفتاب قدح ارتضاع عیش بکیر	چرا که طالع وقت آنچنان بجی نیم
نشان موی میانش که دل در او تم	ز من میر پس که خود در میان بجی نیم
بر این دودید حیران من هزاره فوک	که باد آینه رویش عیان بجی نیم
قد تو تابش از جو یبار دیده من	بجای سپر و خراب روان بجی نیم
من و سفینه حافظ که اندر این دریا	
بصاعت سخی درشان نمی بینم	
فاحش میگویم دار گفته خود دلشادم	بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

از دست من
از دست تو
از دست خداوند

که نصیب دکران است نصیب دوم
ورنه آدم بنبره در صفت شیطان چیم
کز دم صبح مدیابی وانعاس نیم
طاهر اعمد فراموش کن خلق کرم

حافظ اریسم وزرت نیست بر و شاگرد
چه باز دولت لطف سخن و طبع سلیم

تذکرہ دوم کہ ہم از راه بیخانه دوم
دکرا آنجا کہ روم عاقل و فز از نزد
برد میسکده بابر بط و میانه دوم
کافر مکر بشکایت بر بیگانه روم
باتجی از پیے کام دل دیوانه روم
سجده شکر کنم و ز پی شکرانه دوم

سرخوش از میکده باد و بخت
کاشا زوم

مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

تو مرا بین که در این کار بجان می کشم
 هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
 اینقدر هست که که که قدحی می نوشم
 فیض عفتش خفد بار کنه بر دوشم
 ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
 پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم
 چکنم که سخن بی سر معان نفوشم

شعر حافظ بر وقت سماع از بهر شرم

همچنان چشم کشاد از کرمش میدارم
خون دل عکس برون میداد از زخم
آه اگر زانکند این پرده نباشد بدم
ازنی فلک همه شد و شکرمی بدارم
ای دلیل دل لگشته فرو کذارم
باله گویم که بجوید یغنی بایارم

این شعر را در کتاب
 گلستان در باب اول
 در وصف پادشاه
 آمده است

دید و بخت با فغانا و شد در خواب	که نپسیدی ز غایت که کند بیدارم
دوش میگفت که حافظ همه دوشی	بجز از خاک درت با که بود کارم
<p> گر چه ما بسدگان پادشیم کنج در آستین و کیه تیغ هوشیار حضور دست غرور شاه بخت چون کر شد کند شاه بیدار بخت را بر شیب کو غنیمت شمار همت ما شاه منصور و اتم است که ما دشمنان راز خون کفن یاریم ز بک تر ویر پیش ما بود </p>	<p> پادشاهان ملک صبحیم جام کبستی نا و خاک رهیم بجز توحید و غرقه کنیم ما ش آینه رخ چو همیم ما کهنه بان افسر و کلیم که تو در خواب ما بیده کنیم روی همت بهر کجا که بھیم دوستان رقبای فتحیم شیر سپهریم و افعی سپهریم </p>
دام حافظ بگو که باز دهمند	کرده اعتراف و مالکیم
کردست و ده خاک کف پای نگارم	بر لوح حصه خط غباری بنگارم

این شعر را در کتاب
 گلستان در باب اول
 در وصف پادشاه
 آمده است

پروانه او کرب پد و طلب جان
که طلب دلم را بهند و دست عیار
دامن منشان برن خایه که پس از آن
بر بوی کنار تو شدم غرقه و امید
زلفین سپاه تو بدلداری عشاق
امر و زکش سر زکنار من و اندیش
ای پستی آن باده یکی جرعه بیا

چون شمع همان دم بدی جان سپارد
من نخت دروان در دشن از دیدم
زین در تو ناز که برد باد عنبر ارم
از موج سر شکم که رپا بنگارم
داوندت داری و ببردند قرارم
ز آن شب که من را غم بدادت بر آرم
کمان بوی شفا میداد زنج خام

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزت
عمری بود آن لحظه که جابر لب آرم

کردست هد در چشم زلفین تو باز
زلف تو مرا عمر درازست و دل نیست
پروانه راحت به ای شمع که شب
چون نیست نماز من میواره نیاز
در مسجد و میخانه خیال تو کرایه
که خلوت ما را بشی از زنج عجز و زنی

چون کوی چه سپرد ما که بچو کانی باز
در دست سر موئی از آن حسن در ارم
از آتش دلش تو چون شمع که زدم
در شب که زان کم نشود سوز و کد زدم
مهراب کاخانه بروی تو سازم
چون صبح در آفاق حجبان بخرام

پروانه او کرب پد و طلب جان
که طلب دلم را بهند و دست عیار
دامن منشان برن خایه که پس از آن
بر بوی کنار تو شدم غرقه و امید
زلفین سپاه تو بدلداری عشاق
امر و زکش سر زکنار من و اندیش
ای پستی آن باده یکی جرعه بیا
چون شمع همان دم بدی جان سپارد
من نخت دروان در دشن از دیدم
زین در تو ناز که برد باد عنبر ارم
از موج سر شکم که رپا بنگارم
داوندت داری و ببردند قرارم
ز آن شب که من را غم بدادت بر آرم
کمان بوی شفا میداد زنج خام
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزت
عمری بود آن لحظه که جابر لب آرم
کردست هد در چشم زلفین تو باز
زلف تو مرا عمر درازست و دل نیست
پروانه راحت به ای شمع که شب
چون نیست نماز من میواره نیاز
در مسجد و میخانه خیال تو کرایه
که خلوت ما را بشی از زنج عجز و زنی
چون کوی چه سپرد ما که بچو کانی باز
در دست سر موئی از آن حسن در ارم
از آتش دلش تو چون شمع که زدم
در شب که زان کم نشود سوز و کد زدم
مهراب کاخانه بروی تو سازم
چون صبح در آفاق حجبان بخرام

اندم که بیک خنده دهم جان پیرای
محمود بود عاقبت کار دین راه

حافظ غنم دل با کہ جویم کہ در این دور
خبر جام نشاید کہ بود محرم رازم

کرم از سر ز نشو میمان اندیشم
 ز هر ندان نوا موخت ای بدیت
 شاه شوریده سپان خوان چپان را
 بر حسین نقش کن از خون دل من خالی
 اعتمادی بنما و بگذر بهر خدا
 شعر خواند من ای باد بریار بسر
 دامن از شمع خون دل مادر من

من اگر رندم اگر شیخ چکارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خاتم

ما بر آرم شبنم دست و دانی کنیم
ول ما بر شد از دست رقیعان

غم حجب بران تو را چاره ز جانی کنیم
طییش بر آرم و دوانی کنیم

ماظف مزل با تو بگو که کجای تو
در بعضی زخمی هست
و این نابرایان است
سنگ شمشیری از زود دفع
یکست و ابادی کجاست
فیما بین

آدر آن آب و هوا شو نمائی کنیم بازش آید خدا را که صفائی کنیم تیر آبی بکشایم و غسائی کنیم کار مصیبت مباد که خطائی کنیم طلب سایه میمون همشائی کنیم	خنک شدیخ طرب راه غرائب گشت آنکه مجرم برنجید بیغم زد و رفت در ره نفس کرد سینه ماست کشته مدد از خاطر زندان طلب ای دل در سایه طایر کم حوصله کاری نکند
دل از پرده بشد حافظ خوش لعل کجا تا بقول و غزلش سازد نوائی کنیم	
همراز عشق و نفیس جام باده ایم اما کار خود را بروی جانان گشاده ایم ما آن شقایقیم که باد غم زاده ایم گو باده صاف کن که بعدی زاده ایم انصاف میدهم که از ره فاده ایم این مرغ من که بر دل خوین نهاده ایم	ما سرخوشان مست دل از دست دادیم بر بابی کان ملامت کشیده اند ای کل تودوشش جام مصوحی کشیده پر معنان ز توبه با کر لول شد کار از تو میسر و مددی ای دلیل زاده چون لای می بسین و قلع در میان کار
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست نقش غلط خوان که همسان لوح دویم	

چون بوی گل
 زلفی شکر و زهر
 آید از کف دست
 کند سایه جان
 بر لبین خنجر
 زار زار

ماورد سحر بر سر سپهر میخانه نهادیم
سلطان ازل کنج عشم عشق باداد
در خرقه صد عاشق زاهد زنده آتش
در دل نهم ره پس از این مهتران
آن بوسه که زاهد ز پیش او ببادست
چون میرود این کشتی سرکش که آفر
المنه الله که چو آب سیدل و دین بود
در خرقه از این پیش منافی نتوان بود

اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم
این دایغ که نابردل دیوانه نهادیم
مهر لب او بر در این خانه نهادیم
از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
جان در سپهر این کوهر یکدانه نهادیم
آن را که حسد پرور و فرزانه نهادیم
بنیادش از این شیوه رنده نهاده ایم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یار چه که اهمت و شایمانه نهادیم

ما بدین در نه پی خیمت و جاه آمده ایم
رهر و منزل عشقم و ز سرحد عدم
سبز خط تو دیدیم و ز بستان مثبت
با چنین کنج که شد خازن اورق
لنگر علم تو ای کشتی توفیق کجاست

از بد حادثه ای خجسته پناه آمده ایم
تا با تسلیم وجود این همه راه آمده ایم
بطبعکاری این محسوسه گیاه آمده ایم
که لایق بدر خانه شاه آمده ایم
که در این محسوسه کرم غرق گناه آمده ایم

مجموعه کتب و دست نوشته های
میرزا محمد علی قزوینی
در دست خط او

ابر و میسر و دای ابر خط پوش بیا
که بدیوان غل نایه سپیاه آمد ایم

حافظ این حسنه شریفه میدز که
از بی قافله با آتش و آه آمد ایم

ما زیاران چشم باری داشتیم	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی برده	حالیار نستیم و نمی کاشتیم
انگشوار آیین درویشی نبود	ورنه با تو ما جبر ادا داشتیم
شیوه چشت فریب خنک داشت	ماند انستیم و صلح انکاشتیم
انگشوارت و شکایت کن ندید	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
کلین جنت ز خود شد و لغز	مادم عهت برا و بگذاشتیم
چون نمادی دل بجهت دیگران	ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دای بادل حافظا
ماحصل بر کے نکاشتیم

ما نخوئیم بد و میل بنا حق کنیم	جایه کس سپید و دلق خود از رقی کنیم
رقم مغلط بر دق و قد دانش نخشیم	سرق با ورق مغبده ملتخ کنیم
عیب درویش تو اگر بکم و بیش بد است	کار به مصلحت آن است که مطلق کنیم

نقطه
تبعی سیم جاکند
در آن با شتاب
آفت در دام است
الفاظ کلیم غلط
و جالبه

خوش برانسیسم همان نظر را هر دو ان
آسمان گشتی از باب هنرمی شگند
شاه اگر جسمه زندان بگرفت
گر بدی گفت حسودی و رفیقی بخند

نگار اسب سیه و زین مفرق نکنیم
تجیه آن به که بر این بحسره معلق نکنیم
و تفتاش بی صاف مروق نکنیم
کو تو خوش باشش که ما گوش با حق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت یکریم برادر
و در بختی گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرامد سیت با جانان که آجان بد بدن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع کلیم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
شرابی خوشگوارم هر قیاری چنان دارم
مراد خانه سروی هست کاند ساید شش
سردگر خاتم العاشق ز نم لاف سلیمان
خدا را ای قیام مشب زمانی دیدم بر خیم
اکرم صد شکر از خوابان به صد دل کسان
الای پیوسته زانه کن عیسیم میخانه

هواداری کوشش چو جان خورشید دارم
فروغ چشم نور دل از آن ماه صدف دارم
چه باک از خبث بدگویان انجمن دارم
نذارند بکس پارسا بری چنین عیشی که من دارم
فراغ از سر و بستان و شمشاد چمن دارم
چو اسم اعظم باشد چه باک از راهزن دارم
اکرم بالعل خاموشش ثنائی صد نعم دارم
بمده الله و المنته بتی شکر شکن دارم
که مرد ترک پمانه دلی پمان شکن دارم

این مفرق
فنی اگر در دست
ما صفتی که
ما صفتی که

چون
مافک

چون
چون

مجلسی از آن که در آنجا
واجب می شود و گویند
نمی توانی که در آنجا
مجلسی از آن که در آنجا

من آندم بر گفتم دل ز حافظ
که ساقی کشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو کو کر سر جان برخیزم	طایر قد پسم و از دام جهان برخیزم
یارب از بر هدایت برسان بارانی	پشیر زانکه چو کردی زمینان برخیزم
بولای تو که گرسنه خیم حوائی	از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من بی می مطرب نشین	آب ویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پریم تو شبی تنگ در آغوشیم	تا سحر که ز کف رتو جوان برخیزم
تو میبدار که از خاک سر کوی توین	بجای فلک و جوار زمان برخیزم

سر و بالا بنمای بت شیرین مرگاش
که چو حافظ ز سر جان جهان برخیزم

من زک عشق بازی و سپا غریبم	صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور	با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تقصین درس اهل نظر یک اشارت	کردم اشارت و دیگر نمیکنم
هرگز نمی شود ز سر خود حشر مرا	تا در میان میکده سپر نمیکنم
شیخ بطرف حرام است می خور	گفتم که چشم و گوش مجرب نمیکنم

در بعضی نسخ
مژده وصل تو کو کر سر جان برخیزم
طایر قد پسم و از دام جهان برخیزم
پشیر زانکه چو کردی زمینان برخیزم
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
آب ویت ز لحد رقص کنان برخیزم
تا سحر که ز کف رتو جوان برخیزم
بجای فلک و جوار زمان برخیزم
سر و بالا بنمای بت شیرین مرگاش
که چو حافظ ز سر جان جهان برخیزم
من زک عشق بازی و سپا غریبم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
کردم اشارت و دیگر نمیکنم
تا در میان میکده سپر نمیکنم
گفتم که چشم و گوش مجرب نمیکنم

<p>پریان حکایت معقول میکند این تویم بس است که چون پادشاه زاد بطعنه گفت برو ترک عشق کن</p>	<p>مغذ ورم ار محال تو باور نمیکنم نازد کرشمه بر سر منبر نمیکنم محتاج جکت نیست برادر نمیکنم</p>
<p>حافظ جناب پریان نامش وفاست من ترک خاکبوسی این در نمیکنم</p>	
<p>من دوستان روی خوش و موی دلکشتم در عاشقی کز رینا باشد ز سوز و دما من آدم به شستم اما در این سفر بخت ارمه دکنه که کشم رخت بوی دوست شیراز معدن لب طعنه و کافور از بسکه چشم مست در این شهر دیدام شهرت پر کشه وغبان ز شربت گفتی ز سر عهد ازل نکسته بکوی و اعط ز تاب فکر بجای صلم خست حافظ عرو پس طبع مرا جلوه آرزو</p>	<p>مد بهوش چشم مست می صاف پیغتم استاده ام چو شمع ترسان آتشتم حالی اسیر عشق جوانان هو شتم کیسوی جور کردفش اندر مغر شتم من جوهری مغلس از آن رو شوشتم حقا که می نخورم اکنون و سر خوشتم چیزیم نیست در نه خرد یا هر شتم انگه بگویمت که دو پایانه در کشتم ساقی کجاست تا ز ندائی بر کشتم آینه ندارم از آن آدمی کشتم</p>

نسخه
از کتاب
مکتب
مکتب
مکتب

من که باشم که بر آن خاطر عاقل گذرم
لطفها میکنی ای خاک دردت تاج سرم

دلبزبانده نوازیت که آموخت بگو	که من این ظن بقیسبان تو هرگز نبرم
همتم بدرد راه کن ای طایر و تریس	که دراز است ره مقصد من نوسفرم
ای نسیم سحری بسندگی ما برسان	که فراموش کن وقت دعای حرم
خرم آن روز گزاین مرحله بر بندم رخت	وز سر کوی تو پر سپند فغان خرم
پایه نظم لب دست و جانگیر بکوی	آتشکند پادشاه مجرمان پر کهرم
راه شکو که خاسم بنام پس از این	ای خورم با تو دیگر غم ندانم خورم

حافظا شاید اگر در طلب کوه بر وصل
دیدم دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

من آن زدم که ترک شاپور ساغر کنم	معتب اند که من این کار با کتر کنم
چون صبا مجموع کل آباب لطف است	کج و دلم خوان کر لطفه بر صفه دفتر کنم
لا ساغر کیست و نه کس مست با نام فتن	داوری دارم بسی یارب که داور کنم
عشق دروازه است و من غمناص و دریا میکند	سرسره بردم در آنجا تا کجا سر کنم
که چه کرد آلوده قسم شرم با دار غمتم	اگر باب چشمه خورشید دامن تو کنم

من که دارم در کدائی کنج سلطانی بد
عاشقان اگر در آتش می پسند لطف
عهد پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
باز کشیدم غمان ای تنگ شتر شوب
با وجود بیخوئی رویه بدم چو ماه
من که امروزم بهشت نقد حاصل می شود
شیوه رندی تلایق بود طبعم را و پس
دوش لعل عشق با میداعاشق اولی
گوشت محراب بزرگی تو منخواهم بخت
وقت کل کوئی که زاده شو بختم جان

اگر طمع در کردش دودن و در کنم
تنگ چشم کر نطفه بر چشمه کوثر کنم
عهد با پیمان بدم شط با ساغر کنم
آتشک چهره است در کوهر کنم
اگر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم
و عده فتنه ای اید چرا باور کنم
چون در افتادم چو اندیشه دیگر کنم
من آیم کردی این افسانه باور کنم
تا در آغوش همچو خون در س غش کنم
میرود تا مشورت باشا بد ساغر کنم

ز بهت کل چه سودای است حافظی شوم

تا عوذی خوانم داندیشه دیگر کنم

نماز شام غریبان چو کربان
بیاد یار و دیار بچنان کریم زار
من از دیار حسیم نه از بلاد رقیب

بویهای غریب از فضا به ارم
که از جهان دورم سفر بر اندام
مینما بر هیبتان خود و سران بازم

کجای
بعضی در منی
نوشته که کجا
بعضی در منی
و بعد از
تعلق باطلانی
تعلق باطلانی
روان را این
از پشت
یکو و کار
نقد میری
فردای را
کینه شمشیر
چرا و در
بخت در
در این
را
بعضی
بعضی

خدا ی را مددی ای دیسل راه کن	بجوی می کند دیگر علم بر اندازم
خرد ز پیری من کی حساب بر گیرم	که باز با صفتی طفل عشق می سازم
بجز صبا و شالم نمی شناسد	عزیز من که بجز باد نیست هم از م
هوا می مندل یار است ندانی است	صبا یار نسیمی ز خاک شیر از م
سر شکم آمد و عیسم گفت روی بزد	شکایت از که کنم خاکی است غلام

ز خاک زهر شنیدم که صبحدم میگفت
مرد حافظ خوش لبه خوش آواز م

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم	هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا	بر منتهای مطلب خود کامران شدم
در شاه راه دولت سرمد بخت بخت	با جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنه چشت من رسید	این ز شرفتنه آخر زمان شدم
ای کلبن جوان بزد دولت بخور کن	در پای تو طبل باغ جنان شدم
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود	در کتب غم تو چنین سخنک دان شدم
حقیقت جوالم بجهنم ابات می کند	چند آنکه این چنین ز دم و اینچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست	بر من چه عسر میکند ز پیر از آن شدم

باز در غمت
باز در غمت

آن روز بزدلم در معنی کثا و شد
اگر ساکنان در که پیر معنی شدم

دو ششم نوید داد و بشارت که غفلت

باز که من بگویند هست ضامن شدم

اگر بر خیزد از دستم که با دل در خشم
شراب تلخ صوفی سوزن بیاورم
لبت شکرستان داد و چشمت می بخواران
مگر دیوانه خواهم شدم در این داکه شارب
چو هر خاکی که با داور و مضی بود ز افاقا
نه بر کو نقش نظمی و کلامش دیند بر آمد
و کر با ورنه داری و از صحرای صحرای

ز جام و وصل می نوشم باغ خلد کلیم
لبم بر لب نشانی و بستان جان شیرین
منم که غایت حرمان نه با آتم نه با ایم
سخن با ما و میس کویم پر پی خواب می نم
ز حال بنده یاد آور که خدنگار دینم
تدو طر ز میس کیرم که چالا کشایم
که مانی سخن می خواهد ز نوک کلک شکیم

و فاداری حق کوئی نه کار هر کسی باشد

غلام اصفت دوران حلال الحی و الدینم

این چو پورا است که در دور قری می نم
هر کسی روزی می طلبد از آیام
بلما ز همه شربت کلاب و قد است

همه آفاق پراخته و شرمی می نم
علت است که هر روز برتری می نم
قوت و نام همه از خون جگر می می نم

نشان
را در غایت است

چون چنان خاکی که از کوی
باز در بدو می نشیند
از غایت نور حال ندیم
باید که خدنگار دینم
بهرستان جان از کوی
بهرستان جان از کوی
که از من زادی می نم
از کویان با کوی می نم

<p>اسب نازشید مجسمه روح زیر پلان دقتران ایامه جنگست و جدل با هم سج ریحی نه برادر به برادر دار</p>	<p>طوق زیرین همه در گردن خرمی منم پسران احمسه بدخواه پدر می منم بیج شفقت نه پدر را به پسر می منم</p>
<p>پند حافظ بشنو خواجہ برویکی کن که من این پسند به از در و کهر می منم</p>	
<p>دیدار شد میر و بس و کنار هم راهد برو که طالع اگر طالع من است ما عیب کس بر ندی و پستی نمی منم ای دل بشارتی و بهمت محبت نماند آن شد که چشم بدگران و داکین حافظ بدست تفرقه دادن زیر کی است بر خاکیان عشق نشان جرد لبست چون آبروی لاله کل ز آب فیض تست چون کاینات جسمه بیوی تو زندانه حافظ اسیر زلف تو شد از خدای من</p>	<p>از بخت شکر دارم و از روزگار هم جام بدست باشد و زلفت کنار هم صل تبان خوش است و خوشگوار هم وزی جهان پرست و بت یکبار هم خضم از میسان بخت و شرک کنای هم مجموعه بدخواه و صریح بیار هم آفاق لعل کون شود و مشکبار هم ای بر لطف بر من خاکی بار هم ای آفتاب سپایه زمین بردار هم و از انتصاف آصف جم اقدار هم</p>

نسخه
کتابخانه
دور
کتابخانه
سپهر

بر یاد رای افروز آفتاب صبح گوی زمین ر بوده چو کان عدل است آثار خستجو فلک و طور دور است	جان میکند فدا و کواکب نار هم دین بر کشیده کند بنی حصار هم تبدیل پال و ماه خزان بهار هم
خالی مباد کلاه جلالت ز سروران وز ساقیان سروست کلهزار هم	
صلاح از ما چه بجوی که پستار صلاقت دور میخانه را بکش که هیچ از خاقانه نشود من از چشم خورشید ساقی غراب دهم اهدت کفتم که شمشاد است بخت سارود اگر بر من خشتانی پشمانی خوری آخر جگر چون نادم خون کشت زیم نمی باشد	بدو ز کز پست سلامت را دعام کرت باور بود و نه سخن این بود نام بلای کر خصب آمد هزارش مجاهدیم که این نسبت دادیم و این تهاجر گفتیم بنماطر و این معنی که در خدمت گنجیم خجای آنکه با نفس سخن از صین خطایم
تو آتش کشتی ای حافظ ولی بایار دیگر ز بد عهدی کل کوئی حکایت باصباغیم	
عمری است تا من طلب و کلامی نبرم بی ماه مهر افسر و ز خود تا بگذر ازم روز تو	دست شفاعت هر دم در نیکنامی نبرم دای برای می بختم غمی بدای می نبرم

شمس
 نغمه شمس شادی
 سر زار شمس شادی
 در محبت
 این محبت
 از یاد شمس شادی
 دار در حال تو را در دست
 عفت سبب از تو در دست
 بنامه و است خجایم
 حکایت ز دور زنجیر
 جگر کفتم نام ز یاد
 جگر

<p>کلبا که عشق از هر طرف به تو خور می نقش خالی میکشیم فال و دای میزیم حالی من اندر عایشه دایم میزیم زین آه خون افشان که من و شای میزیم</p>	<p>تا بگویم آگهی ز آن سایه سرو سیاه هر چند آن آرام دل دایم بخشد کلام آور نک کو کلمه که نقش و فاد مهر کو دایم سر آید قصه دایم غصه ام</p>
<p>با آنکه از خود غایم وزی چو حافظ نادیم در مجلس و حایان که گاه جامی میزیم</p>	
<p>بجز آنکه کنم جان که جان خبر ندارم بی ناب نوش و هم ده که غم دگر ندارم نظری بحسن تو با کس کجی دگر ندارم من سینوای مضطربم که زر ندارم تو بر این دمن بر آیم که دل از تو بر ندارم میرید دل زدستم که دل دگر ندارم</p>	<p>بر دایم بسیم از سر که خبر ز سر دارم بعیا دتم قدم نه که زین خودی شوم غم و خوری از این پس نکم ز غم خوری بس ز زرت کنند زیور زرت کنند در دگر مگو که خواهم که ز در کتب انم بن ارچی پرستم مدبیدی که ستم</p>
<p>ولی حافظ اربکوی غم از تند خو چو بگویم بکوی سر درد و سر ندارم</p>	
<p>که گشتم رخت میخانه و خوش نشینم</p>	<p>حالا مصلحت وقت در آن می بینم</p>

دو بیت
بزرگ و کوچک
مستحق
مستحق

بزرگ و کوچک
مستحق
مستحق

خضر صراحی و کستابم بود یار و ندیم
بسکه در خرده سالو سپسندم لاف^{صلح}
جام می گیرم و از اهل یاد و نام^{یاد و نام}
سر باز ادیکه از خلق برآرم چون^{چون}
سینه تنگ من و بارغم او بهیات^{بهیات}
دل و جانم بخیمال سر زلف تو^{چون}
بر دلم کرد پستماست خدا را^{خدا را}
بنده آصف عدم دلم از زده کن

آفرینان و غار ارجحسان کم^{کم}
شر مسار رخ ساید و می زنجیم^{می زنجیم}
یعنی از اهل جحسان پاکدلی کز نیم^{کز نیم}
کرد و بد دست که دامن جهان پریم^{پریم}
مرد این بار کران نیست دل مسکنم^{دل مسکنم}
در کو ابادیت اینک غنیمت شکنم^{شکنم}
که کد ز شود آینه مهر کینم^{کینم}
که اگر دم زغم از چرخ نجا بکنیم^{نجا بکنیم}

من اگر دیند خسته با تم اگر حافظ شهر
این ماعلم که توی بیخه و کمر زخم

ای نور چشم من معنی هست کوشن^{کوشن}
پیران سخن حجب به گفته گفت^{گفته گفت}
بر هو شمشد سلسله نهاد دست عشق^{دست عشق}
تیسع و غرقه لذت مستی بخشد^{مستی بخشد}
باد و پستان مضایقه در غزل^{در غزل}

تا ساغر ت پر است بوشان و خوش کن^{بوشان و خوش کن}
بان ای پسر که پسر شوخی کوشن^{کوشن}
خواهی که زلف یار کشی ترک بوشن^{ترک بوشن}
همت در این عمل طلب از غرض کن^{از غرض کن}
صد جان فدای یار نصیحت نیوشن^{نیوشن}

کوشن
کوشن

درداء عشق و سوسه لبر من ہیست
بر کن نوا تہ شد ساز طرب نامہ
ساتی کہ جامت از می صافی تہی بیا

هشدار و کوشش دل سپاهم هر دشمن
ای چنگ ناله برکش دایم در دشمن
چشم غمایتی به من در دوشمن

سرست در قبایز رافسان
یکپوسه نذر حافظ شمشینه پوش کن

افسر سلطان کل پیدایش از طرف
خوش بجای خویش بود اینشت حشر
تا بممور باد این خانه کز خاک درش
خاتم جسم را بشارت ده بحسن خات
خاک چو کانی چرخست ام شد ^{زین} صد ^{زین} صد
جویار ملک را آب از سر شمیرست
شوکت پور شکست و تیغ عالم کیر او
بعد از این شکفت اگر با بخت خلق خوش
لوشه کیران انتظار جلوده خویش کشند
ای صبار ساقی بزم آتابک عروشه

مقدمش یارب مبارکباد و در سخن
آنانشیند هر کسی اکنون بجای نشستن
هر نفس با بوی رحمن میوزد باد این
کاسم اعظم کرد از او کو تا هاست
شمارا خوش میدانم می گویی
تو درخت عدل منان بخیزد از این
در عهد شمس باشد آستان این
تغیر از محمد ای ایران نازد شکفتن
بر شکی طرف کلاه و برقع از رخ نمک
تا از آن جام زرافشان جود بخشد این

[illegible]

شورت با عقل کردم گفت حافظ می نویسد

ساقیامی ده قبول پستار موش

رحمی بمن سوخت بنی سپهر پاک
زان چشم سپیدست بکفره دوکان
بنمای رخ خویش در انکشت فلک
بخوام در این بزم و دود صبار قباک
ای دوست بیارحم به تنهایی ناکن
اینک و فاترک بجا بهر خدا کن

ای خسرو خوبان نظری سوی کدکن
در دودل درویش و تنای نکاح
گر لاف زند ماه که ماند بکالت
ای سرو چنان از چمن و باغ زمانه
شع و گل و پروانه و لبس همه بچند
باد شد کان جور و جفا تا بجای اعز

مشو سخن دشمن بدگوی حصارا

با حافظ سپکین خود ای دوست وفا کن

تعال و خط تو مرا کز لطف و مدار حسن
در زلف بقرار تو سپید آزار حسن
سروی نخواست چون قدت از جویار حسن
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
یکم رخ دل من اندک شسته بخار حسن

ای روی ماه منظر تو بهجای حسن
در چشم پر خمار تو پنهان فنون حسن
ماهی یافت چون رخت از برج بیکو
مهرم شد از ملامت تو عهد دلبر حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جهان حسن

یاران بازو نعمت و ما غن مجتسم

یارب بساز کار من ای کار ساز من
حافظ رخصه سوخت کج حالش ای صبا
باشاه دوست برودشمن کد از من

بهار و گل طرب اینگز گشت و تو به سخن
طریق صدق بسیار آید صبا
رسید باد صبا غنچه از هواداری
زد پستبر صبا کرد گل کلاه به بین
عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش
صغیر طبل شورین و غنچه هزار
بشادی رخ گل غنچه زدل بر کن
براستی طلب آزادگی ز سر و چمن
ز خود برون شد و بر تن درید این
سنگ کیوی سبیل کمر بروی سخن
معاینه دل و دین میسر و بوجهن
برای وصل کل آمد برون ز بهیمن

حدیث غصه دوران ز جام جفا
بقول مطرب و قوی صاحب فن

خدا آنکه کنم غنم با طیبیان
آنخل که بر دم و در دست خاری
مادر دهنان با یار مجتسم
یارب امان ده تا باز بیند
درمان نکردند پس کین غریبان
کو شرم بادست از غنچه لیبان
نشان نمفتن در دایره طیبیان
چشم محبتان روی جیبیان

در چشم زار غنچه
مهر بستن و باز کردن
و کار و صبر و کینه
زلف زدن و دوش
در چشم زار غنچه
مهر بستن و باز کردن
و کار و صبر و کینه
زلف زدن و دوش

درج محبت بر مهر خود نیست	یارب مباد اکام ز میان
ای منعم آخر بر خوان و صلت	تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ نیستی رسوا می گیتی

کرمی شنیدی پند یاران

چو گل همدم بویست جامه بر تن	کنم چاک از کریان آباد من
تنت را دید کل کوئی که در باغ	چوستان جامه را بد زیتن
من از دست غمت مثل بزم جان	دلی دل را تو اسان بزمی
بقول دشمنان بر کشتی از دو	نگردد سحاکس بادوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده	دلت در سینه چون در سیم آهن
بیارای شمع اشک از دید چو مرغ	که سوز دل شود بر جگر روشن
مروکز سینه ام آه جگر سوز	براید، پشعود و داز راه زبون
دل را مشکین و در پامی سندان	که دارد در سر زلف تو گن

چو دل ابست در زلف تو حافظ

بدینسان کار او در پانگن

چون شوم خاک رهنش آتش نغیانه من	در بگویم دل کردان رو بگرداند ز من
--------------------------------	-----------------------------------

چو گل همدم بویست جامه بر تن
تنت را دید کل کوئی که در باغ
من از دست غمت مثل بزم جان
بقول دشمنان بر کشتی از دو
تنت در جامه چون در جام باده
بیارای شمع اشک از دید چو مرغ
مروکز سینه ام آه جگر سوز
دل را مشکین و در پامی سندان

<p>گر چو شمش پشیرم در غم خست و چو صبح عارض ز نکلین بهر کس نیاید محو کل او بخونم تشنه من لبش تا چون شود چشم خود را گفتم آخر کی نظر شیرین گر چو منم بادم تلخی جان بایست بس حکایت های شیرین باز میاندازن</p>	<p>در بر بزم خاطر نازک بر نجانم در بگویم باز پوشان باز پوشانم کلام بستانم از او یاد بستانم گفت میخواستی مرا با جوی حزن اندازن بس حکایت های شیرین باز میاندازن</p>
---	---

ختم کن حافظ که گزین گوشتی از مرغ عشق

خلق در هر گوشه ای سانه خواندن

<p>خدا را کم نشین با غرقه پوشان در این حسه قدسی آلودگی است چو پستم کرده پستور نشین تو نازک طبعی و طاقت نداری در این صوفی و شان دزد نمی دیم لب میگون و چشم مست بکشی بیا در زرق این پالو سیاه زدل گرمی حافظ بر حذر باش</p>	<p>رخ از رندان سپاهان پوشان خوشا وقت قبابی میفروشان چو نوشتم داده زهرم نشون که اینهای مستی دلق پوشان که صفائی با عیشش دزد پوشان که از شوق می لعل استوشان صراحی خون دل و بر بطخوشان که دار و سینده چون دیکه خوشان</p>
--	--

دانی که چسبیت دولت دیدار یار دین
در کوی او که ایست بر خسروی گردین

از جهان طمع بریدن اسپان بود لیکن
خواهم شدن بستان چون غنچه دال تنک
که چون نسیم با گل راز نهفته کفن
بو سپیدن لب یار اول دست کندن
از دوستان جانی شکل بود بریدن
و آنجا به نیک نامی سپر انبی دریدن
که پسته عبقاری از بلبلان شنیدن
کاکا خرملول کردی از دست و لب گردیدن
چون بگذریم دیگر توان بهم رسیدن
فرمت شمار صحبت کر این دو راه نزل

کونی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یار ببادش آورد درویش برین

دل را شد سر زلف تو کون
و کرد دل سر کش چون زلف خط
چو شمع ابریشم آبی در شب تار
بگلزارم چکار اکنون که گشته است
بدینسانش فرو گذار و شکن
بدست آرش ولی در پاش شکن
شود چشم بیدار تو روشن
جهان بر چشم از رویت چو کلشن
همه تن کر زبان باشم چو سون
چو خورشیدم فرو دایند روزن
ز مهرت که بتام زره روی

دست بستن
آتش خردن پستان
غیر غیاضا العالی
کفانی پستان
سر کشیدن زلف
کردن سر کش
بدست آرش
بدینسان
که دیانت
این زلف
دیدن

پس از ملازمت عیش و عشق مهریون
ز کار با که کنی شعره حافظ از کرکن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرینان	که برشکان شکست قلب جم صف بختان
ست بگذشت و نظر بر دیش انداخت	گفت کای چشم و چه داغ به شیرینان
ماکی از سیم زرت کیسه تی خواهد بود	بنده ما شود و بر خور هم سیم تان
وامن دوست است از دشمنان	مرد یزدان شو این کند را از هر شان
کمر از زره نه پست شو مهر بورز	تا بخلو که خورشید رسی رخ زبان
پیر مایه کش که روانش خوش باد	گفت پر سیر کن از محبت پائینان
بر جهان بخت که کن کرد می داری	شادی زهره جبینان و نازک زبان
با صبا در چمن لاله محرمی گفت	که شمشادان که اندامین خوین کفشان

بختی که در دست
بختی که در دست
بختی که در دست
بختی که در دست

گفت حافظ من تو محرم این لایم
از من لعل حکایت کن و سیمین زبان

شراب لعل کش روی جبینان	خلاف نه بستان جان حال اینان
بزیزد لعل کف نه دارد	دراز دستی این کوته آستینان
بفرم من دو جبهه ای سر فرونی از	بوی باغ کبسه که ایان خوشه چیان

آنکه بر پیش آمد و فاخته خواند و در	کوفی که روح را میسوزاند و در
ای که طبعش خسته و بی زبان بین	کردم و دود پینه ام باز در زبان
که چو تب استخوان من کرد زهر گرم و در	همچو تبم نبرد آتش مهر از استخوان
باز نشان حسرتم ز آب دید و بین	بخش مرا که میسد بهیچ زگرگی نشان
حال دلم چو خال تو هست در آتش وطن	جسم از آن چو چشم تو خسته و ناتوان
آنکه دمام شیشه ام از می لعل داده است	شیشه ام از چیرید پیش طیب بران

حافظ از اسب زندگی شعر تو داد و تبر

ترک طبعش کن باینه شرم بخوان

که گشته کنی بازار ساحه کنی	بغزه رونق بازار پای امری کنی
بیاده سپرد ستار علی معنی	کلاه کوشه باین دلبری کنی
بزل کوی که آیین سپهر کشی بگذر	بطره کوی که قلب پست می کنی
برون حسام و بر کوی کنی از بهر کن	سزای حورده و روزی تو می کنی
با هوای نفس شیر آفتاب بگیر	با بردن دو تا تو پس شتر می کنی
چو عطر سای شود زلف سبل از دم باد	تو قمتش ز سز زلف عنبر می کنی
چو غنایب فصاحت فروش شد حافظ	تو روغنش سخن گفتن در می کنی

شیشه ام
کجی از اسب و کجی
تبعش من آنکه
خار و ده است

پاشی

روی از شیشه

که خاک زبانی می کنی

برداشت و در جوت

که ساد و اطلال تو

بود از دست و معنی

سوی طبع است

که راه ساخت

چو شیر آفتاب

که هیچ است

تو شتر می کنی

بر جاست که

<p>از قفس تن لعل پشیده از جهان باز نشین کند بر سر آن آشیان بکجی که باز ما کنه عرش دان کز بزم مرغ با بال و پر پی جهان کانی آن معدن است جان و دل آب خورا بود گلشن باغ جهان</p>	<p>مرغ دلم طایری است قدیمی آشیان از دوا این خاکدان چو پسر مرغ چون پرویز جهان پدیده بود جا سایه دولت قد بر سر عالم بیه مورد و جانش مکان نیست بخت عالم علوی بود جلوه که مرغ</p>
<p>چون دم وحدت زنی حافظ شوریده خاوه توحید کش بر ورق انز و جان</p>	
<p>منم که دیده نیالوده ام بدیدن که در طریقت با کافریت رنجیدن که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن بنواست جام می گفت راز نشیدن که غلبل غلان واجب است نشیدن بدست مردم چشم از رخ تو کلیدن کشش چون دوز آن سوچه سود کو شیدن</p>	<p>منم که ششم شهرم بشن و زیدن وفا کنیم و طاعت کشیم خوش باشم بی پرستی آن نقشش خود برابر دم پیویر می که کفم صیبت آه بخت خان بیکه خواهیم یافت زین مجلس مراد از تماشای باغ عالم صیبت بر حمت سر زلف تو و انعم و رز</p>

مرغ دلم طایری است قدیمی آشیان
 از دوا این خاکدان چو پسر مرغ
 چون پرویز جهان پدیده بود جا
 سایه دولت قد بر سر عالم بیه
 مورد و جانش مکان نیست بخت
 عالم علوی بود جلوه که مرغ
 چو دم وحدت زنی حافظ شوریده
 خاوه توحید کش بر ورق انز و جان
 منم که ششم شهرم بشن و زیدن
 وفا کنیم و طاعت کشیم خوش باشم
 بی پرستی آن نقشش خود برابر دم
 پیویر می که کفم صیبت آه بخت
 خان بیکه خواهیم یافت زین مجلس
 مراد از تماشای باغ عالم صیبت
 بر حمت سر زلف تو و انعم و رز

نظایار بسیار سوز مهر بارخ خوب	که کرد عارض خوابان خوش است کردین
مبوس خربلب معشوق و جام می حلقه	که دست زده فروشان خطا سبب
میسوزم از فراق تو و از جفا بکردار به جلوه می نماید بر بنزخک که دل نهضای عقل و دین ابیسه دین حرام مرغول را بکردار یعنی بر غم سنبل ای نور چشمستان در عین انتظارم دوران چومی نویسد عارض تا خط	بهر آن بلای باشد یارب ملک بکردار تا او پس در آید بر رخسار بکردار بر سر کلاه بشکن در بر قبا بکردار کرد چمن بخوری سپهر صبا بکردار بخت حزن و جامی بنوازیاب بکردار یارب نوشته باز یارب بکردار
حافظ زخو برویان منت جز اینقدر	که نیست رضای حکم قضا بکردار
بگلن بر صف ندان نظری بهیران در حق من لبست آن لطف که میفرماید آنکه شکرش کرده از کار جهان شاید مول بدان رود که راجی چکنم کردیم	برد میسکه و میکن کذری بهر از این که چه خوب است و لیکن کذری بهر از این که در این بخت بهر مانظری بهر از این مادر دمه نذر دپری بهر از این

از
نظم
در
نظم

ما هم گفت که غم چه هست در عشق کفتم ای خوابه غافل هسنری بهتر از این	گر بگویم که قسح کیر و لب ساغر بوس بشنوای جان که بخوید دگر می بهتر از این
	کلک حافظ شکرین شایان بخت که در این باغ نیستی شری بهتر از این
یارب آن آهوی مشکین بختان باریان دل آزرده مار به پیسی به نواز یار به روی مرا سین بنم باز باریان بشنوای پیک سخن کیر و سخن باریان یارب آن کوهر رخسارین باریان پیش عفت سخن از زراع زغن باریان	یارب آن آهوی مشکین بختان باریان دل آزرده مار به پیسی به نواز ماه و خورشید بمنزل چو بام تو رسند سخن این است که مانی تو نخواهیم جاست سنگ و گل کشت عقیق از اثر کریم بروای طایر میمون همایون طلعت
	انکه بودی وطنش دیده حافظ یاز برادش ز غری بوطن باریان
تا به سیم سر انجام چه خواهد بود از خط جام که فسم چه خواهد بود اعتبار سخن عام چه خواهد بود	خوشترا ز کرمی و جام چه خواهد بود پیر میخانه چه خوش گفت معانی دوش باده خور غم محزون پند گفت نشو

آن آهوی مشکین
بختان باریان
دل آزرده مار به پیسی
به نواز
یار به روی مرا سین بنم
باز باریان
بشنوای پیک سخن کیر و سخن
باریان
یارب آن کوهر رخسارین
باریان
پیش عفت سخن از زراع زغن
باریان

عابدان آفتاب از دلبر با غافلند	ای نصیحت کو خدا را رو بین و رو بین
لرز و بر اعضای مهر از رشک آن	نازه را خون در جگر آن لغت بین
حلقه زلفش تماشا خانه باد صباست	جان صد صاحب دل استجا بسته کی بین
زلف و لبش صبارا بنده گردن	با هواداران رهسور حیل و بند بین
آنکه من در پرتویش از خرد بیرون شدم	کس ندید است و بنید مثل زهر بین
از مراد شاه منصور ای فلک متاسف	سیزی شمشیر بگرز روی بازو بین

حافظ اردر گوشه محراب افکار روا

ای ملامت کرد خدا را آن خم از بین

ای لب آب حیات ای قدرت سرچشم	ای نخت خورشید و دی خط شک
همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو	چون لب لعلت نمی باشد عقیق اندر
تا رخت دید است گل در باغ ایسرودن	بر تن خود چاک می سازد ز خجلت پیر
رشته مورا است آن بایسره کرد رخت	دره خورشید یاد در دست این دهن
بوسه می خواهم تو لب را بده آن مگر	میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من
عاشق روی تو ام ای شاه خوبان جهان	این حکایت را بداند آشکارا فروان
مرد حافظ در غمت کردن تو خون من	داد من بستاند از تو روز محشر تو ان

ای پیکستان خبر سرد و آبگو
ماحرمان خلوت انیم غم مخور
دلنازد ام طره چو بر خاک منقشانه

ایستاد
 مغنی خادوگر
 پیش رو کرد ز مرغی
 مگر بوسه بران
 و از آتش بر
 فغنه و است
 و در میان
 تا چسبی با و بند
 طعنه و از
 طعنه و از
 ایضا و علی
 و آن عرب
 و آن عرب
 ایضا و علی

برجم چو میسزدان سرزلفین بجا گرد گشت بران در دولت گذر کس که گفت خاک در دو تنگیست مخ غمی بوی من دوشش میگرد در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست ان می که در پسر دول صوفی نشو کس که منع از خسر ابات میکند جان پرور است قصه از ارباب هر چند بایدیم تو را بدان سپهر بر این فتنه نامه آن محکم بخوان	با ما سر چه داشت ز بهر خداجو بعد از ادای خدمت و عمن عا گوی این سخن معاینه در چشم باجو اخر تو واقعی که چه رفت ای صبا ای پادشاه حسن سخن با که باجو کی در ترحم کرشمه کند سایا باجو کو در حضور سپهر من این باجو رمزی بر ویر پسر و حدیثی باجو شاهانه حاجه ای گناه که باجو با این که حکایت آن پادشاه باجو
--	--

حافظ گزینت مجلس او راه میدهند

می نوش و ترک زرق را می باجو

ای خنهای ناز چین خاک راه تو ترکس کرشمه میسبرد از حد بر خرام تو نم بخور که بسج ملک با چنین حال	خورشید سیاه پرور طرف کلاه تو ای جان فدای شیو چشم سیاه تو از دل نیایدش که نوید کند تو
---	--

مجمع
خامبر
که بر داشت
شده
تعد
نخای
خدمت
مادر
موض
آنچه
میت
و انق

<p>آرام و خواب خلق جهان است تو بایر ساره سرو کار نیست هر شرم یاران همنشین همه از هم جدا شدند یار بدان مباش که مانند بخت نیک فردای روز خسر که عرض خلافت است</p>	<p>زان شد کنار دیده و دل تکیه تو از حسرت فروغ رخ سپهر ماه تو مایم و اسپستان دولت پناه تو یار تو باد مهر که بودی که خواه تو باشد در آن میان من افتد نگاه تو</p>
<p>حافظ طبع مبدع غایت که ثابت آتش زند بخورین غنم دود آه تو</p>	
<p>ای قبا ی پادشاهی راست بالای تو افتاب فتح را هر دم طلوعی میبند جلوه کاه طاریا ببال کرد در هر کجا ما ز رسوم شرع و حکمت بانه زان افتاد آب حیوانش زینت عمار بلاغی بچکد اگر چه خورشید فلک چشم چراغ عالم است آنچه اسکن بطلب کرد و ندانست ز کار عرض حاجت حرم حوت محتاج نیست</p>	<p>زینت تاج و کین از کو هر دلاوی تو از کلاه خنجر روی چپاره سیاهی تو سایه اندازد بهای چتر کردون تو نکته هر که کرشد فزاد دل دانا تو طوطی خوش لبی بکلیش گلش خای تو روشنائی بخش چشم او تنگ پای تو بحر بود از زلال جام جان افزای تو دراک پس مخفی ماند بر فروغ رای تو</p>

خسرو پیرانه سپهر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش که فرمای تو

بجان پر خرابات و تخی صحبت او	که نیست در سر من خبر هوای محبت او
بهشت اگر چه جای کناه کار است	بیار باد که مستظهرم بر حمت او
چراغ صاعقه آن شراب روشن باد	که ز دجس من من آتش محبت او
بر آستانه میخانه کرسی میخانه	مزن پای که معلوم نیست نیت او
بیار باد که دو شمشیر عالم	خوید داد که عام است فیض حمت او
لکن چشم حقارت نگاه در من است	که نیست معصیت ز هدایت او
کمی کند دل من مل ز بد و خوبید	بنام خوابه بگویشم و فردا او

مدام خرقه حافظ باده در کرد است

مکر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میبهد طربشکای تو	برده غنچه میبهد رخسار و لکهای تو
ای گل خوشنشم من بلبل خوشنشم	کز سر صدق میکند شب همه شب عای تو
دشمن و دوست که بگوهر غنچه میگویند	جوهر همه جهانیان میکشیم از برای تو
خرقه ز بهر جام میگرچه نه در خور لبم	این همه نقش منم در طلب وای تو

سینه زبک
سینه زبک
سینه زبک
سینه زبک

کاین سر پر هو پس شو د خاک در سرائی تو
حال و حال عالمی میکشم از برای تو
عش تو سر نوشت من است من ضای تو
زود بسلطنت رسد هر که بود کدائی تو
جای دعاست شاه من بی تو مبادی تو

مت خاصه در بر
مد مرغ نسج ای تو

خوش حلقه است یک بد نیست راه از
استجاسای چهره و حاجت بخواند
کافیه است جام جهان بین که آه از
من برده ام باده نرسد و ناپا از
این دو دین که نامه من شد یا از
کو بر نرسد و ز مشعله صبحگاه از
بتوان مکر پست و حرف کنه از
روزی شود که یاد کند پادشاه از

ایچو ووشو انخ
خانچو بیجی
میدیاک نیفیداز
وسهیا خالاکت فاند
باجک کنک بارت
کامل اشخا نامست
که صو خالاکت کاک
دران اشخا سیکرد
دارد

از ماه ابروان منت شرم باد و در
خافل ز حفظ جانب یاران خود شو
کاستجا هزار ناله مشکین به نیم جو
آنکه عیان شود که رسد موسم در و
از سپهر اختران کمن سال و ماه نو
از افراسیاب یک طرف کلاه زد

کفتابرون شدی تباشی ماه نو
عمر سیت تا دم ز قیقان زلفت
مفروش عطر عقل هبند روی زلفار
تخم وفا و مهر در این کهنه کشتار
ساقی بسیار باده که رمزی بگوید
شکل بلال هر سیه مه مید نشان

حافظ جناب پیر مغان ماسن وفات
درس وفاد مہر راو خوان و زو

یاد بجزاری میوزد باد خوشگوار کو
کوشش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
ای دم صبح خموش نفس نازد نای کو
دست زدم بخون دل بجز خدا نکار کو
نخضم زبان دراز شد ز خجرا بدار کو

کعبین عیش میبرد ساقی کعبه را که
بر کل نوز گلرخن یاد، بسی دود
مجلس بزم عیش را غایب مراد
حسن فروشی کلم نیست محل ای صبا
شمع سحر بزرگه لاف غارض تو زد

پایه شاهی
در این مقام
که به سبب
و در این مقام
که به سبب

گفت که ز لعل من بونده اری
مردم از این محسولی قدرت و انصاف

حافظ اگر چه در سخن خازن کج حکمت است
از غم روزگار دون طمع سخن گذارو

ما چشمیست خوان افشان چشم آن کارو
جهان رفته من می بینم از آن چشم آن کارو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوشی
نکارین کلشن روی است و شکین میان آن کارو
طالی شد غم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مگر بنماید رطای آسمان آن کارو
بسیه چشم شش امان حسن در ز باد
که از شش تیره او کشد بر مکان آن کارو
روان کوشه گیران از شش طر فکرات
که بر طرف سخن زارش می کرد و جان آن کارو
در میان غافلند از آن کران چشم سیه هم
سبز اران کو پیغام است و طاجب میان آن کارو
دگر جو روی بر می افسرد با چنین حسنه
که آن این چنین چشم است و این آنچنان آن کارو
نو کافردل زیندی نقاب زلف می رزم
که محرابم کرد اندم آن دستان آن کارو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در بهاداری
بیر غمزه صیدش کرد چشم آن کارو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مد نو
یادم از کشته خویش آمد و بهنگام درو
گشتم ای سخت بجنید می و خور مید
گفت با این همه از سابعه نوشید

نعمت خواجه
از این سخن
بسیار شنیده
است و در این
صورت
نویسند
و در این
صورت
نویسند
و در این
صورت
نویسند

خفا که از مدار و رسال عوالم و سادات
 بدین سخن بستم بار و فتح ذال نقطه در سایه شکر و ان عرب یاد است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بابا به از این میس با ش تراز کرد و فرود
 نمود بد اگر بایشه باد لشکران نیکو

استاد غزل سعدی است پیش

دارد سخن حافظ از سخن خاجو

مطرب خورشید نو کوزه تازه بنوا
باد و دلکش کوزه تازه بنوا

بوسہ پستان باز و تازہ تازہ نوز

بر زحمت کی خوری کر نہ مدام می
بادہ بخور باد و آمازہ تازہ نو

شاهد در بای من میکند از برای من
نقش و کار و رنگ تازه بتازه نو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی این

قصہ حافظش کو تازہ و تیار و نوبت

از خون دل نوشتم نزدیک یازمانه
انراست دهر امن بحر کفایه

هر چند از مودم از وی نبود سودم

دارم من از فرقت دیدار
لیست و مع غینی بزمی علامه

پرسیدم از طبعی احوال دوستها
فی بعد ما عذاب فی قربا سلامه

فهم سلامت ارد کرد دوست کرد
والله ما را این جا بلا طامه

حال درون ریسم علاج شرح بگو
خود می سود حق از آب چشم

مجلس
ایضا حضرت مولانا
دعای التوبه فی خطبہ اخیر فرمود
نست مع ان
نست لکھنوی شمس
ایضا لکھنوی آری
تاریخی علامت و زمان
محکم الملک تیار

دوروزی دوستی است
فی جسد المانع

دو چینی و
فخری و
و انصاف
و انصاف

از آن که در این عالم
از آن که در این عالم

از آن که در این عالم
از آن که در این عالم

۳۰۴

<p>کاشکس فی ضحاها تطلع من الغمام</p>	<p>باد صبا حال ما که نقاب برداشته</p>
<p>حافظ چو طالب آمد ساقی باز جا</p>	<p>حتی تذوق سنها کا سامن الکرامه</p>
<p>از ام جان و منس قلب مریده از دامن دوست نزارند عطفان از چشم خشم دهر مبادت که اندک منم کنی ز عشق دی ای مفت زان</p>	<p>از ام جان و منس قلب مریده از دامن دوست نزارند عطفان از چشم خشم دهر مبادت که اندک منم کنی ز عشق دی ای مفت زان</p>
<p>زاین سر زش که کرد و در او دست</p>	<p>بیش از حکیم خویش که پاکشیده</p>
<p>مانند چشم پست چشم جهان ندیده بکشتی نشان نداده ایر خیا فریده سجاده ترک داده پیاده در کشیده که این کین کشاده که آن گمان کشیده باشد زین زجرت خاک و خون طسیده چون عود چنبد باشم در آتش مریده</p>	<p>ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده هم چون تو نماز بینی سر با باطلت هر زاپدی که دیده یا قوت میفرود در قصه خون عاشق ابرو و چشم شخت باکی کبوتر دل چون مرغ غنیم سهل از سوز سینه بر دم دوم بپس آید</p>

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
هذا شعر من
ديوان
شاعر
مستطاب
المرحوم
سيد
محمد
باقر
ميرزا
شیرازی
رحمه الله

در بعضی نسخ
مقطع این است
که زانکه باز در
سجده
هم از آن بیان
نقدی و غیره

کر عشوه دل ز حافظ چون برده بدید

ای که با سلسله زلف دراز آید
آب و آتش هم آمیخته از لب
ساعتی ناز معطر با و بگردان عباد
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
ز دهن با تو چه سنجید که بنیادی لم
مش بالای تو میرم چه بصلح و چه

گفت حافظ دگرت خرقه شراب

مکر از مذہب این طایفہ مازامدہ

چراغ روی تو را شمع کشت پُر آن
خرد که میت بجایین عشق میفرمود
بمژده جان بصباء او شمع در
یسوی زلف تو که جان بیا در فکرت
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند

عروس بخت در آن حجاب بزاران باز	کشیده و سوسه و بربرک کل کلاه زده
سلام کردم و بامین بروی خندان گشت	که ای خاکش منقلب شرا زده
که این کس که تو کردی بخت تو را	از کج خانه شده نیمه بر خرا زده
وصال دولت بیدار ترمت چند	که خفته تو در اغوشش بخت خواب زده
ملک جنبه کش شاه نصرت الدین است	بیا سبیل ملکش دست در رکاب زده
مهر که ملهم غیب است به کس نشد	از روی صدق حدش بوسه بر حجاب زده

بیا بس که حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف زده عابدی مستجاب زده

دوش رنم بدر می که خواب الوه	خرقه بردامن و سجاده شراب الوه
آمد افسوس کنان بعباده فروش	گفت بیدار شوای رهبر خواب الوه
شت و شونی کن و آنکه بجزا بخت ام	تا که مرد ز تو این دیر حسد الوه
بهوای لب شیرین دهنان چند کنی	جو هر روح بیا قوت مذاب الوه
بهارت کدزان مندل پر می	خلعت شیب بقرین شایب الوه
اشایان و عشق در این بحسب عشق	خرقه کشند و نکشند باب الوه
پاک و صفائی شود از چاه طبعی تدلی	که صفای نه نه دهاب تراب الوه

بخت تو را
که تو کردی
بخت تو را
بخت تو را
بخت تو را

بخت تو را
بخت تو را
بخت تو را
بخت تو را
بخت تو را

[illegible]

کشمی حاجان فستر کل عسیت که شود وقت بهار از می ناب الود

گفت حافظ برو و سخت عاقل مفرو

۱۰ از این لطف با انواع عذاب الوده

سہم کا ان کہ محسوس و شبانہ

بنام عمّت رازداره ازی

نکاح میسر و ششم عشوه داد

ز ساقی کمان ابرو بشنیدم

نہ بند می زان میان فی طہر ز کرم

برو این نام بر مرید و ذکر

نیم و مطرب و ساقی همه آواز

که بند و طرف وصل از حسن شایا

بدلشتی می تا خوش بر آیم

سراخالی است از بیکانه می

کر قمر باد و با خاک و حنانه

ز شهر پایش کردم روانه

کہ امین کشتہ از مکر زمانہ

کہ اسی تیر ملامت انسانہ

اگر خود را به بسنی در میان

که عفت را طلب است ایشان

تخیال اسب وکل در رہ بہانہ

که با خود عشق وریزد جاودان

از این دریای ناپید اگرانه

که نبود جز تو ای مرد یگانه

وجود ما معنایی است حافظ

که تحقیقش فسون است و سپاه

[illegible]

مطرب چوپرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در نرم شایر

عیشم مدام است از لعل دلیخوا
ای بخت سرکش تکلیف بشو
پیران جابل شینخان کمره
وز فعل عابد استغفر الله
جانا چسبم شرح فراق
کافر میادین عشق که دید
رو بر نشایم از راه خدمت
کلام بکام است الحمد لله
که جام زرکش که لعل دلخواه
پیران جابل شینخان کمره
چشمی و صددم جانی و صد
از قامت سوز عارضه
سر بر ندارم از خاک بر درگاه

[illegible]

از صبر عاشق خوشتر نباشد	صبر از خند و خواه صبر خنده را
دل قلم ز ناز راه است	صوفی ندان این رسم را
دیشب برویش خوش بود و قلم	از وصل جانان صد لوحش الله
شوق رخت برد از یاد طا	
ورد شبانه درس سحرگاه	
گر تیغ بار و در کو بی آگاه	کردن محفادیم احکم الله
من رند و عاشق انگاه تو به	استغفر الله استغفر الله
ایمن تعوی مانینه دایم	لیکن چه چاره با بخت کراه
ما شیخ و زاهد کتر شناسیم	یا جام باده یا هسته کوناه
مهر و تیغ یکی برانگیزد	ایستنه رویا آه از دلت آه
اصبر مرود العسفران	یا لیت شعری حتی م العاه
عاشق چه نایله که وصل خوا	خون باید ست خنود درگاه و بیکاه
حافظ نبودی زین کوبیدل	
کرمی شنیدی نیند کخوخوا	
ناگهان پرده برآید اختیای غمی	مست از خانه برون باختی غمی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

اخصر من
 غنی مصنف
 عارفانہ
 علم حاصل
 کیا کہ
 راجی
 کنج
 مکر

د" في نو استمال

کن و است حکم که در ارزش که غرض روز قیمت باشد در قیمت جام معرفت نصیب افتاده و در لوح
بقیه حاشیه در صفحه است

وصال اور عسبر جاودان
 بشیرم زدو با کس نکستم
 شبی می گفت چشم من ندید
 ولادایم کدایک کوئی باش
 بخلمدم زبدا دعوت نفرای
 بلاغ بند کی مردن این در
 کلی کان پایال سرواشت
 خدارا طیب من سپرد
 جوانا سرتاب از پندیران
 اگر چه زنده رود اسبابیت

خداوند امان ده که آن به
که راز دوست از دشمنان به
زمر وارید کوشم جهان به
بجگم آنکه دولت جادوان به
که این سپید ز رخ زانویان به
بجان او که از ملک جهان به
بود خاشخون ارغوان به
که احسنه کی شود این توان به
که رای سپید از نخت جوان به
ولی شیر از مار از صفیان به

سخن اندر دہان دوست کو ہر

ولیکن بخت حافظ اراں بہ

ان غالب خطا کرسی مانا نوستی
هر چند که بحران موصول برآرد
هرگز نشنیده است کسی که دینیا

کردون و درق هستی باز خوشی
دِهقان ازل کاشش کینم خوشی
یارِ استیج رویِ سمرانی خوشی

<p> بوصول از عسبر جاودان بشیرم زد و با کس نکشم شبی می گفت چشم من ندیده ولادایم که لایه که لایه باش بخلمدم ز ابد دعوت مغزی بداغ بسند کی مردن دارم کفی کان پای سال سرو شاست خدا را از طبیب من سپرد جوانا سر متاب از پند پیران اگر چه زنده رود و آب است </p>	<p> خداوند مرا آن ده که آن به که راز دوست از دشمن نهان ز مر و اید که گوشم در جهان بکلم آنکه دولت جاودان که این سپید نرنگ زان جهان بجان او که از ملک جهان بود خاشاکش ز خون ارغوان که آتش کی شود این توان که رای سپهر از نخت جهان ولی شیر از امار اصفهان </p>
<p> سخن اندر دهان دوست کوه ولیکن بخت حافظ از آن به </p>	
<p> آن غالیه خط کرسوی مانده بر چنبد که بمران ثروصل برآرد آه زش نقد است کسی که دینجا </p>	<p> کردون و رقی پستی بار و شوشی دهنان ازل کاشک این خم کشی یاری است چه حری سرانی چوبشی </p>

مفروش باغ ارم و بخت شده
سنانم کعب دل بت کد کرده
در مصطفی عشق تقسم نتوان کرد
کلک تو مرزاد و زبان شکرش
معمار وجود از زردی رنگ تو عشق
تاکی غم دنیای دین دلی دلانا
الودکی حسره خرابی جهان است

از دست حیرت زلف تو حافظ

تقدیر چہنیں بودیہ کردی خوشی

است و این سخن زنده است و زاده می
 پیام دوستانه است و دوست و مست
 بیایم غریبان و آیدین
 اذاتقرب عن ذی الاراک طارخیر
 خوش آمدی که در آئی و کوی سلامت
 بسی فزاید که روزنه ارق سراسر آید

شور و روض جمع روضه یعنی مرغزار است داور

[illegible]

در این کتاب که در این شهر
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب

من آنچه بپسندم از مژده خدایان	ز هر کار صوابم قبول کن غلامی
امید هست که زودت کام خوش بینم	تو شاد گشته بفرمان دهی من غلامی
بعدت منک و قدرت زانیکا کمال	اگر چه روی چو ماه است ندیده ام تاملی
و آن دعیت بخیر و صیرت ناقص نمند	فدا طیب نومی و ما اسطاب منامی
چو سبک در خوشابست نظم تو خط	
که گاه لطف بیتی میرد نظم نظامی	
آنکون که ز گل باز چمن شد چو شبنم	ساقی می ملکون طلب لب گشتی
ز نیک غمت از دل می کلر کز زید	بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی
گر محبت بر کردی باده ز نیک	بشکن تو که دی سپرد او نیز بختی
جل من و علم تو فلک را چه تفاوت	آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه شست
بر خاک در خواجه که ایوان جلال است	گر با بش ز نیست بازیم گشتی
ترسای بچه دوشن بسی گفت که خط	
حیف است که بر دم کند اینک گشتی	
ای باد نسیم یار دارایی	زان نفخه مشبار دارایی
و مخف را کن در اندیشه	باطنه او چکار دارایی

در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب

در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب

در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب

ای کل تو کجا و رویی سایش	او مشک و تو خارباز و دار
ریحان تو کجا و خط سپهرش	او تازہ و تو عنبر دار
نرس تو کجا و چشم مستش	او سرخوش و تو خار دار
ای سرو تو با قد بلندش	در باغ چه اعتبار دار
ای عقل تو با وجود غمشش	در دست چه اختیار دار
<p>روزی بریے بوصول کر طاقت انتظار داری</p>	
ای چنبر کجوش که صاحب خنوشی	آراہ بین نباشی کی اہ سہوشی
در کتب حقایق و پیش ادیب عشق	ہاں ای سپر کجوشک روزی مدوشی
دست از سر و جو چو مردان و شوی	تاکمبای عشق یابی و زرشوی
خواب و خورت ز مرتبہ عشق دور کرد	اندھ رسی دست کیخواب و خورشوی
اگر نور عشق حق بدل و جانت افتد	بالندہ کز آفتاب فلک خورشوی
از پای تاسرست ہمہ نور خدا شود	در راہ ذوالجلال چو پیادہ سرشوی
بنیاد ہستی تو چو زیر و زبر شود	در دل مدار پیچ کہ زیر و زبرشوی
اگر در سرت ہوائی وصال است	باید کہ خاک در کہ اہل بصیرشوی

ای کجوش
روکناں نامہ العکبر
ہما چینی نامہ البزجیل
اجد و لا تکمل لک غافل
نظارہ العجبی کجیل
دار

ای بادشاه خوبان دار غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد و قست ازانی

ای در تو ام درمان در بستر ناکا مشتاقی و مجوری دور از تو چنانم دایم کل این تسابن شادابی ماند در دایره قست با نقطه بر کارم فکر خود و رای خود در عالم زینست یار بیکه بتوان گفت این که درم دیشب کله زلفش با دهمی ختم صد باد صبا اینجا با سلسله میر ساتی چمن گل آبی روی تو زنجی زین دایره میسنا خنجرم می	دی یاد تو ام من پس در گوشه تنهایی کرد دست بخواهد شد پامان شکسبانی دریاب ضعیفان را در وقت تنهایی لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه توانی کفر است در این مذہب خود دینی توانی رخساره بکس نمود آن شاه هجرانی اکفا غلطی بگذرین فکرست دانی این است حریف ای دل با دینانی شمشاد خندان کن تا باغ سیارانی تا حل کنم این شکل در سپا غریانی
--	---

حافظ شب بخراشد بوی خوش صبح
شادیت مبارکباد ای عاشق تنهایی

ای در رخ تو پیدانوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت آگاهی

ای دل آن به که خراب می کلکون باشی
بی زرو کنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند آج شاهی طایبی کو همه ذاتی بنما در ره منزل لیلی که خطر هست بجان کاروان رفت تو در خواب و بیا آتش	چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی ور خود از کو هر بشید و فزیدون باشی شرط اول قدم آن است که همچون باشی کی روی ره ز که برسی چکنی خون باشی ور نه چون بسکری از دایره دین باشی تا بچند از غم ایام جگر خون باشی
---	---

حافظ از ستر مکن ناله که کر شعر آن
هیچ خوشدل نپسندد که تو غمخوار باشی

ای دل بجوی عشق گذاری مسکنی چو کان کام در کف و کوئی نیز نبی این خون که موج میزند جگر چرا مشکین از آن شد دم خلقت که چون صبا گردید آن بجان غم جان خریدند ایدل تو این معاند باری مسکنی	اسباب جمع داری و کاری مسکنی بازی چنین بدست و شکاری مسکنی در کار رنگ و بوی کاری مسکنی بر خاک کوی دوست گذاری مسکنی ایدل تو این معاند باری مسکنی
---	---

شیرین تر از شکر
جان را با پیوسته
در بعضی نسخ دیده شده
نسخه

از کلبه نشتر تحتل خاری منگنی
وان را فدای طیار منگنی
واندیش از بلای خمار منگنی

ترسم کز این چمن خبری استین کل
در آستین کام تو صدانه منج
سناغ لطیف و یرمی می افکنی خاک

حافظ بروکہ سند کی مار کا دوست

کر حلقہ مسکنینند تو باری منی کنی

هر جا که روی زود پشیمان آید
 آدم صفت از روضه رضوان آید
 اگر غنچه چو گل خرم و خندان آید
 وقت است که همچون تابان آید
 باشد که چو خورشید درخشان آید
 کر تشنه لب از چشمه حیوان آید
 وقت است که از دولت سلطان آید
 تا بوی که تو چون پسر و خزان آید

ای دل کرازان چاه زخمدان
هشدار که کرو سوسه عفت کنفش
انکی چو صبار تو کارم دم بت
در تیره شب هجر تو جانم لب آمد
جان میدهم از حسرتی که چون صبح
شاید که بآبی فلک دست بگیرد
در خانه غم چند شینی ملت
بر خاک درت بسته ام ز دید و صد

حافظ مرامی کہ ابن یوسف

باز آید و از کلبه اخراج آتی

این شعر در بعضی نسخ
 آمده که در کتاب
 در نسخه‌های
 در نسخه‌های
 در نسخه‌های
 در نسخه‌های

ای روضه بهشت زکویت حکایتی
انفاس عیسی از لب لعل لطیفه
کی عطر پای مجلس و حایان سید
در آرزوی خاک در دوست خیم
در آتش از خیال رخسار سید
بوی دل کباب من افاق را گرفت
ای دل بهرزه دانش و دینت زلفت
هر باره از دل من از غصه قصه

شرح جمال حور ز رویت روایتی
و آب خضر ز نوشش دانست کفایتی
کل را اگر نه بوی تو کردی عیادتی
یا داور ای صبا که نکردی عیادتی
ساتی بیا که نیست ز دوزخ کفایتی
وین آتش درون بکند هم سیرایتی
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
هر سطر ای از خصال تو در حجت آیتی

دانی مراد حافظ از این آیه و ناله حبیب
از تو کرشمه و زخمر و عنایتی

ای ز شرم عارضت کل کرد خمی
راله بر لاله است یابر کل کلاب
می شد از چشم آن گمان برود دل
اشب از زلفش نغمه اہم داشت
دربنی عامر بسی محبتون شوند

در عرق میں حقیقت جام می
یا بر آتش آب یا بروت خمی
از میں میرفت و کم میکردی
رو نمودن بانک بر مین کجی
گر برون آید دکر لیلے زخمی

مفتی
مفتی خاں دادا محمد

مغنی عن علی بن ابی حمزہ
و عن علی بن فضال و عن
ابن اخیون و عن ابن
سیرین و عن یحییٰ بن
عمران و عن زبید

ما یونان و سبب یار کردی
 در دنیا می بین مصراع
 خنجر شایان
 بلکه شعر آن است
 قدم غزل

<p>از برای صید دل در گردنم زنجیر نصرت الدین شایم یکی آنکه تاج آفتاب زینهار از آب شمشیرت که شیر از آفتاب باده نوش از جام عالم مین برآورم هر کسی با شمع رخسارت بوی عشق</p>	<p>چون کس خسرو را لکرتاب انداختی از سر تعظیم و قدرت در تیر انداختی تشنه لب گشتی نهنگان را در آب انداختی شاه مقصود را از رخ نقاب انداختی زین میان پانه را در اضطرار انداختی</p>
<p>از فرب ز کس محسوسم می پرست حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی</p>	
<p>ایکدایم بخویش مغروری کرد دیوانگان عشق کرد مستی عشق منست در سرتو روی زرد است و آه درد تو</p>	<p>اگر تو را عشق غنیت معذوری که بعقل و عفت مشهوری رو که تو مست آب انخوری عاشقان را گواه رنجوری</p>
<p>بگذر از تنگ و نام خود حافظ ساغر می طلب که مخموری</p>	
<p>ایکد گشتن با سپهر اراکینی در دمنان غمت زهر پلا دانی</p>	<p>سود و پیرایه بوزی و محاکمی قصید این قوم خطره باشد نه کنی</p>

تغاب
کس را دل مع نیاید
در زخم غنای
جام عالم مین
جان نامست
خسرو را در اضطرار
تغیج
باز داشت

تغاب
تغیج
باز داشت

تغاب
تغیج
باز داشت

رنج مار که توان برد بیک کوچه چشم	شرط انصاف نباشد که مداو کنی
دیده ماچو بامید تو دریا چشم	تبغرج کذری بر لب دریای کنی
نعل هر جور که از خلق کر میت گویند	قول صاحب غرضانت توان کنی
بر تو کر جلوه کند شاید دای نامی	از خند اجری و معشوق تما کنی

حافظا سجد مجرب در او شکر
که دعای ز سپهر صدق خزان کنی

ای که در کوی حسد بایست جامی داری	جم و قوت خودی اردوست بجامی داری
ای که بازلف و رخ یار کداری شرب	فرست باد که خوش صمغی داری
ای مسبا سوختگان بر سر قطره غم	اگر از یار حسد کرده پیامی داری
بوی جان از لب خند آن قدح می شوم	بشنوای خجسته که ز آتش شامی داری
کامی اری طلب از تو غری چه شود	توئی امروز در این سحر کمانی داری
خال سر سپهر خوشدیده عیشی دلی	بر کنار چمنش ده که چه دامی داری
تو بسنگام و فاکر چه بایست خود	میکنم شکر که بر جور دوا می داری
مهربان شد فلک و ترک جفاکاری	توئی ای جان که در این شیهی داری
بس دعای سحر حافظ جان ابد بود	آه که چون حافظ شبنم غلامی داری

سازگار
بمنجانبه
مهری داری

ای که مجوری عشاق و امیدی
بندگان از رخویش جدا میداری

تشنه بادیه راهبم لالی در باب
دل ربودی و بکل کرد میت لکن
ساغر ما که حسد یغان گرفتوشند
ای کس عرصه سپهر غم به جولاکن
تو به تقصیر خود افتادی از این در محروم

با میدی که در این به بند امیداری
به از این دار نگاهش که مرا میداری
ما تحمل بکنیم ارتور و امیداری
عرض خود میسبری و خجسته میداری
از که میسنالی و فریاد چهر امیداری

حافظ خام طمع شرمی از این قصیده
کار ناکرده چه امید عطا میداری

این خرقه که من دارم در ریش اولی
چون عمر بسته کردم چند آنکه نکرده ام
چون مصلحت اندیشی دور است
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
تا بمر و پا باشد و ضاع فکرت میان
از، چه خود دل داری دل بکنم آری

وین دفتر بی معنی غرق فی ثواب اولی
در کج حبه ابائی افتاده خراب اولی
هم پینه پراتش به هم دیدر آب اولی
کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
در سر بهوس ساقی در دست شهاب اولی
کتاب کتم باری زان کتب تاب اولی

باید
مغز و زبان
زبان بخت
آب حیات
در شرب

چون پریشدی جان از میکده وین
 زندگی و هوپسنگی در عهدی

<p>بامدی گوید اسرار عشق وستی باضعف و ناتوانی همچون نسیم خزان تا فصل و علم منی بمعرفت نشینی در آستان جانان از آسمان منیش عاشق شواره روزی کار جهان سر آید آن روز دید بودم این فتنه ها که خراب خارا چه جان بکا بدکل غدر آن بخت صوفی پیاله پیاز بهد قرا به بر کن در حلقه مغانم دوش آن بخت خوش در نه طب یقت خامی نشان کفر است سلطان با خدا را زلفت شکست مارا اگر غرقه بهیسی مشغول کا خود باش در گوشه سلامت مستور چون توان بود</p>	<p>تا حین بر میرد در پنج خود پرستی پیامری اندر این ره خوشتر ز تنهستی یک نکته است بگویم خود را مبین که راجع سر طبعی افنی خجاستی ناخوانده نقش مقصود کارگاه هستی که سر کشی زمانه بمانی نشستی سهل است تلخی می و حین دوستی ای کوته اسپندان کی در دوستی با کافران چارست کربت بی پستی آری طریق زندان لالکی است چستی تا کی کفد سیاهی چندین روز دوستی هر قبله که باشد بهتر ز خود پرستی تا ز کس تو گوید با مار موزستی</p>
--	---

عشق بدست طوفان خواجه پیر بجان	چون تی از این کشتا کشتی بدستی
	از راه دیده حافظ نادیده زلفت
<p>بجان او که کرم دست سبک بودی و کردلم نشدی پای بند طره برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است بگفتی که بها حدیث خاک پای تو را بخواب نیز نمی نمیش چه جای وصل در آمدی ز درم کاشکی حلقه نور به بند کی قدش سر معرفت</p>	<p>کمینه شکش بند کانش آن بودی کیم مترا در این تیره خاکد آن بودی بدل درین که یک زده همران بودی اگر حیات کرانایه جاودان بودی چو این نبود ای کاش باری آن بودی که برود دیده ما حکم او دان بودی اگر چو سپن آژاده ده زبان بودی</p>
	ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
<p>بچشم کرده ام ابروی ماه سپیدی ز نام دل بکجه داده ام مسکین سر ز دست شد چشم انتظار خست</p>	<p>نیال پسر خطی نقش بسته ام جانی که تیش بکس از تاج و تخت روانی در آرزوی سر چشم مجلس آرائی</p>

<p>از آن کما سحبه برورسد بطغرائی کجا بود عجب دروغ تار و پروائی بیابین تو اگر میکنی تماشا می که مرده ایم بدایع لبند بالائی عجب کن ز پسری کو قاده پائی که حیف باشد از او عیبه اوتنائی</p>	<p>زهی کمال که نشور عشقت از می مرا که از رخ تو ماه در شبتان است مگر راست دل آتش بخرقه خوانم بر روز واقعه تابوت باز سر و کنید در انقاسم که خوابان غمزه تن زند فراق و وصل چه باشد ضایع و طلب</p>
--	---

ز شوق سپهر بدر آید همیان ادا
 اگر سفینه حافظ رسد بدیاری

<p>نماند از کس نشان اشتیاق کنون اهل هنر دست گدا نبی بسند ز غم گیدم راه متاع او بود و هر دم بهی که دل راز و منزه اید و شیا اگر خود بنی المثل باشد شیا برو صبری بکن در بی تو</p>	<p>پدید آمد رسوم بی وفای بر ندان فاته پیش هر خسی کسی کو فاضل است امروز در کو کسی کو جا اهل است اندر غم اگر شاعر بخواند شعر چون است بنجشد شش جوی از بخل و مسا خرد در کوش هو شمشیر و شمش</p>
--	--

مجلس
 غنیمت از غنای
 چندی که از غنای
 بادشاهان غنای
 زیندگی سلطان
 الا غنیمت
 را در

تغییر
 باغی شمع

بیا حافظ بجان این سپید بنفش
که گراز با هیفتی بر سرانی

بروز اهد با میس دمی داری	که دارم چمنان امیداری
بخر ساغر که دارد لاله در دست	بیا ساقی بیا و راجه داری
مرادر رشته دیوانگان کش	که مستی خوشتر است از ششای
بر سپهر از من ای صوفی بپرس	که کردم توبه از هر پهنکاری
بیادل در حشم کیسوی افتد	اگر خواهی خلاص و رستگاری
بوقت کل خدا را توبه بگوین	که عهد کل ندارد ایتواری
غز از تو به سار عمر کند	چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به سپید تلخ کن گوش

چرا عسری بخت میکداری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی	خون خوری که طلب روز نهنگی
آخر الامر کل کوزه کران خدای شد	حالیا فکری سو کن که پراز با ده کنی
جهد بنا که در ایام کل عهد شتاب	عیش با آدمی چند پرزاده کنی
نکته بر جای بزرگان نتوان دگر افتد	که اسباب بزرگی همه داده کنی

فوی بمانم می دوشی کیم پسندنی در بعضی زینت برزخ ۳۹
 بودن فایز از دوی سر مت بودن افکار منم می دوشی

<p>اگر نگاہی سوی منم باد دل افتاده کنی مکر از نقش پرانگده ورق سادگی که چمن بر من و سوسن ازاده کنی</p>	<p>اجر باشد ای خسر شیرین حرکات خاطر کی رقم فیض پذیرد بهیاست ای صبا بند کی خواجه لال الدین</p>
<p>کار خود کربند باز گذاری حافظ ای با عیش که با نجب خدا داده کنی</p>	
<p>علاج کی کجاست اغزاله دوار لکی که میر سپند زره رهنمان همی دوی مجوز سفله مروت که شبیه لایقی منه زد دست پیاله چه میکنی ہی ہی بقول مطرب و ساقی بقوی دوشی غلامت و من الما کل شیء حی که هر که عشو دنیا خرید ای بوی به به شادی روح و روان جانی ز تحت جم سخن مانده است وافر کنی پیاله کیسه و کرم کن که الضمان علی</p>	<p>بصوت بلبل و سهری اگر نویسی ذخیره نه از رنگ و بوی فصل بهار زمانه هیچ نچند که باز پستاند چو گل نقاب افکند و مرغ زده جو خزینه داری میراث خوار کاغذ چو هست آب حیات بدست نمبر نوشته اند بر این جنت الما و سخا ماند سخن طی کسم بیا ساقی شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی دا نخل بوی خدا نشنود بیا جانی</p>

منی است ای و خلفا من الما کل حیوان و معتبر ناکل شیء حی پسب من الما و داور

کسی نفع جانی
 دایم در دین
 در بعضی زینت
 خواجه لال الدین
 آن را در کلامی
 است و در آری
 کلام حق است
 حال علیه السلام
 رسالت و دایم
 است و در آری
 اجداد و خاندان
 خلافت انج
 یعنی پس از او
 است و در آری
 در زمان شی
 خلفا من الما کل
 فوی دوشی

منی است ای و خلفا من الما کل حیوان و معتبر ناکل شیء حی پسب من الما و داور

بفراغ دل زانی نظری ببا هر دو باز آنکه چتر شایسته روزگاری بود	
که نظر دروغ باشد بچنین لطیف که گذشت عمر و نماند خبری نه هیچ	بجدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود دل من شد و ندانم چه شد آن غریب نغمه با حسن آمد نظر من ندید بر سر
کمی صبا شوش نزلت که نزار جان حافظ بفتد ایامی	
خوش باش از آنکه نبود این هر دورا ایده هیچ معنی زین خوبه شالی یکدم بعسر روزی و زنی شود و اندم که بی تو باشم یک روز بهت سالی کز خواب می نیسند چشم بخر خالی شد شخص ناتوانم باریک چن بالی	بگرفت کار حسنت چون عشق من کالی در و هم نمیکنج بد کا ز تصور عقل شد خط عسر حاصل کز آنکه با تو اندم که با تو باشم یک سال بهت روزی چون خیال رویت جان بخواهت بمنم رحم آر بزل من کز مهر روی نوبت
حافظ کن شکایت که وصل با تو زین بیشتر باید بر حبه احتمالی	

<p>بلبل ز شاخ سر کجایا یک پهلوی یعنی بیا که آتش موسی نمود گل مرغان باغ قافیه پس بخندد که کو جمشید جز نکایت جام از جهان نبرد خوش فرش بوریایو کدائی و خواب درویشم و کد او برابر نمکنم این قصه عجب استوار بخت و از کون چشمتم بفرقه خانه مردم خراب کرد دو هقان ساخورده چه خوش گفت می خور شعر بنده که دستگیر میداد</p>	<p>مینخواند دوش در مقامات مغوی تا از درخت نکته تو جید بشوی تا خواجه می خورد و بختن لهای می از نهار دل میند بر اسباب دنیوی کاین عیش نیست در خور از نک خردی پشیم کلاه خویش بصدج با خردی مارا بخت یار باغاس عیدی محموریت مباد که خوش مستی کای نور چشم من بجز از کشته دوی بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی</p>
---	---

ساقی مکر و طعنه حافظ زیاده
کاشفته گشت طره و دستار مولوی

<p>بیا با ما موزاین کینه دار نصیحت کوش کن کاین داری بفریاد خام مضطربان رس</p>	<p>که حق صحبت دیرینه داری از آن کو هر که در کجینه داری خدا را اگر می دوشینیه داری</p>
---	---

ولیکن کی نانی رخ برندان برندان کو ای شمع نیرے ز آہ آتش	تو کر خورشید آئینہ دار کہ با حکم خدایے کینہ دار تو دانی حسد و شمنہ دار
ندم خوشتر از شعر و قضا بقرائی که اندر پستینه دار	
بیار باد و بازم روان زرنجوری سبح و جہ نباشد فروغ مجلس انس ز سرخسندہ قمان خویش غرہ میاں بلک فریب مدام صلاح خوش از دست ادیب چند نصیحت کنی کہ غمش از بعش زندہ بود جان مرد و صاحب دل رسید دولت و صل و کد غمش	کہ همس بیادہ توان کرد دفع غموری کر بردی بخار و شراب انجوری کہ از سودم و سودنی داشت مغزوری دریغ از آن ہمہ زہد و صلاح و ستوری اگر چه نیست ادب این سخن بدستوری اگر تو عشق نداری برو کہ معذوری نہاد کشور دہل باز و معسوری
ہر کسی توان گفت از خود جا کر بد کہ کشد است محنت دور	
تو را کہ ہر چہ مراد است در جهان داری	چہ غم نہ حال من از ناتوان داری

تو کر خورشید آئینہ دار
معدن است
خواجه عبد الرحمن حافظ
مرآن بود و دیار دار
صلی اللہ علیہ و آلہ
روایت شد کہ
من اعلیٰ از ان
موسیٰ ان
انضال اعظم
علیہ السلام
دور
دستوری
نقیض نیست از جا

<p> نخواه جان دل از بند روانستان بنوش می چو پس بگردی چشم بیاض روی تو را نیست نقش در خوار میان ارمی دارم عجب که هر ست اکن عتاب از این پیش و جور بر دل با اختیار کرت صد هزار تیر جفاست بکش بجای رقیبان دم دل چو وصال دوست کرت مستی روزی چو ذکر لعل لب می کنم خنده گوید </p>	<p> که حکم بر سپهر آزادگان روان داری علی الخصوص در این دم که سرگردانی سواد می از خط مشکین بر غوان میان مجمع خوبان کنی میان داری اکن هر آنچه تو توانی که جای آن داری بقصد جان می خسته در گمان داری که سهل باشد اگر یار مهربان داری برو که هر چه مراد است در جهان داری حدیث یاسگر است اینکه در دانه داری </p>
---	---

چو کل بدامن از این باغ میسر می
چه غنم زنانه و شیر باد باغبان

<p> تو که بر لب حی ز بهو پس نشینی بخوانی که توفی بسند و بگزیده او صبر بر جور و قیامت چو حکم کرختنم ادب دشمنم تو را خسر و در میان </p>	<p> ورنه هر فتنه که بینی همه از خود می که بجای من سیدل دگری نگرینی عاشقان انبوه چاره بگرینی افسردی بر تو که شایسته صدفی </p>
--	---

[illegible]

فاش کردند رقیب بآن قوتزدن تا بماند تر و شاد آب نهال قد تو در خم زلف تو دیدم دل خوار و رنج گفت آری بختی گر نبری رشک من	چند پوشید بماند خبر نهانی واجب آن است که برید با فشان نخستش چونی و چون میکنی نهانی بر که ارا نبود مرتب سلطانی
--	--

راستی حد تو حافظ نبود صحبت

بس اگر بر سر این کوی کنی کنی

جای حضور و گلشن این است این ای کاخ دولتی ز چه خاکی که در سج هر صبح در هوای درت میکند صبح باد تو هر سپهر آتش موسی خفته پیله فرخنده نوکل تو چمن را حیات ده مرغل سنبیل از دم کوی تو خوش نسیم خورشید در هوای تو چونی نه مانی	ترین در شادمانی همیشه طرب در این در شاخسار گلشن تو سایه های همیشه تخت چرخ بجام جهان نای خاک تو چو آب خضر زندگی فرای جعد بنفشه تو صبارا که کشای زلف صبا ز خاک جنان تو بکشای همیشه در حیرت تو چون کانی پای
--	--

حافظ مقیم در که او با تو پیش کن

کاز در بهشت بهتر از این گوشه فحای

<p>چو سرواگر بحسنه رای می بکزاری ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی سار خاک رهست نقد جان ما هر چند مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخوا دلا بیشه مزین لاف زلف و بلند ان سرم برفت و زمانی بس ز زلف کاه</p>	<p>خور و ز غیرت روی تو هر کلی خاری ز نسیم چشم تو هر گوشه و باری که نیست نقد روان ابرو تو قدری که در پی است نه هر سوت آه باری چو تیره رای شدی کی کشاید کتاری دلم گرفت و نبودت سر کر فاری</p>
<p>چو نقطه کهنش اندر میان دایره آبی بنجده گفت که حافظ بر دو چو رکاری</p>	
<p>چون در جهان غیبی در روز کامک با عاشقان بیدل تا چند ناز و شو تا چند چو چشمت در صین نا تو ای جوری که از تو دیدم در دوی که از تو از باده و صالت کز جرعه بشو در حجر مانده بودم باد صبار ستا مانده ایم و عاجز نه تو حاکمی و</p>	<p>شاید که عاشقت از کامی لب رایی بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری تا چند چو زلف در تاب و بفراری که رفته بدانی دایم که رحمت آبی تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری از بوستان و صلت یوی امیداری اگر میکشی بزورم در میکشه برای</p>

نه صورتی که کل گلستان فردوسی
بسی حکایت حنفت شنیده جانان
تم چو چشم تو دارد نشان بباران
ز جیحوی تو نشستم ار چه منفرم
ز خاک پای عزیز تو سپهر گردانم
تو چون سپهر جفا پیشه و احوالم

نه قاصتی که سی سپهر و باغ و بتانی
کنون که دیدمست اتقی بزر خدانی
دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
میان خون دل و آب دین بختانی
کرم ز دست فراغت بگریزانی
ز روز کار نماده است به یورانی

ز روی لطف و ترحم مرا بختانی

چو درد و محنت حافظ یقین می دانی

خوشتراز کوی خرابات نبایدی
از زو میکنم از تو چه پنهانی
جای من در معان است و در وج
چه کنی کوشش که در دهر چو تن شیدا
صناعت غیر تو در خاطر مانکی بخشد
بادب باش که هر کس نتواند گفتن
رحم کن دل محبسه و در خواب حافظ

گر چه سپهر از سرم دست دلدانی
نیشه باده و سیکه در رخ زیبانی
رای من روی تیان است و مبارکی
فیست این جسته سخن و الهوسانی
که مرا نیست بغیر از تو ز کس پوایی
سخن سپهر مگر بر عرسی دانی
ز آنکه هست از پی امر و ز یقین می دانی

خوش کردیاوری فلک تو ز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکر از آوری

در کوی عشق تو گشت شایب نیرنگ آنکس که اوفتاد خداش کز فتنه	اقرار بندگی کن و دعوی چاکری پس بر تو باد تا عزم افتاد کان جزای
ساقی بزدگانی عیش از درم در آید در شاه راه جاده و بزرگ خطرات	تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری آن به کرین کرین سپیدار بگری
سلطان فکر شکرد سودای تاج و تخت نیل مراد بر حسب فکر و همت است	در ویش و امن خاطر و کنج قلندری از شاه نذر خسیر در توفیق یادری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است ای نور دید صلیح به از جنک و داوری	

حافظ غبار ستم و قناعت زنج ستم

کاین خاک بهتر از عمل کیا کیری

در همه ویرمغان نیست چه من شیدی کشتی باده بیا در که مرابی رخ و	خرقه جانی کرو باده و دستر جانی کشته هر که چشم از غم دل دریایی
سخن غصه که با من معشوقه برست از کس ادلافت ز داز شو چشم و	کز وی جام میم نیست بجز شانی از دندیل نطفه از پی نایبانی

در کوی عشق تو گشت شایب نیرنگ
آنکس که اوفتاد خداش کز فتنه
ساقی بزدگانی عیش از درم در آید
در شاه راه جاده و بزرگ خطرات
سلطان فکر شکرد سودای تاج و تخت
نیل مراد بر حسب فکر و همت است
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است
ای نور دید صلیح به از جنک و داوری

دل که آینه شاهی است غباری دارد
کرده ام توبه بدست صنی با ده فروغ
جو بها پشته ام از دید بمان که مگر
سزاین کنته که شمع بر آرد زبان
این حدیث چه خوش آمد که مگر گفتی

از خدای طلبم صحبت و شنائی
که در کرمی خورم بسیرخ بزم آرائی
در کسارم بنشانند سیاه بالائی
ورنه پروانه ندارد بنج پروائی
برد میسکه باد فانی ترسائی

که مسلمانان از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دو یار زیر کلاه زاده کن دومی
من این مقام بدینا و آخرت ندیم
هر که کنج قناعت کنج دنیا داد
بیا که رونق این کارخانه کم نشود
از تند باد حوادث نیستوان دین
کار خویش بدست خسان نمی نم
بشد ز رفیق یوسف دو دید یعقوب
ببین در آینه جام نقش بندی عیب

فراختی و کتابی و گوشه چمنی
اگر چه در پیم افند خسل بگنجی
فروخت یوسف مصری بکترین
تر ز به سپه قوتی یا ز قن مجوسی
در این چمن که کلی بود است با سمنی
چنین شناخت فلک حق چو خونی
بیار باد فرج بخش بوی سپهری
اگر کس یار ندارد چنین عیب فنی

که در کرمی خورم
بسیرخ بزم آرائی
در کسارم بنشانند
سیاه بالائی
ورنه پروانه ندارد
بنج پروائی
برد میسکه باد فانی
ترسائی

که در کرمی خورم
بسیرخ بزم آرائی
در کسارم بنشانند
سیاه بالائی
ورنه پروانه ندارد
بنج پروائی
برد میسکه باد فانی
ترسائی

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت بصبر کوشش تو ای دل که حق را نماند بگو نه بنشین سرخوش و تاشاکن بروز واقعه غم با شراب پاکفت	عجب که رنگ کلی ماند بوی یمنی چنین عزیز نخینسی بدست اهرمنی ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی که اعتقاد بکس نیست در چنین زمینی
---	--

مزاج دهر تبه شد در این بلا طاف
کجاست فکر حکمی رای بر منی

دیدم نجواب دوش که ماهی بر آید تعبیر رفت یار سپهر کرده میرسد ذکرش بخیر ساقی فرخنده فالن فیض ازل بر روز و زار آمدی بدست ان عهد یاد باد که از بام و در مرا خوش بودی از نجواب بی بی دیا آنکو تو را بسنگدلی گشت زهنون کی یافتی رقیب تو چندین محال طلسم خامان ره ز رفعت چو اندد عشق	کز عکس روی او شب عجب آن بر آید ایکاشش هر چه زود تر از در آید کز در دام بافتد و پ اغر آید اب خضر نصیبه اسکن در آید هر دم پیام یار و خط دلبر آید یا باد صبح او سوی باره بر آید ایکاشگی که پاشش پسکی بر آید مطلوعی از شبی بدر او در آید در یاد بی بجوی و دلیس بر آید
---	---

جانها نشا کردی آن دلنوازا	اگر سپهر روح جلوه کن در آید
کردی گری بشیوه حافظ زدی رقم	مقبول طبع شاه سخن پرور آید
رقم باغ تاکه بحسبم هر کلمه مسکین چمن عشق گل کشته قبله سیکشم اندران چمن و باغ و بهدم چون کرد در دلم اثر آواز غمت لب بس کل سخفته می شود این باغ را کل یار خار کشته و بلبل فرین عشق	آمد بکوشش ناگهم آواز بلبل و اندر چمن فکند ز فریاد غنچه میکردم اندران گل و بلبل تا تم کشم فیا که هیچ نماندم تخته کس بی جنبای غار نچیده است از او آن را غنچه ی نه و این را تپه
حافظ مدار امید فرج از مد ارج	دارد هزار عیب و ندارد تفضله
روز کاری است که ما را کمران میداری گوشت چشم ضایع نیست باز نشد نکل از دوا غمت نیست بلبل در باغ پدر تجربه احسنه توئی ای دل نچیده	مخلصان از بوضع دگر ان میداری این چنین عزت صاحب نظران میداری همه را غمت ز ناچای به در ان میداری طمع محسوسه و فزاین سپر ان میداری

<p> کز چه رندی و غرابی کنه ماست بزم جوهر جام جسم از کان جهان و گراست کیمه سیم و زرت نیکت باید پرا ای که در دلق طمع بطلی دوق حضور چون توئی ز کس باغ نظر ای بیم دین دل رفت ولی است نیمی تا صبا بر کل و طبل و در خوش تو خور ساعدان به که پوشی چو تو از بخت نکور </p>	<p> عاشقی گفت که ما را تو بر آن میداری تو تما ز کل کوزه کران میداری ترین تمنا تو که از سیمبران میداری چشم سیری عجب از بی بصران میداری سر چرا بر من دخیسته کران میداری که من سوختن دل را تو بر آن میداری همه را شنیعه دل نکران میداری دست خون دل پر بصران میداری </p>
--	---

گذران روز سلامت بسلامت حافظ

چه توقع ز جهان گذران میداری

<p> زان می صاف کز او بخت شود هر خامی روز هارفت که دست من میگیر گفت روزه هر چندی که همان عزیز است دلا مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نزد کله از زاهد بد خو حکیم رسیم این است </p>	<p> کز چه ماه رمضان است یا و جامی ساق شمشاد قدی ساعدینم ای رفقتش موهبتی دان و شدن انعامی که نهاده است بهر مجلس و عطی ای که چو صبحی بد در پیش افت شامی </p>
--	--

یار من چون بجنبه ام تماشا می گنج کو حریفی که شب و روز می صاف کش	برسانش زمین ای یک صبا پیغامی بود ای که گندید یاد ز در دشت قبی
حافظا کردند بداد دولت خسرو عهد کام دشوار بدست او آری از خود گامی	
ز دلبرم که رسد نوازش طبعی و لم گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم حدیث چون چرادر دسرده ساقی طیب آه نشین در دشت شناسد قیاس کردم تدبیر عقل در دره بیای که وقت شناسان و کون بفرود دوام عیش و تنعم ز شیوه عشق است نیکم کله اما سحاب رحمت دست بیای که خرده من کرچه وقف میکند چرا بیک فی قدش منیر اندکش سناری قدر تو شا به بدست حافظا	کجاست پیک صبا کو بیابان کرت خوشادی که لبخند بر کنم طبعی پایه کیس و بیابا بعر خوشی برو بدست کن ای مرده دل مسخر چو شبنمی است که در بحر میگرد بیک پیاله می صاف و صحبت صمیم اگر معاشرانی نبوشش نیکو غنی بکشت زار جگر تشنگان نداده ز مال وقف زیننی پیام من دیر که کرد صد شکر افشانی از نی طبعی بجز نیار شبی دعا ی صبحید

راز کس
یعنی فریب
مهر بزرگوار
و کس نه
و مرا از زین
دور

در خجای
جای نشین
از زین
نوش
نیش

[illegible]

محمد بن ابراهيم بن محمد بن احمد

شکران را که در باز رسیدی سہا
روی جان طلبی این را قابل ساز
پیشتر ز آنکہ شوی خاک دمیگرد

یخ کنی نشان در تختی کوی
ورنه هرگز کل و سیرین اندر آسوی
یکد روزی بر اندر رویخ نشایی

کفتی از حافظ مابوی ریایمے اُد
افزین بر نفس باد که خوش رزوی

صوفی بایک شدت حد لاله پر زخمی
بگذر ز کبر و ناز که دیده است رو کا
بسیار شو که مرغ سحر گشت تان
خوش ناز که نه تیغی اسی شاخ نه با
بر هر چرخ و عشو و اعتماد
فردا شراب کو شود روز برای ما
باد صبار عهد صبی یاد میدهد
حشمت بین و سلطنت کل که گزید
دروید بیاد حاتم طی جام کنی
زین می که داد رنگ طبعی باغون

طامات ناپمند و خرافات تابکی
 چیر قبا بی قصیر و طرف کلاه کی
 بیدار شو که خواب عدم در پی است
 کاشف کتب مبادت از آشوب باد
 ای ای بر کسی شد ایمنی نکرودی
 و امروز نیز دلبسته روحی جام می
 جان دارونی که غنیمت در دانی
 فراش باد هر و ریت و راز بر پی
 تا نامه سپاه بخیلان کنسیر ملی
 بیرون کف و لطف مزاج از رخسار

از پیشانی
 قلع خالوئی بر آزار
 شدن آنکه گردن
 بامراد از میالد و باریک
 طوالت رخسار
 غرغرات و بل وصل
 خرفات بغیر
 طمطم بر شانه
 کرمایل و کماند
 صبا بدی است
 مطلع بر میوز
 نبات نقش
 قمار است
 غنای کف صبا
 باد که بر طرف
 و زود معنی
 شرفی که در
 و زود اول
 بهر صورت
 نغیر بنای
 راد است

بشنو که مطربان چمن است کرده اند	آهنگ چنگ و بربط و طنبو و ناولی
مسند بساغ بر که بخد مت چو بکن	استاده است سرو و مکر بسته تنی
اشیاء روز کار بی ساز در کرو	کز مر دراه باز نفاذ است هیچ

حافظ حدیث سحر فزین خوشتر شد

تا حد چین و شام باقصای دوم

سحر بایاد میگفتم حدیث ارزو مندی	خطاب ای که واثق شو بطاف
قلم را آن زبان نبود که سر عشق کوید باز	ورای حد تقریر است شرح آرزو
دل اندر زلف یلی بند کار غنچه کن	که عاشق را زیان دارد مقالات خرد مندی
الای و یصبری که کردت سیل غنچه	پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فزنی
بهر غنچه فغان و باغشی و در دیگ	بچین زلف مشک افشان و دیزنی
جهان پر رخسار مروت در جلالت	ز مهر او چه میخوایی در او همت چو می بند
همای چون تو عالمیت و مهر استخوان	در رخ آن سایه دولت که بزنا اهل آ
در این بازار اگر سود آستب و تر خرسند	خدا یا نعم کردان بدرویشی و غرسند
و عای صبح شام تو کلید کنج مقصود	باین راه در و ش میرو که بالدار پند
ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصد	سینه چمان کشمیری و ترکان سرقصد

در بعضی نسخ
جای مطلع این شعر
نخاسته است
بجای آن که در حافظ
چین و شام باقصای دوم
که باخوار نیست
از آن که در حافظ
در بعضی نسخ

سحر که هر سه روی در سحر زنی
همی گفت این معما بستی

که امی صوفی شراب آنکه سود
که در شیشه بازدار یعنی
که اگر آنخت سیلانی نباشد
چه خاصیت در نقش کنی
خدا ز آن خرقه پیر راست صد پای
که صدمت باشدش درستی
دروغهای تر و شب باشد که از
چراغی بر کند خلوت نشینی
مروت که چه نامی بی نشان است
ثوابت باشد ای دارا چمن
نی بیستم نشاط عیش در کس
اگر چه پرسم خمبان تند خونی
در میخانه بکش آتابه پر سپیم
نه همت را امید سر بلندستی

که در شیشه بازدار یعنی
چه خاصیت در نقش کنی
که صدمت باشدش درستی
چراغی بر کند خلوت نشینی
نیازی عهده کنی بر نانی
اگر ریه کمی بر خوشه چینی
نه در مان دلی نه در دینی
چه باشد که بازی با غمی
مال حال خود از پیش بینی
نه دعوت را کلید استیغنی

نه حافظ را حضور در پس قرآن

نه دانشمند را علم الیقینی

سحر هاتیف میخانه بدو نتوانست

گفت باز ای که دیرینه این درگاه

که امی صوفی شراب آنکه سود
که در شیشه بازدار یعنی
که اگر آنخت سیلانی نباشد
چه خاصیت در نقش کنی
خدا ز آن خرقه پیر راست صد پای
که صدمت باشدش درستی
دروغهای تر و شب باشد که از
چراغی بر کند خلوت نشینی
مروت که چه نامی بی نشان است
ثوابت باشد ای دارا چمن
نی بیستم نشاط عیش در کس
اگر چه پرسم خمبان تند خونی
در میخانه بکش آتابه پر سپیم
نه همت را امید سر بلندستی

که در شیشه بازدار یعنی
چه خاصیت در نقش کنی
که صدمت باشدش درستی
چراغی بر کند خلوت نشینی
نیازی عهده کنی بر نانی
اگر ریه کمی بر خوشه چینی
نه در مان دلی نه در دینی
چه باشد که بازی با غمی
مال حال خود از پیش بینی
نه دعوت را کلید استیغنی

که در شیشه بازدار یعنی
چه خاصیت در نقش کنی
که صدمت باشدش درستی
چراغی بر کند خلوت نشینی
نیازی عهده کنی بر نانی
اگر ریه کمی بر خوشه چینی
نه در مان دلی نه در دینی
چه باشد که بازی با غمی
مال حال خود از پیش بینی
نه دعوت را کلید استیغنی

[illegible]

پرتو جام جهان بین و هدایت اکا-
 بادب باش که از سپهر اکا-
 که پستانند و دهنند افرشاینا
 دست قدرت بخور منصب صاحبجا
 گسترین ملک تو از ماه بود ناما
 ظلمات است بر سر از خطر کراما
 بفلک بر شد دیوار بدین کوتا
 مسند خوابگی و مجلس توران شایا
 که بختند تو را آب حیات از شایا

پانچم جبر عدمی کش که ز ستر ملکوت
باکدایان در میسکه ای سالک را
بر در میسکه و زندان قفس در با
خشت زیر سرو و بر تارک نبخت پای
اکثر سلطنت قهر خشنید اید
قطع این مرطبی به سهری خضر کن
سراود میخانه که طرف باش
تو در قهر زانی زدن از دست مه
ای سخن در پیش چشم سپید محو

حافظ خام طمع شہری از این بنہ
علت حصیت کہ مزدش دوجانم

و جاوبت المشانی و المشای
و دور بالوی فوق الرای
و ادع بالتواتر و التواتر
مجموعت است اشقة حای

سلام الله اكر اليا يله
على وادي الماراك ومن عليها
و عاكوي غريبان جهانم
من ابي بكر و غنم زلفش

شعوف بایات المثانی و مقتدری بر نجات المثانی و تغییر شد است مثانی دوم با تو با هر
بقیه تراشی در حاشیه صفحه آتی

وہاں پہنچ کر ان کے ساتھ بیٹھ کر ان کے دل میں جو باتیں تھیں ان کو جاننے لگا۔ ان کے دل میں جو باتیں تھیں ان کو جاننے لگا۔

اموت صبا بے یالیت شری
 محبت راحتی سے دل کل صین
 سویدای دل من تا قیامت
 کجایام وصال چون تو شیا
 زخمت صد جمال و دگر افزو
 بر آن نقاش قدرت آفرین باد
 بہر منزل کہ رو آؤ خدایا
 قومی باید کہ باشی ورنہ سہل است

متی نطق البشیر عن الوصال
و ذکر کتب مونی فی کل حال
مباد از سہ سودای تو خالی
من بدنام رند لا ابا علی
کہ عشرت با صد سال حلال
کہ کرد یک خط ہلائی
کنند ارش بحفظ لایزال
تریان جانی و نقصان مال

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله احسبى من سوالی

سلامی چو بوی خوش است
درودی چو نور دل پاریان
نی بسیم از همدان هیچ
کز کوی معن و مکران کجاست
عروس جهان که چه در حد حسن

بر آن مردم دیده روشن
 بر آن شمع خلوت که پارسا
 دلم خون شد از غصه ساقی کجا
 فرو شدند مفتاح مشکل کشا
 ز حد میبرد شیوه بی وفا

و غنائی که
مدیونی ایامی
یار باشد
در قاصد
کشفه و در کسوف
کمالی بالائی
او در دست در
مذبح است
الزلی که در
منطقه
و ادغام
پای پادشاه
است
یعنی می
ای کاش
که در
در حکم
و بنسبت
محیط
است
حاصل
تعبیه

[illegible]

کمن حافظ از جور کردون نکاست
چو دانی تو ای بسنده کار خدا

سلیسی منذهلت بالعراق
الا ای ساربان محمل دو
بسا زای مطرب خوشگوی خوشن
بیاساقی بدو رطس کراغم
جوانی بازیم اردیادم
می باقی بدو تابر نشانم
دروغم خون شد رانم
دمی بایکسان متفق با

الاقی فی هوا با مال است
الی رگب انجم طال استیا
شعر پارسی صوت عرایه
سقا ک الله من کاس دیاق
صدای خیک و نوشا نوشا
بیاران مست خوشدل غربا
الاتصالایام الغمره
غنیمت ان امور اتقا

قال فی نقطہ جام پر یعنی سب کچھ توراتی حالی از جام پر داور

تصنیف قاضی ابوالکلام محمد بن یحییٰ کلب، طبع شد از تبریزی در ایام جلالت و کمال بکرم الخ یعنی بهری شترسواران شاملیول بخاصه مشرق من زاد

مجلس شورای اسلامی

[illegible]

وصال دوستانِ زنجی تا
بجو حافظ دعا، جانِ سایے

سبب سلی بصبر غیما فیا
خدا را بر من بیدل بخشا
اشمن انکر تنی عن حب سلی
نکارا در غم سودای عشقت

دل حافظ شد اندر چین رفت
بلیس مظلم و اندک باد

سینه مال مال در استایه یغافری
خیر تا خاطر بدان ترک سم قیدی هم

دعا: یا ارحم الراحمین

و از آن نتواند خارج شد بقیه حاشیه قبل در صفحه بعد است

این کتاب را در این روز و این ماه و این سال
 در این شهر و این دیار و این ملک
 در این روز و این ماه و این سال
 در این شهر و این دیار و این ملک

<p>لبش میو پشم و خون منور دجام چو مرغ باغ میسکود که هو چو مجنون بی دیدار لیل تو با سلطان گل خوش باش نوی</p>	<p>رخش می بینم گل میکند مده از دست جام بادوی باید کشتن ای دل کردهری غنیمت ان خلاص همین از دی</p>
<p>زبانست در کش ای حافظ زانی حدیث بی زبان ابشنورانی</p>	
<p>سهریت پر عرفان از سر طغاری چشم فلک ندید زین خوبرو چهره ای روی خوبت از گل صد بارانین جسمی که دیده باشد از روح آفرین چون من شکسته راز پیش خود پانی می بغش است شباق وقت خوشیست در بوستان چمن یغان مانند لاله گل چون این که کشیم دین از او نمانم هر تار موی حافظ در دست ترک سوز</p>	<p>یاران صلا می عشق است که میکند در دام کس نفیقه زین خوبرو چهره یارب که ره نیابد بردامن تو خاری زین خاکدان مباد بر دامن غباری کم غایت تمنا بوسی است یکناری سال دگر که دارد امید نو بهاری هر یک که فقه جامی بر یاد روی در دی و صعب دی روی سخت کاری مشکل توان شستن در این چنین داری</p>

این کتاب را در این روز و این ماه و این سال
 در این شهر و این دیار و این ملک
 در این روز و این ماه و این سال
 در این شهر و این دیار و این ملک

این کتاب را در این روز و این ماه و این سال
 در این شهر و این دیار و این ملک
 در این روز و این ماه و این سال
 در این شهر و این دیار و این ملک

این کتاب را در این روز و این ماه و این سال
 در این شهر و این دیار و این ملک
 در این روز و این ماه و این سال
 در این شهر و این دیار و این ملک

<p>کجا برم شکایت بگویم این حکایت عجب از وفای جانان که تفقدی نغمه بروید پارسیان که نماند بازپای زهرم میفکن ای شیخ بد اخلاقی سر خدمت تو دارم بخرم هیچ مفردی که چو بند کمر افتد مبارکی غلامی</p>	<p>که بخت حیات با بود و داشتی دوامی نه نامه و پیامی نه برش و سلامی می ناب در کشیدیم نماند تنگ نای که چو مرغ زیرک افتد تغذی هیچ که چو بند کمر افتد مبارکی غلامی</p>
---	--

کجای تیره مرغان در زیر غنای
که چنان کشنده را نکشد کس انتقامی

<p>محمور جام عشق ساقی بده سزای عشق رخ چو ماهش در پرده ریا شد حلقه قامت تا بعد از این رقت محموران دو چشم ساقی کجا بست چون آفتاب رویش در دیده می در انتظار رویت باو امیدوار دست غرض میالای برکاسه که دانی حافظ چه می نیل اندر وفای جان</p>	<p>پر کن مستح کبری می مجلس ارذای مطرب بزن نوائی ساقی بد شرای زین درد کمر زانده مارا هیچ باب بیار آن دو لعلم احسن کرم از جوی ای دل چه سود دارد در دیده اضطراب در عشوه لبانت باو خیال و خواب انجام کار نبود از وی نصیب کی تشنه سیر کرد از المعه سرب</p>
--	---

می خواهم کل افشان کن از دهر چه می
این گفت سحر کل ملل توجیه میگوئی

لب گیری مرغ بوسی می نوشی و کل تاسه و بیا سوز دارفت تود بونی اشی خ کل رعنا از بهر که میری دریاب بنده کنی از مایه سینکونی خوش بودی اگر بودی بومیش خوشی طرف گرمی بر بسند از نخل گونی	مسند بکلیستان بر تاشا هوسا تو ای شمشاد خرامان کن آنهک کلستان تاغچه خندانت دولت بکخواهد امروز که بازارت پر جوش خیدار است آن طره که هر جبهش صد پند آید چون شمع نخوروی در رکذر باد است
--	--

هر مرغ بدستانی در کلن شاه اند
بلبل بنوا ساز می حافظ بد عاکونی

خبر کجای فلان بر بدان زمان که توانی برد می بفرمان خان سان که توانی زلزل روح فرایت نجس از آنکه توانی تو هم ز روی کراست خان خوان که توانی اسیر خیش گرفتگی بخش خانچه توانی	نیم صبح سعادت آن سان که توانی تو یک خلوت از می دودید بر سر بگو که جان ضعیفم ز دست رفت از من این دو حرف نوشتم چنانکه غمناک است خیال تیغ تو با ما امید شنه و است
---	--

یوسف عزیزم کوی برادران رحیمی
 میروی و مرگانت خون خلق میریزد
 پند عاشقان بشنواز در طرب باز
 ازاد پیشان افوق داده در جان
 خم شکنج میت داند اینقدر که صیفا
 که تو فارغی از من ای نگار پسینند
 باز درم در آسوست تا زخم شادی
 باغبان چو من آنجا بگذرم حرامت باد
 دل زنا و کجاست نوشته دشمن کن

کز غش عجب دارم حال پسین کنانی
 سز میروی جانار تمست فرومانی
 کاین همه غنی از دغش عالم فانی
 عاقلان کن کاری کا و در پیشانی
 جنس خانگی باشد سچو لعل رمانی
 حال خود بخو اجم گفت پیش آصفیانی
 روشنی با پیوست رشتی بدانی
 که بجای من پردی غیر دوستشانی
 ابروی کاندازت میزند پیشانی

جمع کن با جسانی حافظ پریشان
 اشی سکنج کیسویت مجمع پرشانی

هزار هجد بگردم که یار من باشی
 و می بکلیه احسان عاشقانانی
 در آن چمن که بتان دست عاشقان کند
 چراغ دیده شب نده دار من کنی

قرار بخشش دل محبت دار من باشی
 شبی مراد دل سپو کو ار من باشی
 کز دست برآید نگار من باشی
 اینس خاطر امیدوار من باشی

مجلس
 منع جایی
 شش
 بنی

چو خسروان ملاحی بندگان نازند	در آن میسانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او	اگر کنم کله رازدار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغری	اگر آهونی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کرد و لبست کرد و طیفه	اگر ادا نیکنی وام دار من باشی
من این مراد به بسینم بخود که نیشی	بجای اشک در آن در کنار من باشی

من ارچه حافظم هم بی لای

مکر تو از کرم خویش بار من باشی

هوخواه تو ام جان و می دانم که	که هم نمادیده میدانی و هم نیت
ملاحت کز چه در یابد ز راز عالمش	نیبند چشم با میا خصوص شرابی
ملک در سجده آدم زمین بوس تو	که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور
ختم زلفت نام ایزد کنون مجموعه دلها	از آن باد اینی بادت که انجیر دیر
بغشان زلفت و صفوی را با بازی و قص	که از هر رقه دلش هزاران نیت
در یغای عشق شکیری که در خواست	بدان قدر وصال ایدل که در جهان
ملول از هم بان بدن طریق کار دانی	بخش دشواری منزل بایه عمدتانی
گمشا کار شستان در آبروی لبند	خدا را یک نفس با که بکش از میان

در بعضی نسخ
این شعر
نزدانی تصدیق است
که در بعضی
نسخه

<p>چراغ افروز چشم منسیم زلفش بخت امیدار بخت میدارم که بختایم</p>	<p>مباد این جمع رایا رب غم زیاد پیرانی خدا را ای فلک با من که بخشایش</p>
<p>خیال چنبره لطف فریت میداد نکرتا حلقه اقبال نامکن بختانی</p>	
<p>احمد الله علی معذرت آپ سلطان خان بخت و شهنشاه شهنشاه دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد برشک طره ترکانه که در کاکل است ماه اگر با تو برآید بدو بخش برزند جلوه حسن تو دل میسر و شاه کد گرچه دوریم بسا تو قریب میویم از کل فارسیم غنچه عیش شکفت سر عاشق که نه خاک در معشوق بود</p>	<p>احمد شیخ او بس حسن المغانی آنکه می زیست اگر جان جانس خانی مرجایای همه لطف از زانی بخش و کوشش قانی و چنگیز خانی دولت احمدی و معجزه سلطانی چشم بد دور که هم جانی و هم طانی بعد منزل نبود در سفر روانی جدا و جله بعد ادومی و روحانی کی خلاصش بود از نجات سرکوفانی</p>
<p>ای نسیم سحری خاک به یار بیا تا کنده حافظ از آن دیده جان نوری</p>	

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

کرمون بستم نکردی چرا برده شکر خط کشیدی غم در دودل حافظ از آن است

یا قضا محاکمی در جامن اللوائی
در خواب نازده بودم و شب بیا
حالی خیال وصلت خوش میدیدم
دل افتد و دید خوشتر خست جان
و خون شدم ز دستش و ز نار جسم
خوی تو کر نکردم و هرگز ذکر نکرد
دلبر بعقب از خم حلال دست
تد ذات ملکان الحبی فیما
از چار چیز کذر زیر کی و عاقل
می ده که کر چه گشتم ناه سیاه عالم
ساقی بار جامی و خست تو مبر کن
صافی است جام خاطر در دور
الملك قدیابی من جده و جده

یا قتلای محاکم در جامن اللوای
 در خواب مانده بودم و دیشب بیا
 حالی خیال و صلت خوش میدادم
 دل فتنه دید و خون شدن خست جان
 و خون شدم ز دستش و ز نار خشمش
 خوی تو کرد کرد و هر کرد کرد
 و لبر بعقب از خم حلال دست
 سده ذات ملکان بحسب فیما
 از چارچسب کز کزیر کی و عاقل
 می ده که کز چشتم ناه سیه عالم
 ساقی بیار جامی و خست تو تم بر کن
 صافی است جام خاطر در دور
 الملک قدیای من جبهه و جبهه

نغمه کنی کس شیرینی چو حافظ شعر عالم
 اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بود

یارب چه در خور آمد گردش خط با
 زان خواب خوش بستم سرمه با
 تا خود چه نقش باز دین صورت خا
 فی العن معجبات یاتین بالوای
 او دیت بالزایا ماللهوی و مال
 عاشق در این حجاب عارف این حوا
 قوی عشق تو ای زمره هوا
 طار العقول طیر این نطفه الغزال
 امن و شراب بغش مشوق بی خا
 نو میدکی توان بود از لطف لای
 تا در بدر بگردم تلاش و لا ابا
 قم فاستقی رجیعت اصفی من الزلال
 یارب که جادوان با دین و دین

فصل اول در بیان احوال و سیرت حضرت امام علی علیه السلام

مسند فروز دولت کان پختہ گوشت

برهان ملک و ملت بنو نصر و ابو المعالی

یار الکبا تبری عن مویثقه و ہادی

ان تلقوا اہل نجد کلم بحسب حالکم

العين يا استنامت شو قالا بن

والقلب ذات وجد من رؤيا الوصل

چون نیست نقش دوران به چرخ حیات

حافظ مکن شکایت نامی خوریم حالے

۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱
۶۱۲
۶۱۳
۶۱۴
۶۱۵
۶۱۶
۶۱۷
۶۱۸
۶۱۹
۶۲۰
۶۲۱
۶۲۲
۶۲۳
۶۲۴
۶۲۵
۶۲۶
۶۲۷
۶۲۸
۶۲۹
۶۳۰
۶۳۱
۶۳۲

وللما قضى العهد ابي

الم يا حشم انبا من يا قديم

وفي قلب نار الاسبى تنضم

قیالیت عمومی یسلمون باجری

على مرج مسخفم فيضوا ودموا

حكي الدمع مني ما الجوانج اصم

فيا عجا من صامت يكلم

الى موسم النيروز واخضر الربيع

ورق حمراء السندامى ترنوا

بی عنما جود و اعلینا جود

و لعل اسباب بباتیم

سورجبالا اوطار اقصیٰ

فی شایس الربیع محرم

ایمان عمل ایمانین سطو

رحم جرات اسد فالحیر معصم

لِكُلِّ مِنَ الْخِصْلَانِ ذِكْرٌ وَنِعْمَةٌ

وللحفاظ المسكين فقر ومغرم

یقین استامت یعنی دیده و نگذاشده است بعلت شوق ابل بخند دل از کمر و روح من

[illegible]

<p>ترکیب بند</p>	
<p>در خورده سزار از فرین است کله پسته بوستان دین است هم نقد خلیفه زمین است آبنده چو نورش از جبین است انصاف تو کوکب یقین است فیروزه چرخ و زکین است سدیست ولیک آهین است</p>	<p>نیم شاهی که پناه که ملک دین است توباوه خاندان ملک است هم نسل شهنشاهان است آثار و دلائل سعادت است در ملک جهان بیهوده است در خاتم و در انقضات است تغش مبیان کف و اسلام است</p>
<p>گلک از کف دست او سب و بار شمس بازویش سزاوار</p>	
<p>وی غنچه باغ پادشاه است نار پسته ز بوستان شاه است هم برج جلال را تو شاه است نخست مدعی صاحب شاه است مفسر او امر و نوا سیاه است</p>	<p>ای سایه رحمت الهی است هر که تمایل تو سپردی است هم چرخ جمال را تو مهری است در خواستم از خدای پند است بر نام حق کرده کرده کردون است</p>

انجام کار رفت دوست خورشید فلک چو خورشید صلی است جانی که کجاست شکست دوست

三

و انچه در این باب در کتب معتبره آمده و انچه در کتب معتبره نمانده و انچه در کتب معتبره نمانده و انچه در کتب معتبره نمانده

مجلس شورای اسلامی
فصلت قومی

بر سلطنت تو بی تکلف	شکین تو میسر ده کوا
نام تو یستین که می برآرد	م آواز ز ما تابا می
کردن که لطیف برآرد	
دری چو تور در صف ندارد	
بنیم ای خلعت ملک بر تو بیا	وی غره دولت تو غرا
ای آمده نو عرو پس دست	بر شکل و شمایل تو شیدا
افوار شکوه شهراری	از روی مبارکت پیویدا
بر قامت جیشت تو کو تاه	این اطلس نلیگون والا
بگذشت صدای صیلت	از سقف نهم روان خضرا
بر شادی مجلس تو خویش	هر خطه کشیده جام صبا
تا روی مبارکت تو بیند	ز کس همه دیده گشته خدا
از بهر قبولت از بن کوش	لو لوی خوشاب گشته لالا
در قصر تو چرخ آستانه	
کیوان بدر تو با سپاه	
بنیم تابا حدای باد یارت	جرعش مبادیج کارت

بقیہ در صفحہ ۱۵ از این است

۱- در صورتی که در این مورد هیچ گونه مدرکی وجود نداشته باشد، باید از طریق مراجع ذیصلاح اقدام به تحقیق و کشف حقیقت نمود.

نفسیاتی

محمد بن عبد الله

است یعنی از برای
شما می جمع

فصل اول در بیان احوال و حال

وہابیہ

کرمی

عزیز نامہ

میں نے اس کو دیکھا ہے

که بعضی
و در بعضی
که بعضی

—

ایام هفاده در کنارت
تأیدیدم در یسارت
در رزم کمین و ستیارت
در بزم رهنشینه ده ارت
از کوشش تنغ ابدارت
تاد هر بجاست کار کرات
باد اجمه چنبر برقرارت
در سایه محنت کامکارت

ہر آرزوی کے دریاں
 توفیق رفیق دیست
 نصرت کے مبادا تو
 اقبال کے باد با تو دایم
 راستہ چن بہشتی
 پاخرجہ پاست دور دور
 جاوید جون جاہ و عزت
 اسودہ حو حافظ اند خلاق

کارت ہمہ حفظ ملک و دین باد
تا باد ہمیشہ ایچ پی بی باد

سرودی چو تو بوستانان
نیکست ولیکن آن ندارد
کز هیچ صفت نشان دارد
در خور درخت بیان دارد
میدان بهت کین جان دارد

ماهی چو تو اسمان بدرد
باروی تو آفتاب بدیدم
از حسن تو چون کنم عبارت
حیران شدم که هر صفت
هر دل که ز جان بدردست

منه من الله تعالى

دیگر سر آشیان ندارد	مرغی که سوی تو کرد پرازد
کابر وی تو در گمان دارد	از بهر دلم کدام است
سست و سبیل دارد	چشمیت نظری باغیندا
پروای شکستگان دارد	منظور شیشه است و از نا
سلطان نامه ناصرالدین	
شده معتمد و بعید و کمین	
خبر داده میسر پیش باشی	بندل ساقی اگر ت هوای مایی
بفرودش و بیار جرم می	سجاده و خرقه در خرابات
در کاشن جان صدای مایی	کر زنده دلی شورستان
کونین نکر ز عشق لایشه	بادرد در آسوی دین
بهر ز مندار حاتم یط	اسرار دل است در ره عشق
می آمد و حسلی شهرازی	سلطان صفت آن پویش
وز شرم روان عارض خمی	مردم نکران بروی خوش
آخر من دل شکسته تاکی	عاشق غنم تو چندالد
وز غیش جهان کنار باشم	بادرد و غنم تو یار باشم

بجای آنکه در متن است نوشته اند

دیگر سر آشیان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پرازد
از بهر دلم کدام است
چشمیت نظری باغیندا
منظور شیشه است و از نا
سلطان نامه ناصرالدین
شده معتمد و بعید و کمین
خبر داده میسر پیش باشی
بندل ساقی اگر ت هوای مایی
سجاده و خرقه در خرابات
کر زنده دلی شورستان
بادرد در آسوی دین
اسرار دل است در ره عشق
سلطان صفت آن پویش
مردم نکران بروی خوش
عاشق غنم تو چندالد
بادرد و غنم تو یار باشم
بجای آنکه در متن است نوشته اند

ترجمه‌اند

ای داد و بیداد و ستیزی	این بود وفا و عهد داری
آخر دل ریش دردمندم	تا چند بدست غم پیاری
از زلف تو حاصلی ندیدم	خوشی فکری و بهیستی داری
ای جان عزیز بر بر ضعیفان	تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم	کردم من چپته سازکاری
لگتم کمر از ستر حشمت	دست از تنم و جفا داری
چون نیست امید آنکه روزی	بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نیابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه	درده دوسه جام عاشقت
تا در سه من عقل باقی است	از دست بده می معنایت
برداشته اند صوت داود	مرغان چمن ز آشیان
ای مطرب با تو نیز مکدم	کمد از زلف و چغان
بر کوی باد صول جانان	چون عود بسوزد ل تران

می نوش تو حافظا بشای	تا چند خوری غم زمانه
دیرست که آتش غم دل	در سینه می کشد زبانه
چون نیست هیچ کوزه پیدا	در یای فداق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نیام
باشد که مراد دل بیام

در سختی عشق اگر مبسم	من دل ز غم تو برنجسم
بی شک دل ماه و خورشید	کر سوی فلک رسد غم
پوسته کمان ابروانش	از غمزه می زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش	کر پیر فلک شود دیرم
پیر غم عشقم ارچه طفلم	طفل غم عشقم ارچه پیرم
دارم سرانجام بسجودی	بنشینم و صبر پیش گیرم
چون کرد زمانه ستمکار	دور از تو به بند غم ایسم

آن به که ز صبر رخ نیام
باشد که مراد دل بیام

ای غیرت لعبستان طنا	برقع ز رخ چو مه برانداز
---------------------	-------------------------

<p>تا من ز سپهر جهان بکلی ای دوست ز هر که زارید تا خود چه بود مرا سپهر انجاء سر مایه عسمر داد بر باد در آتش عشق و محبسم غم حالی چو منید به مراد است</p>	<p>بر جنیرم و تو به بشکنم شد فاش میان مردان را در عشق چو حبه کرد آغاز هر که لعنم تو کشت انبار می سوزد لاجه عود و میهار بو سپیدن پای آن سرفراز</p>
	<p>آن به که ز صبر رخ نیام باشد که مراد دل بیام</p>
<p>ای سرو پس من بکل اندم باز ای که بحبه جا بگذارت از دانه خال و دام زلفت چون کام نشد ز وصل حاصل مایم و غم فراق حاتم جز محنت و درد کویانیت مقصود وجود حافظ صیت</p>	<p>از عارض تو خجل مده نام برد از دل من مست و زار ام مرغ دل من فتاده دام قانع شده ام بهر ناکام تا خود بجای سپهر انجاء دور از تو نصیب من نیام جز محبت یار و باده و جام</p>

کلام دلم از تو ایست لارا	حالی چو نمی شود مهیتا
ان به که ز صبر رخ نیابم باشد که مراد دل بیابم	
امید دل امیدوارم سوز غم ست سازگارم یکبار ده ز خویش برکنارم عمری بخت ااق میگذارم طوفان سرشک آبکنارم من ز دست زدا منیتارم کلام دل خسته و فگارم	ای راحت جان بقرارم شادم بغبت که در همه حال تا رفت از کنارم این در آرزوی وصال حالی امشب بگذشت خواب از دوش تا مرگ بکنم دم گریبان چون سپید نشد بعی حاصل
ان به که ز صبر رخ نیابم باشد که مراد دل بیابم	
عشق تو این پس و محرم دل عسل تو کنین خاتم دل چون چشم تو گشت حاکم دل	ای زخم غم تو مرهم دل زلف تو کند گردن جان ابروی تو بود شمنه جان

کلام دلم از تو ایست
حالی چو نمی شود مهیتا
ان به که ز صبر رخ نیابم
باشد که مراد دل بیابم
امید دل امیدوارم
سوز غم ست سازگارم
یکبار ده ز خویش برکنارم
عمری بخت ااق میگذارم
طوفان سرشک آبکنارم
من ز دست زدا منیتارم
کلام دل خسته و فگارم
ای راحت جان بقرارم
شادم بغبت که در همه حال
تا رفت از کنارم این
در آرزوی وصال حالی
امشب بگذشت خواب از دوش
تا مرگ بکنم دم گریبان
چون سپید نشد بعی حاصل
ای زخم غم تو مرهم دل
زلف تو کند گردن جان
ابروی تو بود شمنه جان

ملک و دولت
در این دنیا
نیز در آخرت
و در این دنیا
و در آخرت
و در این دنیا
و در آخرت

او در دل ما و مادرش	بار غم او ست عنی غم دل
نزدیک شد آنکه مرید بودی	کیرم پر خویش باکم دل
حافظ چه شود اگر بیابی	نوری ز حسن و عالم دل
چون ملک وصال او نکرد	ایسان ایسان مسلم دل

آن که ز صبر رخ نیام
باشد که مراد دل بیام

سایه و نامه

سرفتنه دارد در روزگار	من و پستی و فتنه چشم
همی ماندم از دور کرد و رفت	ولی نیست بروی محال گرفت
یکبار است لزن کند روزگار	یکبار دهد تیغ در کارزار
فریب جهان قصه روشن است	سحر آچه زاید شب آهست
در هر چه زنده آتش میزند	ندامم چه سراغ که بر می کند
ولا بر جهان دل من نه نه	که کس در سر بل بخیر دقرا
ولاین جهان است همچو پستان	تورا در ره آخرت منزلی است
جهان مرحله است این بیا و بیا	که کم شد در او لشکر مسلم و طوا

ملک و دولت
در این دنیا
نیز در آخرت
و در این دنیا
و در آخرت
و در این دنیا
و در آخرت

که دیده است ایوان افراسیا	همان منزل است این جهان
که جاشید آن کج خمر کشش	که جرای پیه ان لشکر کشش
که کس دختراش را نداریاد	نه تنها شد ایوان کاخ شد
سرافراز شاهان صاحب سر	بسی در جهان دیده کرد وین
فریدون و ضحاک و نوشیروان	چو نوح و دهمین و اردون
چو کیو و چو کو و زو و هوت و طومر	همان پس لوانان باطل و کوس
نیاید بحسنه نام از ایشان	که اکنون بسی در بسط جهان
که کج نیرزد سپهری پسیج	چه خوش گفت جمشید با تاج و کج
بیاد آور آن خسروانی سرور	معنی کجانی کلایانک رور
بیاران رفته دوروی فرست	بستان نوید سنه نوی فرست
ببراز دلم و سکر دنیای دن	معنی بزن چنگ در ارغنون
که بنود غنم باوی آلاشی	که مخاطبم باید آسایشی
بجو با حریفان با و از رور	معنی بزن خسروانی سرور
مرا بر عدو عاقبت نصرت	که از آسمان مرده فرصت است
بقول و عنادل قصه آفاکن	معنی نوای طرب ساز کن

مغنی بگو قول و بردار پس
 تو بسنای راه عراقم برو
 مغنی بیا بشنو و کار بند
 چو غم شکر آرد بیار صحنی
 مغنی تو سیر مرا حرا
 بی دور کن در دلت کز غمی
 مغنی بجای بزن بر طبل
 که با هم بشنیم و عیشی کنیم
 مغنی بجای نواست کجا
 مغنی ز اشعار من یاد کن
 مغنی ز نظم خوشم کیغزل
 که تا وجد را کار پسازی
 باقبال دارای دیهیم تحت
 پناه زمین پاوشا زان
 که تمکین او ز ملک ریشای از او

که بیچارگان اتوئی چاره پس
 که بکشایم از دیده من زنده
 ز قول من این پسندد امان
 ز چنگ و رباب و ز نای و دفی
 زمانی به بنی زن دم بدم
 دمی در بنی دم که عالم دمی
 بیاساقی از باده پر کن بطلی
 دمی خوش بر آیم و طیشیم
 نوا می خوش غمزدایت کجا
 دل سپیه و برنا از ان
 باهنک چنگ او را نذر غل
 بر قص آیم و حسته بازیم
 بهین میوه خسروانی درخت
 مه برج دولت شه کامران
 تن اسپانی مرغ و ماهی

دست
 دمی پیش از این
 در صحنه نغمه پیشانی

فروغ دل و دیده و قبلان
 جهان دار و دین پرور و تاج
 چگونگی و هم شرح آثار داد
 چو قدر روی از حد مدح استیش
 بر آرم با خلاص دست دعا
 که یارب بالاد نماید تو
 بحق کلامت که آمد قدیم
 که شاه جهان باد فیروز تخت
 زمین تابو و منظر عدل و جور
 خدیو جهان شاه منصوب
 بجهاد الهی خسرو جسم نکین
 بمنصورت شد در آفاق نام
 فریدون شکوایی دیوان
 فلک را که در صدق و عدل
 نه تنها خراجت دهند از نوک

ولی نعمت جمله صاحبان
 کز او تخت جم کشت باز و فر
 که عقل است حیران طوار
 سر اندازم از غیب و تیرش
 کنم روی در حضرت کبریا
 با سرار اسما حسنی تو
 بحق رسول و محسن عظیم
 با قبال آراستنج و تخت
 فلک تابو و مرتع جدی و دور
 غبار غم از خاطر بر باد
 شجاعی بیدان دنیا و دین
 که منصور باشی بر اعدا دم
 مستن سبزی میلان رزم
 فریدون و هم را خلف چو نوت
 که مهراج باجست فرستند

این شعر در
 کتاب
 تاریخ
 جهان
 در
 باب
 ششم
 از
 فصل
 اول
 در
 وصف
 شاه
 جهان

بیاساقی آن آب آتش خواص
 فریدون صفت کاویانی علم
 بیاساقی این که بشنونی
 بیاساقی آن آب آتش خواص
 فریدون صفت کاویانی علم
 بیاساقی این که بشنونی

<p> اسیرت غلام مرصع نظام کراو داشت ایندین لور چو جم جمبله داری بزینکین که دار و بسط زمین زیر پر بداندادی کشف کن حالها شازا کنم برد عا اختصا نذر دچوادی مسیح زیبا سخن که نزد خد و بزدلین ولایت شان باش افاق کبر بختی دگر باش و سیر و رنند </p>	<p> زحل کترین مهند و قزو سکندر صفت و م پاجوین اگر ترک و هند است اگر روم بهائی است چرت یون نظر بجای سکندر بان سالها چو دریای و صفت ندارد ز نظم نظامی که چرخ کهن بیارم به قضین به بیت مین ازان پیشتر کاوری در میر زمان تا زمان از سپهر بلند </p>
<p> از آن می که جان دار و جوی شاد مرا شربت و شاه را نوش باد </p>	<p> بیاساقی آن آب آتش خواص فریدون صفت کاویانی علم بیاساقی این که بشنونی </p>

بیاساقی آن آب آتش خواص
 فریدون صفت کاویانی علم
 بیاساقی این که بشنونی
 بیاساقی آن آب آتش خواص
 فریدون صفت کاویانی علم
 بیاساقی این که بشنونی

پس در نهایی صبر و استداد که دیت مین نوشته اند غیر مین است یعنی همزده

دوم از سپیر این در دیرینه	صلاتی بشاهان شنیده
بیاساتی آن کمبیسای فتوح	که باکنج قارون دهد عمر فوج
بده تابر ویت کشایند با	در کارانی و عمر دراز
بیاسایتی آن ارغوانی فتح	که یابد فغش دل و جان فرج
بنده که از غنم خلاصم	نشان ره بزم خاصم
بیاساتی آن می که جان پرور	دل خسته را همچو جان درخور
بده که جهان جنبه بیرون زخم	سر پرده بالای کردون زخم
بیاساتی آن می که حال آورد	که راست فرزند کمال آورد
بنده که بس بیدل افتاد	وز این همه دوچار صفا
بیاساتی آن آب اندیشه سوز	که کر شیر نوشد شود بیوش
بده تاروم بر فلک شیر کبر	بهم بر زخم دام این کرک بر
بیاساتی آن بکر مستور	که اندر خرابات داره
بنده که بدنام خواهد شد	مرید می جام خواهد شد
بیاساتی آن می که حور بهشت	عبیر ملایک در آن می بهشت
بده تا بخوری بر آتش کمن	دماغ حسد در آدمی خوش کمن

بیاساتی آن می که تیزی کند	بیاض دلم مشک ببری کند
بده تا بنوشم بیادیکه	که هست اغزش در دلم خون
بیاساتی از سیم ندارم کزیر	بیک جام باقی مرادست
که از دور کردون بجان آدم	روان سوی دیر معن آن آدم
بیاساتی از کج دیر معن	شود و در کاست کج کز دل
ورست شیخ گوید مرو سویی	جو ابش چه کوئی بکوشیت
بیاساتی آن جام صافی صفت	که بردل کشاید در معرفت
بده تا مصفا می درون آدم	دمی از که ورست بر و آدم
بیاساتی آن آتش تابناک	که زردشت میجویدش ز خاک
بن ده که در کیش زندان	چه دنیا پرست و چه آس پرست
بیاساتی اکنون که شد چون	ز روی تو این بزم غنبر سر
خدا انجام لا تحش فیه النجاس	که در باغ جنب بودی مباح
بیاسایتی آن جام بویشت	که بردل کشاید در خوش
بده وین نصیحت ز من کوشش	جهان حلیه بیچ است می نش
بیاسایتی از بی وفائی عمر	به بین وزیم کن کدائی

خدا جبار
کبریا
نعمتی که از تو
رسیده است

که می غم بر باقی بفرماید
 بیاساقی از می طلب کام دل
 مگر از هجر جان تن صبور کنی
 بیاساقی ایمن چو باشی که هر
 در این خون فشان عرصه خیز
 بیاساقی از من مکن پستی
 قبح پر کن از می که می خوش بود
 بیاساقی آن راح ریحان نسیم
 زری که بی شک تلیفت
 بیاساقی آن باده لعل صاف
 ز تبسج و خرقه لمولم مدام
 بیاساقی آن باده روح بخش
 تهنیت صفت رویدان کن
 بیاساقی از من برویش شاه
 دل بی نوا یان پیکرین بگو

در می هر دم از غیب بگشاید
 که بی می ندازم من آرام دل
 دل از می تواند که دوری کند
 بر آن است کت خون بریزد
 تو خون صراحی بپاغر بریز
 که از خاکی آخته از آتش
 خصوصاً که صافی و غیره
 من ده که نه زربساندیم
 بی ده که درمان دلها می است
 بده تا کی این شید و میروا
 بی رهس کن دور او اسلام
 بده تا نشینیم بر پشت رخسار
 بکام دل آهسته بگو جان کن
 بگویش ز من کی شه جم کلاه
 پس آنگاه جام جهان بین بگو

بیاساتی آن می کران جام جم
 بمن ده که باشم بناییدم
 بیاساتی آن جام پر کن ز
 بستی توان در اسپر از
 بیاساتی آن می که عکس زجا
 بده تا بگویم باو ازین
 بیاساتی آن می که شاهی
 بمن ده که تا کردم از عیب پاک
 بیاساتی آن جام چون مهر و ماه
 چو شد باغ روحانیان
 بیاساتی آن جام چون سلسیل
 بدستم ده و روی دولت بین
 بیاساتی آن از بادامی
 چو پستم کنی از می بغیث
 من انم که چون جام گیرم بدست

ز ذلاف بیسنائی اندر
 چو جسم که از پست عالم تمام
 که گویم تو را حال کسری و
 که در بخودی از نتوان نهفت
 بچرخ و جسم فرستد پام
 که جمشیدی بود و کاوش
 پاکی او دل کو لیس ده
 خرام بعشرت سرازین خاک
 بده تا زخم بر فلک بارگاه
 در اینجا چراختند بند
 که دل افسه و بس دلیل
 خرابم کن و کنج حکمت بین
 از جام پای به مرست کن
 بستی بگویم سرودی خوش
 بیسنم در آن اینه هر چه هست

بستی در پار سائے زخم دم خسروی در کدایے زخم

که حافظ چو پستان سازد زخم

ز خوش دهنه او آواز رود

بجو شش آیدم هر دم از غلط	تباشر صبح از طبعی نور
بجانبان پرد بال و شکم	کوی خوش نوا مرغ شیرین
نخسته سر و شش مبارک سیر	الاهی های مسایون نظر
نداری ز رسته اجل آینه	کر اسفند یاری درویش
پسرت نجا ک افکنده تیغ	اگر پوزایله بدستان
بر این بوده باشد مدراجا	چو این است فرجام کار جا
سمند نشاط اوری زیرین	همان به که بر غم کشائی
بنوشی می و کوشش با کنی	هر دی تیان جام پیکی
ز پستی بعالم علم در کشیم	بیا اخر در اقل در کشیم
زی آب بر آتش غم زخم	ز جام دما دم دمی دم زخم
چو فرصت نباشد و کوی خرم	یکت امروز با یکدیگر می خوریم
بیزم طرب هم نپرداختند	که آنها که بزم طرب ساختند

بجو شش آیدم هر دم از غلط
بجانبان پرد بال و شکم
نخسته سر و شش مبارک سیر
نداری ز رسته اجل آینه
پسرت نجا ک افکنده تیغ
بر این بوده باشد مدراجا
سمند نشاط اوری زیرین
بنوشی می و کوشش با کنی
ز پستی بعالم علم در کشیم
زی آب بر آتش غم زخم
چو فرصت نباشد و کوی خرم
بیزم طرب هم نپرداختند

[illegible]

برفتند و بر دند حضرت خجاک
زایام عمر آنکه بهر دور

در عین جوانی که بر باد شد
خک آنکه در عالم آزاد شد

قلم بر سپهر دو عالم زخم
و کز فاش نتوان پنهانم
بسی باد دارد و چه بدم
ز دندش نیا کام حل
خزاین مهفت بر کار کز
گرومانده تا بسکری کند
بمنز که جان نشین کریں
از آن پیش کرانیا بی
هانا که آبی بر آتش زخم
شدیم که در عهد بنور
که بعضی ای ارجام نوشین

<p> بدستان نمانی شوی با مال لکن بکیت بر گردش روزگار در این داکه شادمانی گم که برد از رخ لعل و با تو رنگ نه آب و آن کاف آب روان برفتند از کس نکرند یاد سلیمان کجا رفت و خاتم کجا که جمشید کی بود و کاوس کی در این بقعه خبر نام نهند که چون بگذری بازماند بجای بدو آشنائی زیبا کی است مجال مجال و مقام مقام </p>	<p> اگر پوزالی و کرپیدال زمین بشنوی بر آموزگار که این منزل درد و جانی غم بده ساقی آن لعل با تو رنگ روان در ده آن خمی آب شمانی که اینجا شستند کدام است جام جم و جم کجا که میدانند از فیلسوفان می چو سومی عدم کام برداشتند چه بندی دل اندر پیغمبری در آن پستان دل ز دیوانگی در این دار شد نیا تو کام </p>
---	--

برو طی کن این مفیت طومار را

قلم در کش این مفیت رکاز را

<p>بده ساقی آن آب آتش خالص</p>	<p>کز آن آب یام ز آتش خلص</p>
--------------------------------	-------------------------------

دینار

دوای دل ریش مجروح را
اگر عالمی باشد شش ز آلود
نبقه این نفس را غنیمت شمار
که فردا همان باشد دستگیر
کمر ای برادر که با خود چو
چنان کاسی بازیرون رو
که برخاک نشست از در خاک

بدین گنبد بنر چندین نماز
که هم مهره در دست و هم مهر باز

باده ساقی آن آب افزوده را	بیازنده پزار این دل مرده
که هر باره خشتی که بر منظر	سر کعبه سادی و اسکندر
هر آن کل که در کلاستانی بود	به عارض و پستانی بود
هر آن شاخ سروی که در کلاستانی	قد و لبر زلف سیمن سی است
شنیدم که شوریده می پر است	بغم خانه می گفت جامی دست
که یاد از این کرسی زر ز نشان	بدین سفره بیرون زمان و زمان
بجز خون شاهان این طشت	بجز خاک خوبان در این دشت
که هر کس که در دور کرد و	از کرد و در و نش را چون
باده ساقی آن تلخ شیرین	که شیرین بود باده از شیرین
که دارا که دارایه آفاق بود	بدارند که بد جهان بود
چو ز این دار شد بر و در	نبودش بجز کو و تابو تحت
که چون بگذرد عسر و کدرد	از او بازمانی و حسرت خوری
اگر بهوش می یابده نوش	چو نوشی می یابده می نوش

حسن
بروزن
شماره
در اینجا
است

که این طغرل آبنویس در خاک و بان منجا کوب اکر آب آتش خواست دهند بجای برون او زنده نشین	نیفتد از این دانه در دام کس ره می فروشان منجا کوب بستی ز بستی خلاصت دهند بوحشت سی پرده افکنش
که حافظ که در عالم جان سید چو از خود برون شد بجانان سید	
من از آنکه کردم مستی ببا بوی از چوب تا کم کنید باب خرابات غم هید مزید بر کور من جز شراب ولیکن بشرطی که در مرکن تو خود حافظا سر ز سپاس	باین پستان ریدم بخاک براه خرابات خالم کنید پس انگاه بر دوش مهنید میارید در ماتم جز باب نمالد بجز مطرب و خنک زن که سلطان نواهد خراج از باب
مستنوی	
الای آهوی دیشی کجایی دو تنه و دو سپهر در این کجایی	مرا با تب بسیار آشنایی دو دام نهیم نهیم آشنایی دو راه اندر کین آشنایی

بیات حال یکدیگر بدایسم
 که می بینم که این دشت
 که خواهد شد بگوید بحمد
 اگر خضر مبارک پی در آید
 مگر وقت وفار و دردن آمد
 شنیدم رهروی در سر من
 که ای سالک چه در انبیا
 جوابش داد کار می داری
 بگفتا چون بدست آری
 بگفتا که چو این امر محال است
 نیاز من چه وزن آرد بدین
 ولی تا جان بود در تن بگویم
 چو آن سپرد و روان کاروانی
 مدد جام می و پای کل است
 لب سرش بر طرف جوی

مراد هم بگویم ار تو ایسم
 چرا کایه ندارد این دشت
 رفیق بیکسان یار غریبان
 زمین ممتش این سراید
 که عالم لا آذرین فردا آمد
 بلطفش گفت رند خویش
 بیاد این بنه کرد آری
 ولی سیمغ میسباید
 که او خود بی نشان آستانش
 او یکن نا امید می نمایی
 که خورشید غنی شد کی بود
 بود که جام او بجهت تو شوم
 ز ملک دیده میکنی پاسبانی
 ولی غافل مشو از هر چه بدست
 غم اشکی و با خود گفتنی

خاندن غنی
 غنی که در سر انبیا
 و در قرآن در سر انبیا
 قول ز کبریاست
 رب لا تدن فی الدار
 غیر الوارثین
 راور

بہارِ شریعت میں مذکور ہے کہ جو شخص اپنے مال کا ایک چوتھائی حصہ فقراء و مسکینوں کو بخش دے گا وہ اپنے مال کا تمام حصہ بخش دینے کے برابر ہے۔ (صحیح مسلم)

پای بر خسته کنیزک ترک
نشانده مکس رانندی

وله اعيننا رحمہ

ای کمال تو بانواع هنر از زلفی
صیت مسعودی و آوازه سلطانی
اینکه شد روز غیرم چو شب ظلمانی
همه بر بود بیکدم خاک چو کانی
لذرافتاد بر اصطبل شمشیر پانی
تو بره افشاند بمن گفت مرا میدانی
تو تعبیر مای که در نعم نداری شانی

خسرو داد کراشیر دلا بھر کھا
ہمہ فاق گرفت و ہر طرف کشا
گشتہ باشد کمرت ملہم غیب احلام
در دو پال آنچہ مید و ختم از شاوہ
دوش در خواب چنان دید خیال کم سحر
بستہ بر آخر او اسپر من جو بخورد
ہج تعبیر نیداش آنجاکہ بیت

وله ايضا رحمه الله عليه

خیزاگر بر عزم تسخیر جان روی کنی
اگهی خدست دلائی اگهی می کنی
کار بروی فرق مراد صیغه اندکی
فرست بادا که هفت و نیم روی کنی

پادشا شکر توفیق همراہ تواند
با چنین جاہ و جلال از پیشکام سلطنت
بافریب این خم زکار کون نرفا
انکہ وہ باہشت و نیم آورد بسوئی

هذه القطعة تفسر لما التفسير الحلي

<p>باشد شیرازی برادر و برودام اصل ثابت نسل باقی تحت عالی تخت رام</p>	<p>سال وفات و مال و حال و اصل و نسل و سال خرم فال سینک و مال و حال و</p>
وله اصیت	
<p>رضوان سریر و خور و س و سلسیل صاحب حال و نازک و خوب و لطیف نخا ز بهر مجلس شاه غریب جوی نزدیک خویش خواند و کام دلش بوی</p>	<p>شاهامشتری بنیشتم رسیده است خوش لفظ و پاک معنی و مؤذن و لایق مهمم در این سپهر چه اید اکنون صحبت من مفلس این پیر</p>
در شکایت قاضی و حاکم گفته است	
<p>کز جور دور گشت شتر که بپاید خیزی در کبر بسته سروری رسد آن خیر گفت همچو منی در جهان که دید با آن شی که دولت او باد بر فرید کرد در روزگار توقف مال بایرید</p>	<p>آن گیت تا بجزرت سلطان ادا کند رنده بی نشست بر سر سجاده قضا آن رند گفت چشم چراغ جهان منم ای آصف زمانه ز بهر خدا بکوی شاه را و ادا که مفعول من اراد</p>
ایضانی اشکاته	
<p>کس نمیداند که کارش از کجا خواهد</p>	<p>دل مبندای جان من بر عهد شایه</p>

این کلام از شیخ ابوالحسن علی بن ابی طالب علیه السلام است که در کتاب "مناقب" و "تذکره" آمده است. این کلام در وصف حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام است و در آن به صفات و کمالات او اشاره شده است.

<p>رو تو کل کن نیسانی که نوک کل کن شاه بر موزم ندید وین صد لطف کرد کارشایان این چنین باشد تا حی حفا</p>	<p>نقش هر صورت که زور یکی در کبریا شاه یزدم دید و دش کفتم و هم نداد داور روزی سان توفیق نصرت داد</p>
وله	
<p>کله قدش من زینفش شکر راست باداد هانش تنگ که عیب نیافت انکس که کور ز او ز مادر خوش</p>	<p>زان غیرت طبر زد و کعبه افرال خاکش بر سر که منکر آب زلال کی مشتری دل صاحب جمال</p>
در تعاضای و طیفه فرماید	
<p>سمع خواجه رسان ای رفیق وقت لطیف بمیان آرد خوش بخند پس انکس ز کرم آنقدر بر سر زلف</p>	<p>بخلوئی که در آن اجنبی صبا باشد بخت که دشمن او را آن رضا باشد که کرو طیفه تعاضا کنم و ابا</p>
فیه الشکایه	
<p>زدانش مطلقا بی بر باد بود از شرب شاد می تمام اند کسی چون نوش دارو جوید از درد</p>	<p>که از دنیا شادی بهر جو که جلاب طرب از دهر جو که دامن نوش دارو زهر جو</p>

این کلام از شیخ ابوالحسن علی بن ابی طالب علیه السلام است که در کتاب "مناقب" و "تذکره" آمده است. این کلام در وصف حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام است و در آن به صفات و کمالات او اشاره شده است.

این کلام از شیخ ابوالحسن علی بن ابی طالب علیه السلام است که در کتاب "مناقب" و "تذکره" آمده است. این کلام در وصف حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام است و در آن به صفات و کمالات او اشاره شده است.

این کلام از شیخ ابوالحسن علی بن ابی طالب علیه السلام است که در کتاب "مناقب" و "تذکره" آمده است. این کلام در وصف حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام است و در آن به صفات و کمالات او اشاره شده است.

یاد و برابر کند و در طبعش خنجر که از اغیر و طبع و مزایای خنجر نیز گویند سه مقابل بختی قد نمایند

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

وله ایضا	
بلبل اند ز ناله و گل خند خوشترند	چون نسوزد دل که دلبر دژی آتش منزند
ناخوشها دیدم از زاهد پشیمون	من غلام مطربم کابریشم خوشترند
زاهد از تیر مرگانش خذر کردند	زخم پنهان چون باروی کاکش منزند
وله ایضا	
روح القدس آن ستر فرخ	از قبه طارم ز برج بد
میگفت همه کمان که یاز	در دولت و جملت غلغل
بر سپند خسروی بماناد	منصور مظف محمد
فی الموعظه	
چو دوان در این خاک اندیشه	ز بهر دوان از چرخ مضطرب
چو دانی که روزی دیند خدا	دار از طمع قلب را منتقلب
تو نیک بد خود هم از خود بد	چرا دیگر ی بایدت محتسب
ز بد دور باش و بی نیکی بکوش	اگر عسر ضایع لمهوب
و من تق الله محصل	ویرز قدس حیث لا یستب
وله فی معنی ان الامور كلها بید	

<p>ز حضرت احدی لا اله الا الله یقین بدان که نیاید بزور منصب کلمه بخت کی را که بافتد پسیا</p>	<p>بکوشش هوشش بی منشی نداد واد که ای عزیز کسی را که خاری است باب زرم و کوشش نیتوان کرد</p>
وله ایضا	
<p>هر کو بخورد کجور پیش زنده سیرغ یکدزد و صد پستی کیدانه صد سیرغ</p>	<p>آن جبه خضر خور کر زوی سبک روحی آن زده که اعضا را در لوله اندازد</p>
فی الحکمة	
<p>که دل مردمان بسیار دارد تا معسانی بدل فرو و آید سک زیر و نستان محروم و آدمی دشمنی روا دارد</p>	<p>سک بر آن آدمی شرف دارد این سخن را حقیقت باید آدمی با تو دست در مطعم حیف باشد که سک وفادار</p>
فی الشکایة	
<p>آن خطا این خطاب می آرد ملک مالک تقاب می آرد کو بصد خم شرب می آرد</p>	<p>صاحبم دوشش باده نرسد لعل و یا قوت جام او کونی قطعه پیش او نه تمام</p>

عجل الایمانی
امید است شری
که در آنست شری
زنانکه شری
این نظری قول خدا می
و فخر کم ازنی خالص
دور

وله ایضا	
ای باد صبا اگر تو آینه	از روی وفا و مهر آینه
از من خبری بر بیارم	کو سوخت تو در نهان
می مرد ز اشتیاق می گفت	ای بی تو حسام زندگان
وله ایضا	
شراب لعل مروی بکام گفت که من	چهار کوهرم اندر چسبایم
ز مردم بزانک عفتی در شیشه	سپیل دخنم و افتایم اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خود من	حلال زاده برون آید از نایح حرام
در نکایت فرماید	
ای معراصل عالی جوهرت از حد	وی میرادات میمون آخرت
در بزرگی کی ره باشد که تشریف آرد	از فرشته باز گیر ای گنجی خوش
وله ایضا	
در این طلعت سرامی بوی دوشنم	کمی انخست بوندان کمی سز زانو
بیای طایر سترخ بیا و زده	عسی الا یام ان ریجی فکالندی
سخن در آنکه بصیرت و نبش از لوازم علم ظاهر نیست	

۴۵

ناف نهفته بد و از ماه رجب غم زد	که برون رفت از این منزل بی ضابطه
کف رحمت حق منزل و دان	سال تاریخ وفاتش طلب از حجت
در تاریخ فسرید	
رحمن لایموت چو آن پادشاه	دید آنچنان کرد و عمل خیر لایقوت
جانش غرق رحمت حق کرد تا کند	تاریخ این معاصی رحمن لایموت
ایضا در تاریخ گوید	
اعظم قوام دولت دین آنکه در کس	از بهر خاک بو پس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت خاک شد	در نصف ماه ذی قعد از عرصه وجود
تا کس امید جو ندارد در کس دگر	آمد حروف سال وفاتش امید جو
فی التاریخ	
بلبل و سپرد و سمن باین دل از گل	هست تاریخ وفاتش شبنم گل
خسرو روی زمین شاه را باین حق	که به طلعت او ناز و خند در گل
جمعه ببت یک ماه جادوی الاده	در پسین بود که پیوسته شد از جزو
در تاریخ فسرید	
هباء المحی و الدین طاب مشور	امام پست و شیخ عجا

عنه في قوله تعالى: "وَمَا يَكْفُرُ بِهِ إِلَّا الْأَبْرَارُ الْمَكْرِهَاتُ"

<p>بر اهل فضل و ارباب بلاغت قدم در ذکر کثرت استطا رون آرا و حرف قرب طا</p>	<p>چو میرفت اجماع این پیشینه بطاعت قرب یزدی می توان بدین دست و تارنخ و فاش</p>
<p>وله ایضاً فی التارنخ</p>	
<p>درد دل چنانکشی از کف چراستی سر جمله اش فرو خوان از میوه هستی</p>	<p>آن میوه بهشتی که بدست ایمان تارنخ این حکایت که از تو باز پرسند</p>
<p>نیز در تارنخ فرستید</p>	
<p>پس از پنجاه و نه سال از حیث خدا را ضی ز افعال و صفات وز آنجا فهم کن سال و فاش</p>	<p>برادر خواجه عادل طالب مشوا بسوی روضه رضوان روان شد خلیل عادلش سوخته رخوان</p>
<p>در تارنخ فرستید</p>	
<p>که گشت فرقت از یک بهشتی غافل چو آب حل بشدم این دقیقه کل کنون که غم سازیم چه پرفت و حاصل</p>	<p>صبح جمعه بدو سادس ریح محنت بسال به قصد و شصت و چهار از بحر درین و در دو تا سنف کجا دهنودی</p>
<p>فی المصیبه</p>	

چه دید اندر جسم این طاق ز کین
فلک بر سر نهادش لوح ز کین

فی الحکمت

تا با خبر خبرم شد که ز نفس خضر
نخند فایده نسو یاد چو ایش از
اندوهر کون از همه غما ترا
نفر و شتم که بحشمت دو جهان مختصرا
که چو بحر است ضمیرم که سر این جزا
غم مخور شا دشوار آنکه جان کنه

فی القصص

عاقبت میسایدش فکر کن
بی بقا جانی و دیران منری
برک ره ساز و مشوا بخایم
بهست چون یرانه خالی کنج
زانکه مالت ارجا بهت میاید

مجلس شورای عالی
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
تاریخ ۱۳۰۲/۱۰/۲۵

<p>خوابی افتاد آینه در کام یک زمان بیکار منشین گفت از کد او شاه از برناویر از سر احصا صالحه بخوان</p>	<p>من گرفت خود تو بی بزم گرنه کوری کوری من گفت بیک پس انیت ز تنزل کرد ایک بر ما بگذری دشمن</p>
فی النصیحة	
<p>که چشمها هم کور است و کوشم بعاقت ز کل و خاک باشد شستر چه منفعت ز سپر با فدا تیغ قدر حواله چون بر سپرد و اجل کوی که ظلمت از پی نور است و هرگز رهی که بر تو نمائند از هوس بجام تو همه زهر است ناچید مجنون بساط و هر نور و لباس از بدر</p>	<p>فساد چرخ نیسینم و نشویم هنوز بسا که مد و مهر باشد لبین چه فایده ز زره با کشتا دقضا اگر ز این و فولاد سوده حصن کنی بروشنی خود و عیش خوش غره دری که بر تو کشایند از هوکشا براه تو همه چاه است سر ناه غنا و چرخ بین و فساد و زینا</p>
فی القصة	
<p>زانکه از وی کس و فاداری</p>	<p>دل منه بردنی و اسباب او</p>

کس عسل بی نیش از دکان فرو کس رطب پنجا را ز این ستانخند	هر که ایامی چراغی بر فروخت چون تمام او فروخت تا در میدان
بی تکلف هر که دل بروی نهاد چون بدیدم خشم خود می پروید	شاه غازی خسرو کیتیستان آنکه از شیر او خون میخورد
که بیک حمله پای منگیت که بهوی قلب کو بهی میدید	سروران ابی که نمیکرد تفلیکای میخورد
از نیشش چسب می افکند شر کردن رابی سخن پی میبرد	عاقبت شیر از تو برزوغه افکند در سیابان نام او چرخیند
آنکه روشن جهان نشیند چون مسخره کرد و قش درید	میل در چشم جهان نیش کشد چون مسخره کرد و قش درید
فی المدح	
بعد سلطنت شاه شیخ ابوالحسن به پنج شخص عجب ملک فارس دیار	مخت پادشاهی، پیر و اویش که جان خویش برورد و اویش
دگر مربی اسلام شیخ محمدالدین که قاضی به از او آسمان ندارد	دگر شهنشاهش عضد که درین بنای کار موافق نام شاه نهاد
دگر قبیله ابدال شیخ امین الدین که یمن محبت او کارهای بسته کشد	

<p>که نام نیک سب از جهان بخشود خدای غنی و جل جلاله را بیاورد</p>	<p>در تویم چه حاجت توام در دل نظیر خویش بنگذاشتند بگذشت</p>
فی المطایبه	
<p>بدان دلیل که القاص لا یحب الا زمانه نیندر آمد که بحر و قهق</p>	<p>رحیم منکر حصار بود روزی چند بر بخت خون صراحی لی بکشتن او</p>
فی مکارم الاخلاق	
<p>ایستی در وفا و در بخشش همچو کان کریم ز بخشش هر که سخت زند و بخشش هر که سر زودت کمر بخشش</p>	<p>بر تو خوانم ز دست اخلاق هر که بخراشدت بجز بخشش کم مباش از درخت سایه نغم از صدف باد که نکه حلم</p>
نمونه بیان الحال و غله تحسن	
<p>که ای نتیجه کلکت سواد بیانی چراز خانه خواجه بدرینے آبی که این طریق نه خود کامی و خود بی کلف قبالة دعوی چو مارشیدانی</p>	<p>من پیام فرستاد دوستی روی پس از دو سال که بخت تفران باز روی جواب دادم و گفتم بدار معذوم وکیل قاضیم اندر کیس گذر کرده است</p>

غنی القاص
لا یحب الا
دعویات و درون
مادر کشیده
داد

<p>که کبر و نهم از اسپستان خاقان جناب خواجہ حصار من است اگر انجا چه جای اینکه ز پیوند کاف و نون بعون و قوت بازوی بند کاور همیشه باد جهانش بکام و از سر صدق</p>	<p>بگیرم سوی زندان و بر سوانی کسی نفس زند از زحمت تعاضا بجز ملازمتش نیست علت غائی بسیلش بشکافم دماغ سودائی مگر به بند کش بسته چرخ غنائی</p>
در عدم اعتبار روزگار	
<p>درین خلعت حسن و جوانی درین عاشرتاد و اکراین جو همی باید برید از خویش و نو و کل اخ یفارق و اقوه</p>	<p>اگرش بودی طراز جاودانی نخواهد رفت آب زندگانی چنین رفته است حکم آسمانی لعمریک الا الفرقان</p>
فی ایضه	
<p>بنود مہتری چو دست دہ یا طعام لذیذ را خوردن یا از آنها که زیر دست تو اند من بگویم که سپرد و پری</p>	<p>روز و شب را شراب نوشیدن یا بالوان لب پس پوشیدن ہر زمان بی سبب خوردن کر تو اینے زمن نوشیدن</p>

بجای آن
نفع نیست
و آن ساری نیست
طلب او ندانی بآن
نفعی بر آدمی ندارد
و جدایی سبب ندارد
بار و بار می خورد
نفعی ندارد
و از زمین بیست
نفعی ندارد
و از زمین بیست
نفعی ندارد

در مراعات خلق کوشید	ملکت را از غم رها نید
سنه المدح و التعریف	
که ای یگانه الطاف خالق رحمن شکست روتق بازار لؤلؤ و مرجان که این قصیده فلان گفت و آنقرآن ز روی صدق و یقین ز روی کذب جمال ملت دین خواجه زمان سلمان	حکیم فکر من از عقل کرد و دوسوال که نام کو هر نظم است در جهان که ارف جواب داد که بشنوز من ولی مشوا سر آمد فصلای زمانه دانی کسیت شهنشه فصلا پادشاه ملک سخن
مختص	
اگر نه پستی خویش در گمانم کرد دست دهد هزار جامم	در عشق تو ای صنم چانم هر چند که زار و نا توانم
در بای مبارکت فشانم	
در حضرت چون تو دلنوازی بهیات که چون تو شاهبازی	که بخت که از سر نیازی معروض کنم نهفت رازی
تشریف دهد در آشیانم	
بر خون تمام ترک و تاجیک	ای بپسته کمر ز دور و نزدیک

در مسکن اخلاص الممالیک
کر خانه محقر است و تاریک

رویده روشت نسائم

هر چند شکر می تور است
کم کن تو بخاک این نه نیکوست
آخر پیرم گذر کن ای دوست
کیرم که دلت ز این بر دست

انگار که خاک است نام

کفتم که چو گشتیم بزاری	ز آن پس ره مرجمت سپاری
بر دل رستم وفا نگاری	تو خود پسر وصل مانداری

من طالع و بخت خوش دام

من از تو بجز بنده و فانی بگویم
ایرودن زکلی و فانی بگویم
الارہ بندگی بنویم
اسرار تو پیش کس بنگویم

اوصاف تو نزد کس نخوانم

کر غنم نو ز تو کریرم	کر ترک فلک کذایرم
یکدم نبو ز تو کریرم	من ترک وصال تو بخیرم

الاعجاز اقصیٰ وحکم

بنکر نه در وفا کشودیم نه مهر محب بر می فروزیم

غنی خوار و فروز و دانشمند
تلمیح به نفعی
که مراد خود را میگوید
غنی خالص
اصل مالکیت

تیر بود مهر آنچه می نمودم	آخر نه من و تو دوست بودم
عند تو شکست و من هانم	
گر سر بسری بخت تیرم	از کوی وفات بر خیزم
وز آنکه کنند ریز ریزم	من مهر و مهر تو ریزم
الاکه بر زداست تو انم	
انانکه نشان عهد جویند	جز راه فرار من نویسد
خاک من را چون بویسد	کز نام تو بر سرم بچویند
فسر مادر بر آید از روانم	
گر بگذردم به پیش خلی	هر یک بصفایه از بسلی
خبر تو نکنم بعین میلی	مجنون نم از بهای لیلی
فلک عرب و عجم ستانم	
گشتم قصه نامدار از رویت	اشقه و سیه دل چو پوشت
هر چند نیرسم بکویت	شب نیست که از فراق تو
زاری بفلک نیرسانم	
ای وصل تو اصل شادایم	دایم براد دل مبسانم

برحافظ خود چه میفشاید	هر حکم که بر پسر دم که برآید
-----------------------	------------------------------

سهل است ز خویشتن مرغم

فی الریاضات

بزر نقش تو در نظر نیاید ما را	جز کوی تو هر کس زنا بد ما
خوش آمده خواب طلب را درم	حقا که بحشم در نیاید ما را

رباعیت

بر کبر شراب طرب انجیز و با	پنهان ز رقیب غلبه بستی و با
شنو سخن خصم که بنشین و مه	بشنو ز من ای نگار خیز و با

رباعیت

روزی که فلک از تو بریده شد	کس الب پخته نذیه استرا
چندان غمسم بجان تو بدولدم	من دانم و آنکه آفریده استرا

رباعیت

شاه چو تو را بدانش و علم و سخا	آن مرد منم که می پستایم
بدخواه چه کیست که زنا که از آن	دیروز نکرد خاطرت یاد ما

رباعیت

باب دوست نشین و باده جام طلب	بوس از لب است و کل اندام طلب
عجرب و حوراحت جرات طلب	کوارش پیش تر جام طلب
رباعیت	
گفتم که کربا اتفاق اصحاب	در موسم گل ترک کنم باده فام
بلبل ز چمن غمزدانان ادب	کای بحسب ان فصل کای و فام
رباعیت	
ای قلمه هر که معطل اند کویت	روی دل جمله بخت یارین
امروز کسی که تو بگرداند رو	فردا بکدام دیده بیند و
رباعیت	
ای سایه آفتاب ز بهشت	شب پوشش دو بهقه طریقت
ای شام علم در خط کفایت	وی صبح جنب کز روی
رباعیت	
امروز که روز فرقت اجابت	نه وقت نشاط و عیش با نصیحت
هشیار از آن نیم که می نیست مرا	می هست ولی حریف نمی نایا
رباعیت	

ان کج پر بکمره که قصد جان داشت	مانند پری چهره ز من نهان داشت
کفتم دهن تنک تو کوئی هیچ است	گفتا که از این هیچ طمع توان داشت
رباعیت	
با آنکه دلم در غم عشقت خون است	حسن تو را دراک خود بر من است
در زلف تو بیا ره غریب است دلم	یار ب که در آن شام غریب خون است
رباعیت	
تو بدری و خورشید تابنده ام	تابنده تو شد است تابنده ام
ز آن روی که از شعاع وی تو	خورشید منیر و تابنده ام
رباعیت	
تا مرغ دلم فتاده در دام	بر گردن دل خوش است صمصام
از شربت جام دهر ارشدم	تا خون جگر میخورم ز غلام
رباعیت	
چون چنگ زلف تو ام در دست	هر لحظه دلم را بلبت اینک است
شد پسته تنک تو دلم را در دست	یار ب که دل خسته و زنی است
رباعیت	

کفتم دهن تنک تو کوئی هیچ است
 گفتا که از این هیچ طمع توان داشت
 رباعیت
 با آنکه دلم در غم عشقت خون است
 حسن تو را دراک خود بر من است
 در زلف تو بیا ره غریب است دلم
 یار ب که در آن شام غریب خون است
 رباعیت
 تو بدری و خورشید تابنده ام
 تابنده تو شد است تابنده ام
 ز آن روی که از شعاع وی تو
 خورشید منیر و تابنده ام
 رباعیت
 تا مرغ دلم فتاده در دام
 بر گردن دل خوش است صمصام
 از شربت جام دهر ارشدم
 تا خون جگر میخورم ز غلام
 رباعیت
 چون چنگ زلف تو ام در دست
 هر لحظه دلم را بلبت اینک است
 شد پسته تنک تو دلم را در دست
 یار ب که دل خسته و زنی است
 رباعیت

فان السوء یوم
 و ان السوء یوم

ای روی تو در لطافت آید روح	خواهم که قدما خیالیت بصبح
در دید کشم و از خار آرام	ترسیم که شود با خیالیت محراب

محمد خاندانی
بازار علی زار دادا
شهر مشهد
درباره

رابعہ

اول بوفاجام وصالم
را ب دودید و بر از آتش دل
چون مست شد دم جبار اسیر
خاک ره او شد مبادوم

رابعہ

بردار دل از مادر دهرای فرزند
ای قلب بی باغ حسن نهادی

با نصف آخر شهرش درین
چون جاحط اگر شوی برویش

رأيت

این کل ز بر تنغسی می آید
شادی بدلم از اوبسی می آید

رابعه

بیا ر کسی دست در اغوش کند
 بی زربت شوخ دیدگر خشم

با ترک زر و سیم دل بهوش کند
 با آنکه جو گوهر است در گوش کند

راعت

صبح بعضی نوشته که صبح بد و ضمه وقت صبح است و آورد مغمزه

ای روی تو در لطافت آید روح	خواهم که قدهای خالیت بصبح
در دید کشم و از خار زام	ترسم که شود با خالیت محجوب
رباعیت	
اول بوفاجام و صالم	چون مست شدم ام جبار ادم
بر آب و دیده و بر آتش دل	خاک راه او شدم بادم
رباعیت	
بردار دل از مادر دهری فرزند	بآنصف اخیر شوهرش درین
ای قلب بی نظیر نقادی	چون جادو اگر شوی برویش
رباعیت	
این کل ز بر تنه غمی می آید	شادی بدلم از اوبسی می آید
پوخته از از روی کم تنه	کز روی ویم بوی کسی می آید
رباعیت	
بیار کسی دست داغ نکند	تا ترک ز رویم دل و بهوش نکند
بی زربت شوخ دیدم کز خشم	با آنکه چو کوهر است دگر کوش نکند
رباعیت	

بامردم نیک بینی باید بود	در بادیه دیو و دنی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد	مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعیت

بامی بکار جوی میساید بود	وز غصه کناره جوی میاید بود
چون عسکر انما به مادیه داد بود	تخذان لب و از روی میاید بود

رباعیت

ما حکم قضای آسمانی به باد شد	کار تو همیشه شادمانی به باد شد
کر جام می ز دست تو نشکستم	سر پای عمر جاودانی به باد شد

رباعیت

چون غنچه گل قسته به دراز شد	کز کس هوای می قدح ساز شد
خرم دل انگیزی که مانند جاس	هم بر درخشان سر افراز شد

رباعیت

جان در خم زلف یار جانی طلبد	وز بند بلا که کشانی طلبد
جان پیشش آرد جان بانی طلبد	چون حاجب او فعلها طلبد

رباعیت

ماکی بود آیین جنب کردن تو	بیوده دل خستانی درون تو
یعنی است بستان دل تو	کر بر تو رسد خون تو درون تو
رباعیت	
چشمت که فرب یک میازد	زهار که تیغ خشک میازد
بس زود ملول شتی ز غم فضا	آه از دل تو که نسک میازد
رباعیت	
آن باز طرب شکار بردستم	آن ساغر چون نثار بردستم
آن می که چو زنجیر پیچید خود	دیوانه شدم بیا بردستم
رباعیت	
ای کاش که بخت ساکار کردی	باجور زمانه بازیاری کردی
از دست جوایتیم چو بر بود غمان	سیری چو رکاب یاداری کردی
رباعیت	
باشاد شوخ و شنک و بار بود	کنخی و کتابی و یکی شیشه
چون کرم شود ز باد مارا گرفت	منت نبرم بکجا انجام طے
رباعیت	

در این شعر از بازیاری کردی
در این شعر از یاداری کردی

وہی ہے جو کہ اس کے لئے ہے

این قطعه یکی از
 دیباچہ فوٹو است
 علی احمد علی
 مصر علی ازاد
 زار احمد علی
 دفتو شمس
 چای علی
 کرشمی و دار
 قوردهاکی
 کجای علی
 علی

قسم هشتم و دوازدهم از آن عقد
نامی بود این کرک ربانی از خا
ما را کند از او که در آن سه
سرخه دشمنان که آن خدای

رابعه

من طفلم و بی کنه مرا می نه	ای دای تو که سر می گزینی
من ایدم نشسته بر تختی	کتابش نو استی از مردی

رابعیت

مل گفت اگر دستکمی دستی
بکر بخمتی اگر رسیه دستی

بابی کنی مرا چنین می سوزد
ای دای من گر کنی دستی

رابعہ

کر، سچو من آقا و این اسم
ما عاشق و رند مست عالم نسیم

رابعاً

حافظ ورتق سخن سراپی
خاموش نشین که وقت غایب است

دین خامه تزیین و ریائی
دم در کش و حاشیای

كتبة العبد المذنب المحتاج الى الله الغني عن الحاج المير سلطان علي محمد
التمخلص بالقدسي غفر الله له

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حمد خدا را که این فرخنده دیوان با تمام رسید و آغازش با انجام کشت
 بهشت سال است که در این کارم گاه تصحیح نموده و گاه میکارم
 یا تعجب چون شروع به نوشتن کردم از نسخه که دراد مکان صحت بود
 صفحه اول چند غلط نمود پنج شش ورق را نگاه کردم آه از دل بر
 آوردم که اگر تا آخر چنین باشد کار زار است و درست نمودن
 برستی دشوار افرو پس که تمام کتاب چنین بود بلکه تمام کتابها چنین
 پس این محبت بر میان زدم و از پی جمع دو این قدیمه بر آمدم
 زیاده از پنجاه مجلد که بجاریه و اتباع فراموش آمد باز اگر محل بر مبالغه
 ننمایند کفاف نینداده چنان این کتاب نفیس مغشوش گشته بود
 که بدین اسباب خالص آید کتابی که قطع آن بزرگست و خطش دو نکت
 با مرسلان عادل باذل و کمال گریختن از طاب شاه نوشته شده
 و رقم کارنده اش محمد علی الحسینی است و بر بقعه خواجه علیه الرحمه
 موقوف است اگر چه از نسخهای دیگر بسیار ممتاز است و در این کار
 متداول غالباً بدان مکان میرقم و از آن کتاب در تصحیح بهر اسباب

ولیکن انهم اغلاط بسیار دارد تاریخ تحریرش یکم از صدد و نود و یکست
 (در سال قبل یعنی ماه محرم سنه یک هزار و پسیصد و بیست و یک)
 کتابی بخط خوش بدست آمد که در نهصد و نه قاعده هجری مکتوب شده
 بچند ورق در اول تفصیلی نکات است آینه از کتاب بی تمیز و ویران
 کشتن اساس این دیوان ذکر نموده پس میگوید که السلطان ابن السلطان
 ابن السلطان السلطان ابو الفتح سلطان منیدون حسین پادشاه
 که بارگاهش مجمع فصحا و ادبا بوده و خود شعر را بسیار نیکو می سروده ام
 فرمود که دو اوین متعده و مجلدات کثیره از دیوان لطایف
 مذکور جمع آورند و خود بنفس نفیس با جمعی کثیر از فضلاء انیس قدما
 مجلس جمع و تصحیح این کتاب مستطاب مبارک فرمودند چنانچه
 بسیاری از غزلهای دلفریب جان بخش که بواسطه کاهلی و تصرف کتاب
 از صفحه روزگار محو و نامشهور مانده بود مسلک بط و تنقیح آن بر
 وجهی دست داد که فی الحقیقه اکنون رشک نگارخانه چین و غیرت
 فردوس برین است از غرایب اینکه آنچه را فقیر در سالهای قبل
 تصحیح نموده اکثر باین کتاب موافق افتاده اما دریغ که این کتاب نیز

بعض از او را قشبحبت اندر اس از میان رفت ویره جزوی خد از
 او اخر که بجلی نابود است و چندان باری از دوشم بر نداشت
 با بجمله خدای متعال میداند که در این سنوات چه شہارار بروردم
 که در فکر تدقیق و توفیق این دیوان حقیقتہ بنیان بودم و چه روز ہارا
 شام کردم کہ راہ انجمنہا پیو دم و بشورت ادبا و شعر اگر ہی از این
 پر عتہ کثودم تا اکنون کہ روز جمعہ سیم شہر ربیع الثانی
 سال یکہار و پسیصد و بیست و یک

بمطاف یزدادار وین آل احمد فخر صلوات اللہ و سلامہ علیہم
 از این دو کار یعنی تصحیح و تمیق فارغ آمدم حمد اللہ ثم حمد اللہ
 ہما محفی نیست کہ در غزلیات خواجہ علیہ الرحمہ بساکہ توانی مکرر است
 و این میستواند بود کہ یکافہ را در دوشہر یا بیشتر آورده کہ یکی را انتخاب
 و اختیار فرماید ہمین طور کہ در مسودہ بودہ جامع نیز خبصع است کتاب
 نمودہ این وجہی است و وجہ دیگر سینہ دارد (قبسہ) بساکہ
 فقیر جزوی را بر کب چاپ میو شتم پس از نوشتن بر غلط آن آگاہ شدم
 یا انکہ نسخہ تازه بدست می آمد و کلمہ یا بتی مغایر با آنچه موجود بود

می شد بر حاشیه میکا شتم زیرا که این همه تغیر و تبدل و حکایت
و اصلاح کمال عسرت داشت و بعض اوقات مغایر را بعد بر حاشیه
نوشته ام تا بدانند که اصل آن چه بوده یا آنکه آنچه در متن است
بتر بوده و حاشیه را محض آگاهی بر مغایرت نه ثابت نموده ام
بر صورت بنی و مصرعی و کلمه بکلمه نقطه زیاد و کم نموده ام که مرا
در نسخه دیده ام امید از کرم و مرد می ناظرین که بنده قدس
بدعای حسیر یار فرماید و اگر لغزشی بینند و بر زلتی آگاه شوند
چشم عیب پوشند و با اصلاح بکشند زیرا که با همه سعیها انسان
مصون از سهو و پسیان نخواهد بود

پوشیده نماند که بسیار از حواشی مختصری است از کتابی که علامه
زمان و مخیر دوران مولانا الرشید الشیخ مفید المتخلص بدو رام
عمره العالی در شرح دیوان خواجه علیه الرحمه نگاشته اند و در اینجا
چند بیت از دیوان ایشان تمیاضت فیما بین و سپس اشعاری از
خویش بآید کار میکارم مستور نباشد اگر چه اشعار فقیر اقتصا
و غریات و رباعیات و سایر فنون شعریه باشد و دیوانیت و هزار

نگاشته اند و شرح حالات فقیر مخیر ازین مرقوم داشته اند لکن ما را اطلاع قطعی نیست

۴
شعره
زاد
راست
فان
ار
شعره
عمره
در
شعر
دور
خوش
کر
در
وجود

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

تقریباً کتر نیست ولیکن از کثرت اشغال مباحثات علمیه و مکالمات
دینیہ و نیز محبت عدم مساعدت روزگار و موافقت زمانہ اند
که با اہل دانش ابتہاج ندارد و باصحاب کمال جزاہ کجای نسا
بجمع دفتر پرداختہ ام و از اوراق مسودہ خارج نساختہ ام از حضرت
احدیت جلالت قدرتہ و عظمت الاء و نعمتہ توفیق میجویم بہر کار اہم
اوست نہ بر آنچه نفس را بدان آرزو
للعالم الربانی الشیخ فاضل العلیم الحکیم المتخلص بدور دہم
فی ملح مولى الاصفیاء و سید الاوصیاء علی امیر المؤمنین علیہ السلام
یزدان عیان بود ز رخ نور علی
در جوف کعبہ زاد علی آبادن
حق میکند حساب ہمہ خلق را بخشیر
بہر ضیا کشند بگردون کروبیان
فخر آر کنند تا قیامت بودی شرا
بی شک کہ کرد کار بود یا دور
داور امیدم آنکہ بکر مای روز خوشتر

بعد از نبی است تاج سہی بر سر
بر روی دست ختم رسل مادر علی
از نیکین ز لعل سخن پرور علی
در چشم خویش ستر خاک در علی
گر با پند بفرق شان قنبر علی
کو از صفا و صدق بود یا دور علی
با ہمہ دان کشتی قدح از کوثر علی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

	گرفت جای چنان عشق و دست که خود برقم و سینه تا با جانم	
تمام عمر برفت از نظر کمال تمام ولی بجان من سرشته عاشقانم رفت در به بود از خاتم سلیمانم ز بادهای مخالف خوف طوفانم بهرار کوکب رخسار زیت دامنم	چو دیده باز شد مکنفین بکار رو بوده دل ز رکان حسن می شوقان اگر عشق لب او دو چار من شود مرا چو عشق ترخ دوست گران شب از فراق مه روی او بود سر	
	ز فیض لعل لب موشی بود دای که در جهان بفضاحت فرزند بیا	
	رباعیت	
چون طره پر چشم تو طراری نیست کی می شود این که چون تو دلداری نیست	مانند رخت کلی بجز ار می نیست گفتی که چو من کبیر دلداری نیست	
	رباعیت	
در ساحت قربت خوشتر از اینم در روبرو جبهه آبان شاهنم	یار بقربان درگاهنم شاهنشاهنم بسیار جیب تو بود	

خاتم سلیمان
عشق و دست
چو دیده باز شد
مکنفین بکار
رو بوده دل ز رکان
حسن می شوقان
اگر عشق لب او
دو چار من شود
مرا چو عشق ترخ
دوست گران
شب از فراق
مه روی او بود
سر
ز فیض لعل لب
موشی بود دای
که در جهان
بفضاحت فرزند
بیا
رباعیت
چون طره پر چشم
تو طراری نیست
کی می شود این
که چون تو دلداری
نیست
مانند رخت کلی
بجز ار می نیست
گفتی که چو من
کبیر دلداری نیست
رباعیت
یار بقربان درگاهنم
شاهنشاهنم بسیار
جیب تو بود

هذه القصيدة في تعريف العلم والمعرفة والتحريض على ذلك
 الكمال الذي قُرب الانسان الى العزيز المهيمن ذي الجلال
 وتوصيف في الله ووصي رسوله الذي هو منبع الحكم وعين
 ابد الله الغالب امير المؤمنين مولى الورى على بن ابي طالب
 عليه وعلى اولاده الطيبين المطهرين المعصومين سلام الله
 للفقير الحقير محرر هذا الكتاب محمد القدسي الحسيني الشيرازي
 عفا الله تعالى عنه

بسم الله الرحمن الرحيم

بود ز دانش و دين زنده جان انساني چرا ز علم نجوني بخت باجي و پدي بنور معرفت انگش که دل فزون سازد بر و بدست کن آن کوهر خشار را بآب دانش رخسار دل حواينه ساز سمند همت ز نئبد فلک بجبان بجوشش تابري کو معرفت جان	چنانکه زنده بجان است پیکر فاني که بی نیاز شوی از حیات جسماني به پیش روی همه در است شام طلسماني که تا بدست کنی خاتم سلیماني بشوی چهره جان از غبار ناداني چنین سپهر ادر کند شیطاني و گرنه دیو فسون را دلیل چو کاني
--	--

<p> چو خضرده نبری کر شپیه سالار لال برنج نیتی از کنج علم رویه پنج جمال شایه دنیا بحشم مهر بین وصی احمد فخر جید کرا کلام ایزد نشان پیام حضرت حق بلند مرتبه سلطان عالم ایجا شه سریر ولایت که بر در خدش امیر ملک امامت که از پی غمش ولی دست که گریه باود دست خدا ید الله انکه بدوش نبی نهادی پای باغبانی او شد چو گلستان خان زهی جمال الهی که در ازل گردید مراست طوق ولایت چون دل و جان چرا بقده سی پکین نمکین نظری هوای بویه آن آستان سزایم </p>	<p> بنوید ظلمات ضلال حسرتی که نیست آخر این کار ایشیانی اگر که داری مهر علی عمرانی مهین امام نخستین شهنشانی کتاب حکم یزدان خطاب سجانی بزرگ حوصله پلار شهرانی ز فخر کسری گیر دم مقام دانی بمن موسی آید برای جویانی که راست کشت زیت کجش سلمانی صنم شکستی کردی عیان صد خوانی روان فراودل آرا ریاض مانی ز مهر روی تو خورشید ماه زوایی غلام حلقه بکوش تو ام تو میدانی که از غم دو جهانش بلطیف مانی اینجا کبوی خورشید نمای مملانی </p>
--	---

<p>بجو بکار کنان قصه که بازند ز قرض هیچ بسته در زمانه کوئی الا زرت تو خورشید تا که در دل</p>	<p>هر آنچه وام گرفتیم عالی و کز دست دل عیانی و بیستیم بر نک لاله شود بهرمان زمانه</p>
<p>رخ محبت نو بادا چو بهرمان خوشا دل عدوی تو چون لاله بای نعلانی</p>	
<p>هفت من غریبات الفستمر محرز هذا الكتاب فی المحبة العشق یاد آن روزی که مارا وصل روی یار یار با ما بر سپهر و وفا هرگز نداشت دوش اندر خانه دل با خیال او را مستی ماینست امروزی که از چشم پرده بکشودی و بنمودی ز رخ و دیدم زلف بکشادی کردی مشکبویا قصه با کردم دراز و کم نشد غصه تا ابد دیگر نیاید هوشیار از غمی قدسی آنکوداد ما را جام عشق اندر</p>	<p>محل ما از جالش غیرت کلزار بود آن جاکا مدباز طالع غدار بود ما تحسره که خلوتی خوش خالی از غبار سر خوشی عاشقان پیش از خم و خمار بر تر از آنی که اندر پرده سپید زانکه در هر صحن آن صد نافه آما چونکه شب کوتاه و شرح حال دل هر که در روز ازل مست حال یار ساقی کوثر و صبی احمد و خیار</p>

ای دل من شیفه دی تو
خاطر من آشفته کیسوی تو

سرچو برارم بقیامت خاک	نیست مرا خبر هو پس روی تو
مایل فردو پس بر نیستند	خاک نشینان سرکوی تو
کیست که دیوانه نکرد عشق	چون نکرد سلسله موی تو
زنده شوم بار در بعد موت	اگر بشامم برسد بوی تو
بالله از آن چپه برافکن	تا کز م روی چو مینوی تو
چند نشینم من ز انوی غم	در هو پس طلعت یگویی تو
پانجم هرگز از آن خاک کوی	نختم اگر رخت کسد موی تو

قدسی از آن روز که روی تو دید
دل گرفت از همه خبری تو

بی تو نمی اندازم نیمة اندرستم	ای عجب بایتم از عشق تو سوختم
هیچ حاجت مستیم را با شراب ناست	من که از جام محبت و شکر می کشتم
گفته بودی تا توانی با حبه نم کش	اری اری می کشم ماندانی چون کشتم
در بیابان فاحسیران سرگردان	همچو محسنون سالها زان دلبر لیلی و شرم

<p>من که اندر هوشیاری نماند گر چه پید باشد از خسار حال دل</p>	<p>چاره اکنون آن بود که مست و شرم اما که راز عشق ناید بر زبانه خامش</p>
<p>قدسی از عشق جانم چون که بخویشم کر بود بستر خرام و ز خارا با بستم</p>	
<p>باز گشاده مرغ دل بر هوای و می تو ای ز تو حال زار دل خبر تو نیست گر بکنم از خند زنده شود مر جسد ای ز تو حل مشکل یار تو من پس دلم در بر اهل عشق جانم ده ای دیرین عشق تو ساخت بهشتم هر جهانم دور ز رخ نقاب کن بکنده رخن مندی این پناه ما ای محبت تو راه گرم نشاط تو سرم از ازل و لایزال در که تو سپهر من و تو ماه و من اکن نظری بحال یار دمنما سوال</p>	<p>اما که بدامش افکند خیال و می تو غیر تو نیست یار دل مقصد اوست چون بشام من رسد بعد فای تو نیست دهر حاصلم هیچ حرار تو انکه دام دجان نیست تجستجو تو از به قول خامش الا گفتگوی تو تا کرم شتاب کن کیمی مایه تو دفع کند گناه ما ز دحق از تو تو تا ابد است ساغر مری می پوی تو جز تو نیست مهر من قدسی عوی تو چونکه بود خیال ما ز هم حال تو</p>

	غیر تو نیست داور همه ابد و رس بند نوازی است و بن شاه چو	
و من با عیاست الفقیه محمد زنده الدیوان فی المعانی المختلفة		
در طره دلبران خوش غالیه بود غیر از تو که دل میسر از امانی	کر چهره یاران چو گل و لاله نکوست اینها همه نقش قلم قدرت نیست	
رباعیت		
پیش لب لعل تو چه ارزنده بود یار ب که لبست مدام پر خنده بود	آن آب که جان خضر از او زنده بود هر که زنی خنده کنی زنده را	
رباعیت		
وز جگر مستی در آتش و آیم کرد بی تاب کنش خاکدانی تا بم کرد	انما ه که مهرش ز خور و خورم کرد راغی آنکه دل من و وی اندک کف	
رباعیت		
چون جان بزم زمست شمشیر هر چند طبع بریدم امیسم	ابروی تمشیر بود چیم توت و اندر لب جان بخش تو ام تهنیا	
رباعیت		

(نظمی و شاعری)
 در طره دلبران خوش غالیه بود
 غیر از تو که دل میسر از امانی
 آن آب که جان خضر از او زنده بود
 هر که زنی خنده کنی زنده را
 وز جگر مستی در آتش و آیم کرد
 بی تاب کنش خاکدانی تا بم کرد
 ابروی تمشیر بود چیم توت
 و اندر لب جان بخش تو ام تهنیا

فهرست غزلیات این کتاب

صفحه اول	۵۰	آفتاب از روی او شد در حجاب
۳۹	۵۱	تعالی آله چه دولت دارم شب
۴۰	۵۲	صبح دولت میدم که جام بچون آفتاب
۴۱		زباغ وصل تو یار باد راضی خوان
۴۲	۵۳	حرف تمام
۴۳	۵۴	بیا که مقصر اهل سخت سبب نباشد
۴۴	۵۵	برو بکار خود ای اعلا این چه فریاد است
۴۵	۵۶	روزه کیوشد و عیب آمد و دلها برخت
۴۶	۵۷	چو شب بوی سخن بلبل گوید که خطاست
۴۷	۵۸	روضه سبک بر خلوت درویش است
۴۸	۵۹	مطلب طاعت و پیمان است از نیست
۴۹	۶۰	سر اردت ما وستان حضرت دوست
۵۰	۶۱	دل سراپد و تحت اوست
۵۱	۶۲	آن سیه چرده که شترین عالم با اوست
۵۲	۶۳	دارم همسدا عطفی از خضاب دوست
۵۳	۶۴	آن شب تیره ای که گویند اهل خلوت نیست
۵۴	۶۵	سینه ام ز تشنگی در غم جانانه نیست
۵۵	۶۶	ز اطلال مهر برت احوال ما آگاه نیست
۵۶	۶۷	آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
۵۷	۶۸	ساقی خیر و درود جام را
۵۸	۶۹	ما بر فستیم و تو دلی دل غمخور ما
۵۹	۷۰	لطف باشد که ز نوشی اگر که امارت را
۶۰	۷۱	تاجات عاشقان را در بون وصل
۶۱	۷۲	حرف تمام
۶۲	۷۳	میدم صبح و کله شده سحاب
۶۳	۷۴	گفتم ای سلطان خون جان حکم کن ای عجب

صفحه	زلف هر روز لیلی بار موبست	صفحه	در دیر نغان دیدم بایرم قدحی در دست
۶۳	مرجای پیکش تا قافه نیغام در	۷۵	گل در برومی در کف و معشوقه بکام آ
۶۴	آن ترک پر بچه که دوشش از بر مار		اگر بلطف بخوالی مزید الطافست
	منم که گوته میخانه فافاهه می آ	۷۶	مار از خیل تو چه پروای بسرا
۶۵	عل سیراب سخن تشنه لب ازین	۷۷	کوکو در کف گل حایم داده صافست
	رو بکاری است که سودای تان می آ		اگر چه با ده خج خش با دگر خیز است
۶۶	ای شاه قدسی که کشنده تهاست	۷۸	یارب آن شمع شب افروز ز کاشانه
۶۷	باغ مرا چو حیات سرو صندوبر است		نبال لبیل اگر بانست سر یاری است
۶۸	شکفته شد گل عمر اگشت لبیل است	۷۹	اگر چه غرض نمرش بار بی ادبی است
	زلف آینه و خوی کرده خند آن است	۸۰	عیب زدن مکن ای پدای کز بهر است
۶۹	خدا چو صورت ابروی لرزای است	۸۱	خبر آستان توام در جهان پناهی است
	ای بهر صبا به صبا می رسد		حال دل تو گفتنم بهر سست
۷۰	ای غایب از نظر سجد ایسپار است	۸۲	حسنت با تفاق لاوت جهان گرفت
۷۱	بحان خواجه و حقی قدیم و عهد است	۸۳	خیال روی تو در سر طریق سمره است
۷۲	خلوت گزیده مانتا شاه حبیب		در این خانه رستنی که خالی از خل است
	خوشر عرش و صفت باغ و بهار است	۸۴	دل و دینم شده و دگر بربا است
۷۳	ما هم بهیفته شد از شهر چشم بانی است	۸۵	روی کوسن دیدم بهر زارت و پست
۷۴	صحنستان ذوقش صحت یار است		ساقیا آمدن عید مبارک ابد است

صفحه
۸۶

ساقی بیاراده که ماه صیام رفت

صبا اگر گدیزی فتدت بکورد دست

غمش تا در دلم نادیدم گرفته است

صبحم مرغ چین بکل زوخته گفت

کز دست زلف شکنت خطائی رفت

بکوی میکرده هر سالگی که ره است

تا سر زلف تو در دست سیم افاد است

بلی بر بک گلی خوش کند متعارف است

به ام زلف تو دل ملای خوشین است

عاف از بر تو می راز نهانی است

جاسل کارگر که گون مکان نهیم است

بجرب جگرش که پیش کناره است

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلعت

زگریه مردم چشم نشسته در جنت

ندان یاد دلوارم شکری است شکایت

یار بسبی سار که یارم بسلامت

ساقیم خضر است می آب حیات

شرابی از لبش بخشیدیم و بر رفت

صفحه
۹۸

۹۸

۹۹

۱۰۰

۱۰۱

۱۰۲

۱۰۳

۱۰۴

۱۰۵

۱۰۶

۱۰۷

۱۰۸

۱۰۹

مار از آبر روی تو پروای خویش نیست

غنم زلف تو دوام کفر و دین است

دیدم که یار خبر سر جو رستم شد

بروای ای ابد و غنم کس سویی نیست

ای نسیم بحر آرا نگه یار کجا است

خواب آن کس نشان تو بخیر نیست

دیشم دوش که سرست و خرامان بر

هر آن جنبه نظر کنی سعادت رفت

خمی که ابروی شمع تو در کمان است

روشن از بر تو رویت نظری که نیست

کس نیست که افاده آن زلف دوما

رواق منظر چشم من آتش باز است

ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت

شیده ام منخی خوش که بر کفان

مهم مت میدارم نسیم جد کسویت

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست

بی مهر رخست روز مرا نور نماه است

ماتی شد کاش سودای او در جان

از سر کوی تو هر کو بلامت برود	صغیمه ۱۱۸	۱۱۰	مهمه هر در شاه انجن دلهان یکی است المنه لله که در میسکه باز است
آنکس که بدست جام دارد			
آنکه از سنبل او غایب تابی دارد	۱۱۹	۱۱۱	میر من خوش میروی گانه سرا میست کونکه میداد از بوستان نسیم
اگر نه باد غنم دل یاد ما برد			
اگر روم ز پیش فتنه ما بر نگیرد	۱۲۰	۱۱۲	حرف ثا درو مارانیت در مان ایفاث
آن کیت که ز روی که نام من فاداری کند	۱۲۱		تاکی بود میانه اهل کتاب بحث
ای پسته تو خنده زده برد هان			
اگر ز کوی تو بوئی من رسد باد	۱۲۲		حرف ج سر دکه از همه دلهان سستانی باج
باب روشن می عانی طهارت کرد			
بهر جام جسم آنکه نظر توانی کرد	۱۲۳	۱۱۳	آتش اندر آب افسرد است نامی در عجا حرف ح
بیاک ترک فلک خوان روزه عار	۱۲۴		
بسی خون جگر خرد و گلی حاصل کرد			
بخت از دهان یا نشانی نمید	۱۲۵	۱۱۴	اگر نه هب تو خون عاشق است مباح بین بلال محرم نخواه ساغراج
بود آیا که در میسکه با یکا است			
بعد از این است مریخ دهن آتش	۱۲۶	۱۱۵	حرف خ دل من در هوای روی فرخ
بسی دارم که در کل سنبل سپان دارد			
بجس خلق و فاس یار ما زسد	۱۲۷	۱۱۶	اگر آزاری بر آمد باد تو زوری زید حرف دال
بیاکه راست منصور پادشاه رسد	۱۲۸		اگر آن طایفه کسی ز دم باز آید از دیده خون دل همه بر روی ما رود

صفحه	نقشه دوش بگل گفت خوش شدی	صفحه	چو دست بر سرش نم تاب رود
۱۲۹	پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد	۱۴۱	حسب حالی نوشتیم و شد ایامی چند
۱۳۰	برید باد صبا دوش الکی درود	۱۴۲	حسن تو همیشه در فردن باد
۱۳۱	بکوی بسکده باب سحر میخیزد	۱۴۳	خسرواگوی فلک در خم چو گان باد
	بوی خوش تو هرگز با صبا نشیند		خوش است خلوت اگر یار یارن باشد
۱۳۲	بر سر نام که گز ز دست بر آمد	۱۴۴	خوش آمد گل دران خوشتر نشاند
	پیش از این پیش از غنچه عیارین بود		خستگان را چو طلب باشد و قوت خود
	تا رمجاند و نمی نامدش رخ آید	۱۴۵	دل بر برفت و دلش کاز خسته نکرد
۱۴۴	نرم که انگ در غم ما پرده شود	۱۴۶	دل از من برد و روی از من کرد
۱۴۵	تفت با طیب بیان نامد باد		ولا بسوز که سوز تو کار ما بکند
	ترک مرعون معشکین و کاکل نکند	۱۴۷	دید ی ابدل غنیمت بار و گر بار چکد
۱۳۶	جان بجان جان میل جان		دست در حلقه آن کف و تو تا ستوان
۱۳۷	جان بر ابروی عبده از لعل و بزمه	۱۴۸	دانی که چنگ و عود چه هر میکنند
۱۳۸	جالت آفتاب بر نظر باد	۱۴۹	در نظر از بی باخیران خیر آید
	چو بوبیت مهر و ده تابان نباشد	۱۵۰	دوش وقت سحر از غصه خاتم دادند
۱۳۹	چو افتاب می افشردن پاله بر آمد	۱۵۱	دوش دیدم که ملاکب در بختانه زدند
	چو باد غم سر کوی یار خوشم کرد		دل من در درویش طبعین اغ دارد
۱۴۰	چو سنی است ندانم کرد و با آورد	۱۵۲	داوگر افک تور اجبر عشق یالید باد

- ۱۵۳ دیری است که دل را سپاس نمی نهند
دل شوق لب تمام دارد
- ۱۵۴ دوش خلقه با قصه گوی تو بود
دشمنی که راهی بزرگ راهی بازان توان
- ۱۵۵ دوش می آمد و جبار را فرود
روز وصل دوسته اران یاد یاد
- دوش انگهی زیار سفر کرده داد یاد
رسیده مرده که ایام چشم بخوابد ماه
- ۱۵۶ در آن هوا که خبر برق اند طلب باشد
روشنی طلفت تو ماه ندارد
- ۱۵۷ دلم خرمه رویان طریقی بر نیکی کرد
رسیده مرده که آمد بهار و سبزه مید
- دیدم بخواب خوش که بدستم پیاده بود
روز هجران شب فرقت با آفرینش
- ۱۵۸ دمی غم بر در جهان کمتری ارزد
حافظ خلوت نشین دوش مخیانه شد
- ۱۵۹ دوستان در خور ز تو رستوری کرد
ز دل بر آمدم و کار بر نمی آمد
- ۱۶۰ درخت دوستی نشان که کام دل غبار دارد
سالها دفتر ما در گرد و صبا بود
- ۱۶۱ در نامم غم ابروی تو در یاد آمد
ساقی حدیث سرو گل و لاله مرود
- دلی که غیب نالبت جامم درود
سرو چنان من چو اسل چمن نیکنند
- ۱۶۲ دست از طلبم دارم تا کام دل برود
سمن بیان غبار غم چو شبنم بختانند
- ۱۶۳ در ازل هر که بغیض دولت از رانی بود
سحر دم دولت بیدار بالین آمد
- ۱۶۴ دلم بچالت صفائی ندارد
ستاره بدر شید و ماه مجلس شد
- مقامی از باد از این بستانم اندازد

صعده	۱۷۷	سحر چون خسرو خاور علم بر کو مبارک	۱۹۰	صغیم کسی که حسن رخ دوست نظر دارد
	۱۷۸	سحر قبل حکایت با صبا کرد	۱۹۱	گر من از باغ تو یک میوه نیم شود
	۱۷۹	شادمان کرد لبری زینسان گشته		گله اخت خان که شود کار دل نام
		شراب غیش و ساقی خوش دوام	۱۹۲	کلی شعر تر نگنیزد طر که خیرین باشد
	۱۸۰	شادمان نیت که موئی میانی دارد		گل برخ بار خوش باشد
	۱۸۱	شراب غیش و ساقی چیت کاری بیاید	۱۹۳	گشیم غم تو درم گشامت سر آید
	۱۸۲	صوفی بنیاد دوام و سرحد باز کرد		گو به مخزن سر در همان است که بود
		صوفی ارباده باده زره خورد شیش	۱۹۴	کنون که درین آغل از عدم موجود
	۱۸۳	صداقت سحر بولی ز زلف یار می	۱۹۵	گهم که خط کردی تدبیر نه این بود
	۱۸۴	صبا به نیت پر معیوش آید		گر چه بر دوا غلط شد این سخن آید
		طایر دولت گر مار که اری گند	۱۹۶	کارم ز دور رخ بمان نرسد
	۱۸۵	عکس دی تو چو در آینه عالم قرار	۱۹۷	مرا به غیش ان فضول منع کند
	۱۸۶	عفت ز سر سری است که از سر بد شود	۱۹۸	مرد دایه که سیما نفس می آید
	۱۸۷	غلام بر گشت تو تا جدر آید		مطرب عشق تعب ساز و نوای درو
		قل این خسته بشیر تو تقدیر نمود	۱۹۹	من انکار شراب هیچ حکایت باشد
	۱۸۸	گر منم و شحات نه ان روا که		مستانم و قی دلی بود
	۱۸۹	گلک مشکین تور فوری که ز ما یاد	۲۰۰	معاشران صریق شبانه یاد آید
		گهم کسیم مان لب کامران گنبد	۲۰۱	من صلاح و سلام کس این گمان نبرد

صغمه	مرايي دگر باره از دست بُرد	۲۱۳	صغمه	هر که را با خط سبزه سر سودا باشد
۲۰۳	مرا هر چنين ز سر برون نخواهد		۲۱۴	هرگز نم مهر تو از لوح دل و جان نرود
	معاشران گره از زلف يار بگشاید			بوس با بهارم بپوي صحرا بُرد
۲۰۳	مرا وصل تو گر زانکه دستش		۲۱۵	ياد باد آنکه نهانت نظري با ما بود
۲۰۴	نيز غم بغض از دست فراق فرما		۲۱۶	ياد باد آنکه سر کوي تو م سمنل بود
	شده ايل که دگر باوصا باز			ياري اندر کس غمي نيم داران چه شد
۲۰۵	نقد ما را بود آيا که عياري گيرد		۲۱۷	يکده و جامم در حشر که اتفاق افتاده
	بغض بر آيد و کام از تو بر نمي آيد			يارم چو فتح دست گيرد
۲۰۶	نه هر که چهره بر فروخت لري آيد		۲۱۸	آن يار که ز خانه مار شکس ي بود
۲۰۷	نيت در شهر نگاري که دل از ما بُرد		۲۱۹	آنکه رخسار تو زنگ کل سرنو آيد
	نفس باوصا شکشان خواهد			اگر ساده مشکين گم گشته شايه
۲۰۸	تصوفي نه بهامي بغيش آيد		۲۲۰	آنکه خاک را بنظر کيميا کنند
	نيت و نيت اگر آماده و برون گزود		۲۲۱	بوي مشک فتن از باد صبا مي آيد
۲۰۹	و غطان کاج جلوه در محراب ميکشد			ساقی اندر قدم حم بازمي گلگون کرد
۲۱۰	بر کشد محرم دل در صرم يار مانند			سر سوداي تو اندر سرمه سنگرد
۲۱۱	هر آنکو خاطر محبوس و زانين آيد		۲۲۲	ز بي حشبه زماني که يار بار آيد
۲۱۲	هر آنکه جانب ابل و فانگند		۲۲۳	گر زلف پر شيات در ديباقه
	هاي اوج سعادت به ام مش			ميخوا ارگان که باده بطل گر خون
		۲۰		

۲۲۴	بر که او یک سر موند مرا کو شکست	صفحه ۲۳۴	عبد است و موسم گل درین
	یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد کرد	۲۳۵	عاشق زدم مرا کفر و با ایمان چکار
	حرف ذال		گر بود عمر بمیانه زوم بار در
۲۲۵	نویسن لابی سار کاغذ	۲۲۶	نصیحی گم نشو و هسانه بگیر
	حرف راء	۲۳۷	یوسف شسته باز یارید کفایت محو
	الای طوطی گو بای اسرار		حرف زاء
۲۲۶	ای دشت کبود سوی آن کنار	۲۳۸	ای سرو از حسن کن خوش سروی ناز
۲۲۷	ای برونه ز خوش جوان روزگار	۲۳۹	براه مسکده خنک است در
	ای خرم از فروغ زنت لاله زار		بر باد از تنهای لبست کام هنوز
۲۲۸	ای صبا که هستی از خاک رود یار	۲۴۰	صبا مقدم گل رخ بوج بخت
۲۲۹	ای صبا که هستی از گوی ظالی عین آرد		منم غریب یار و توئی غریب نواز
	ولا چندم بریزی خون دیده خرم دار	۲۴۱	منم که دیده بیدار دوست کردم
۲۳۰	دگر رشخ سرو سیی بسل صور	۲۴۲	ز بار شکر که دیدم نام خوشباز
	رویی و مرا کو که دل از جان بگیر		بیادش با در شط شراب انداز
۲۳۱	روی بناد وجود خودم از یاد ببر	۲۴۳	حال خونین لای که گوید باز
۲۳۲	ساقایه شباب بیار	۲۴۴	خیر و در کاسه ز رات طربناک انداز
۲۳۳	شب قدر است طلی شده ناله بحر		دلم ر بوده لولای شبت شور آنکس
	صبا ز منزل تابان که در دفع مدار	۲۴۵	رویش طرب عبد صیام است
		۲۱	ز لعل سیه خیم نجم اندر رده باز

۲۶۶ دراک در دل خسته توان آید باز ص ۲۵۷
 ۲۵۷ حرف سین خوشایر از وضع عیالیش
 ۲۵۸ ای صبا که گدازی سائل رود را در عهد پادشاه خاکسارم پیش
 ۲۵۹ جان ترا که گفت که حوال نامیرس دلم رنده شده غم من درش
 ۲۶۰ دارم از زلف ساقی که چندانکه میرس سحر باغی هم رسد مرده گلش
 ۲۶۱ در عشق کشیده ام که میرس شراب تلخ نموایم که مرده ای بود پیش
 ۲۶۲ در ضمیر ما می گنج بغیر از دوست صوفی کلی بکن ترغیب بخش
 ۲۶۳ الا فین نغمه ای که است بس فکر بل بر نیت که کشید پیش
 ۲۶۴ کلعه داری کهستان جان را بس کنار آب پای سپید طبع سعادت پیش

حرف شین

۲۵۱ اگر فاشقی در میان باش مازمودم در این شهر تحت خوش
 ۲۵۲ ای دل علام شاه جهان پیش پادشاه مرا کار بست شکل بدل خوش
 ۲۵۳ باز دلد تنک مرا خوش طاق پیش با قضا اگر گوشه میخانه دوش
 ۲۵۴ باغبان که بخردن صحت کل آیدش یارب آن تو گل خدای که میرویش
 ۲۵۵ بر دوزخ من در احوال طاق بهوش ای همه کاره مصلوب همه ای پیش
 ۲۵۶ بجه و جهد چواری نمرد در پیش دوش ما من گفت چنان که روانی تریویش

حرف ص

۲۵۵ در لاله طاق که گردی ما پیش از رقیب دلم نایاق خلاص
 ۲۵۶ در غم زخم یار باقی خوش ص ۲۶۲
 ۲۵۷ چو بر سکت صبا زلف عبر افش

۲۶۷	نیکس از کند سر زلف تو ملک	صفحه ۲۷۴	مباد کس که چو من خسته مبتلای رف
	حرف ض	۲۷۵	مقام این می بخش و رفیق شفیق
	بیا که می شنوم بوی جان از آن عار		حرف ک
۲۶۸	حسن جمال تو جهان غلغله گرفت	۲۷۶	اگر شراب خوری جرقه جان خاک
	حرف ط		ای دل ریش مراباب تو حق نمک
	کرد عذار را مرتی با نوشت حسن خط	۲۷۷	ای پیک بی محبتۀ ضامی فدایت
	حرف ظ		هزار دشمنم از یکسند قصد هلاک
۲۶۹	رخشیم در رخ خوت تو را خدا		حرف ل
	حرف ع	۲۷۸	اگر بکوی باشد مرا مجال وصول
۲۷۰	قسم خیمت جاده و جلال شاه شجاع		ای برده لم را تو بدین شکل دشمن
	بفرودت کیتی فرو شاه شجاع	۲۷۹	ای خست چون بلند ولعت سبیل
۲۷۱	بمباد اوان که ز غلو تک کاخ ابداع	۲۸۰	بعد کل شدم از تو به شراب جمل
	دروغای عشق تو مشهور و بام شمع		خوش خضر باش ای نسیم شمال
	حرف غ	۲۸۱	در آبی جان نصرت و خیر و کامل
۲۷۲	سحر چو بیل پدل شد می باغ	۲۸۲	ربروان را غم تسن باشد دلیل
	حرف ف	۲۸۳	به نکته که کفتم در وصف ان شایل
۲۷۳	طالع اگر ده کند دانش آدم کف		هر کس که نذر جهان مهر تو در دل
	حرف ق	۲۸۴	بهر چشم تو ای لغت خسته خصال
	زبان خامه نذر در سربان فرق		شمت روح و دشت و دشت بری صال

۲۸۵ ساقی بسیار باده که اند زمان گل

۲۹۷ حجاب چهره جان شود بخار نسیم

حرف مسم

آنکه پایمال جابر کرد چو خاک را بهم

۲۹۸ خرم اند و زگرانی لی و بران دوم

خیال روی تو در کارگاه دیده دیدم

۲۸۶ بارها گفته ام و باز گریه میگویم

۲۹۹ خیال روی تو گر بگذرد به گلشن چشم

۲۸۷ باز آیی ساقی که هوا خواهد خدستم

۳۰۰ خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

۲۸۸ برخیز تا طریق تکلف را بکنیم

خیز تا خرد و صوفی بخرابات بریم

بشری داد اسلام حلت بدی سلم

۳۰۱ در خرابات معنان گر گذر افتد بام

۲۸۹ بخرم توبه بخرم بخرم بخرم

۳۰۲ در خرابات معنان نور خدا می بینم

۲۹۰ بغیر آنکه شد دین و دوش از دستم

دوم از بار است در مان بر خشم

بگذر تا تابش رخ میخیزد بگذریم

۳۰۲ دغم خوش چنان شیفته کردی بازیم

۲۹۱ تیغیسم گزند و دشت نکیرم

۳۰۴ در نهانگاه عشرت صنمی خوش دارم

۲۹۲ شرکان سیه کردی برادران خند و دهم

دوستان قتل آن که بغیرت کو شیم

بیایا کل بر فشانم دی در غدا ام

۳۰۵ دوش تازی چشم تو بر دازد دستم

۲۹۳ بی تو ای سرور و بان گل گلشن حکیم

۳۰۶ دوش تو دای خوش گفتم ز سر بردم

۲۹۴ آسایه مبارک فتاد بر سرم

دیده در ایسم و صبر بجزا فکسم

مر می نمی هر دم یاد سبکی درم

۳۰۷ دیشب بپیل اشک ده خواب میزدیم

۲۹۵ تو همچو صبحی و من تیغ حلقه کجورم

دور عید است و من هر روز دران پریم

چرا نه در بی غم دیا خود باشم

۳۰۸ روز کاری شد که در میخانه حدیسم

۲۹۶ جل سال پیش رفت که من لاقم

۳۰۹ ز دست کوه خود زیر بارم

حاشا که من بکوسم کل تر گمی

- زلف بر باد ده تا ندی بر بادم ۳۲۲ ماسرخشان ست دل ز دوست دایم
 ۳۱۰ سالها پیروی مذهب بدان کردم ۳۲۳ ما در دهر بر سر محبانه نهادیم
 ۳۱۱ سرم خوش است بباغ بلند بیکوم ۳۲۴ مادی در نه بی حشمت و جاه ایدایم
 ۳۱۲ ضنا بستم عشق تو چو بدگیر بستم ۳۲۵ ما زیاران چشم یاری داشتیم
 صوفی یاکر خرقه ساکوس بر شدم ۳۲۶ ما کو تشیم بدو مثل ناجی کنیم
 ۳۱۳ عاشق و معشوقی خوش فوج بستیم ۳۲۷ مرا عهدت جانان که تا جان بدان دارم
 عقیقاری جوانی شراب لعل فام ۳۲۸ مر جفا بی فرسوخ فرخنده پیام
 ۳۱۴ عمری است تیرا عهدت و نهاده ایم ۳۲۹ مرو که در غم تو ز هر جهان دایم
 ۳۱۵ غم زمانه که بچشم کران نمی بینم ۳۳۰ من بر دل ز نوک غنچه تیرم
 فاش بیکوم و از لطف خود شادم ۳۳۱ من در وصل تو کوکب سر جان حبسیم
 ۳۱۶ قوی پر یمنان دارم و بی حشمت ۳۳۲ من ترک عقیقاری و سائیم بیکوم
 ۳۱۷ گراز از این غارت سوی خانه روم ۳۳۳ من دستدار روی تو می دوشم
 گرچه از پیش دل خون خرم می در جوشم ۳۳۴ من که باشم که بر آن طوطی کلامم
 ۳۱۸ گرچه افاد زلفش گزهی در کارم ۳۳۵ من آن ندیم که ترک شاه و عمر بستم
 ۳۱۹ گرچه باندگان پادشاه بستم ۳۳۶ نماز شام غریبانم که بر آغازم
 گردست بد خاک کف پای نگارم ۳۳۷ هر چند پیوسته دل ناتوان شدم
 ۳۲۰ گردست بد در خم زلفین تو بازم ۳۳۸ اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بستم
 ۳۲۱ کر من از سر زلفش مدحانم ۳۳۹ این چه شورت است که در دو فرمی بستم
 ما بر آیم شبنم دست دعا می کنیم ۳۴۰ دیدار شد مبر و بس که در چشم

۳۳۵ صلاح از ما چه میجوی که ستار صلحتم

عمری است این طلب هر دو گامی نرغم

۳۳۶ بروای پیستم از سر که خبر سر ندارم

حایا مصلحت وقت در آن نمی پیم

حرف بان

۳۳۷ ای خوشم من نمی گشت گوش کن

۳۳۸ افسر سلطان گل بدیش در حرف چین

۳۳۹ ای خسرو جوان لطیفی سوی گدا کن

ای روی ماه منظره تو ز بهار حسن

۳۴۰ بالابلند غنوه گر سردنار من

۳۴۱ بهار و گل طرب اگر گشت دویه تشکن

چند اکه گفتم غم با طبیبان

۳۴۲ جو گل بر دم جوبت جامه بر تن

چون شوم خاک ریش ز این فشان من

۳۴۳ خدا را کم نشین با غرقه پوشان

۳۴۴ دانی که حصیت دولت بدار یار دین

دلم را شد سر زلفت تو مسکن

۳۴۵ ز در درویشستان با منور کن

۳۴۶ شاه شهادت جان شیرین نهان

شراب لعل کش در وی حسینان بن

۳۳۷ صبح است و ساقا قدمی بر شراب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان

۳۴۸ کرشمه کن و از بار ساحری کن

۳۴۹ گلبرگ را ز سنبل مشکین غاب کن

ما سر خوشیم اوده مادر سبزه کن

۳۵۰ مرغ دلم طایر است قدمی شمشاد کن

منم که شیره شهرم عشق و رز زدن

۳۵۱ میورم از فراقت بوز خفا مگردان

نفکن نصف اندازن میتر ازین

۳۵۲ یارب آن شهری مشکین سخن بازسان

خوشت تر فکرمی جام خنده ابد بودن

۳۵۳ دلبران من بر دول جان من

نکته و کنش کو خال آن نه رو سین

۳۵۴ ای لب آبیات ای قند سیرین

حرف درو

۳۵۵ ای قایم سینه دار جمال تو

ای پیکرستان خرد سر و ما گوی

۳۵۶ ای نهایی فاذ صلیح خاک رده تو

۳۵۷ ای قایم پادشاهی است بر بال

- ۳۵۸ بجان پر خرابات قبح صحت او صفحه ۳۶۹ سحرگاهان که محمور شبانه
 تاب نبغه میداد طره مشکبار تو ۳۷۰ عید است و موسم گل باقی نبار داده
 ۳۵۹ خط عذار مار که گرفت ماه از او عیشم ام است از صل دلخواه
 ۳۶۰ گفها برون شدی تماشای ماه نو ۳۷۱ گریخ بارو در کوی آن ماه
 گلبن عیشش میداد ساقی گلغدار کو ماه من پرده بر انداخته یعنی چه
 ۳۶۱ چراغش میخونان چشم گمان ابرو ۳۷۲ نصیب من خرابات کرده است اله
 مرغ سبز فلک دیدم داس نو ۳۷۳ وصال او غمزه جادوان به
 ۳۶۲ ای درمنجلی روست چو کل خود رو حرف یار
 ۳۶۳ مطرب خوش نو که نازد تبار نو آن لایه خطا گریه می نامد نوشتی
 حرف یار ۳۷۴ ات رودایج زندگسی زراد غمی
 از خون ل نوشته ام نزدیک یار نام ۳۷۵ اکنون که ز گل باغچین شد چو بهشتی
 ۳۶۴ از من جدا شو تو ام نوردیده ای باد نسیم یار دوری
 ای از فروغ رویت روشن باغ دید ۳۷۶ ای بیخبر کبوش که صاحب خبر تو
 ۳۶۵ ایکه با سلسله زلف دراز آمده ۳۷۷ ای دانه خوان دوا در غم سهاله
 چراغ روی تو بر شمع گشت پروانه ای رخ تو پید ا انوار پاوت سالی
 ۳۶۶ خنک نسیم مغرب شامه دلخواه ۳۷۸
 ز کیشان نمی شد در سرب ریزد ۳۷۹ ای ل آن که خراب از من کلکون
 ۳۶۷ در برای معان فقه بود و آب زرد ۳۸۰ ای ل که از آن چه نهد آن بدرا
 ۳۶۸ دوشش قلم بر سیکه خراب آلوده

۳۸۱ ای ز شرم عارست گل کرده خوی

۳۸۲ ای که برافه خطت میکش کن تاب نه آخت

۳۸۳ ای که دوام خویش مفردی

ای که درشتن با هیچ دراز نکنی

۳۸۴ ای که در کوی خرابات مقامی داری

۳۸۵ ای که مجوری عشاق رو امیداری

ای جزوه که من دارم در پیش اب الی

۳۸۶ با عی کویید هر از عشق وستی

۳۸۷ بجان او که گرم دست بس بجان بوی

بچشم کرده ام ابروی ماه سبائی

۳۸۸ پد باد رسوم لی وفا ئی

۳۸۹ بروز ابد باندی که داری

بشنو این نکته که خود را رستم آزاده کنی

۳۹۰ بصوت بیل و قمری اگر نوشی می

۳۹۱ بفرغ دل ز مانی نظیری ماه روی

بگرفت که رشت چو عشق من کمالی

۳۹۲ بیل رشخ سرو بکجا نم سپوی

تبا با ما موزد این کینه داری

۳۹۳ بیار باد و بارم زان زربخوری

تور که هر چه مرا دست در جان داری

۳۹۴ تو مگر برب جزئی مهرش نشینی

۳۹۵ جان نه ای نو که هم جانی دهم با ما

۳۹۶ جای حضور و گلشن من است بن سرب

۳۹۷ چو سرو اگر بخرامی می به گلزاری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری

۳۹۸ چه بودی اردل آن ماه مهربان بوی

چه فاشی که ز سر تا قدم همه جانی

۳۹۹ خوشتر از کوی خرابات نباشد جانی

۴۰۰ خوش کردی اوری فلک زرد و دور

در همه دیر من نیست چو من شیدا

۴۰۱ دوبار ز برک از زاده کمن و دومی

۴۰۲ دیدم بخواب دوشن جوهای بر روی

۴۰۳ رفتم باغ تا که بحسینم سحر گلی

روز کاری است که ما را گزند بیداری

۴۰۴ زان می صاف کرد و بخت شود هر حاجتی

۴۰۵ ز دلبرم که رساند نوایش قسمی

۴۰۶ زین خوش قم که در گل رخسار کشی

ساقیا سایه ابراست بهار دلجوی

- صفحه ۴۰۷ صوفی پاک شد قدح با ده پر زمی ۴۲۲ می خواهد گل نشان کن اندر هر محفل
- ۴۰۸ سحر بابا دیکفتم حدیث از دوندی نیم صبح سعادت ایشان کن تو دانی
- ۴۰۹ سحر که رهروی در سرزمینی ۴۲۳ نوبهار است ان کوشش خوشدل
- سحر مآلف میخانه بد و تنخواهی نور خدا نمایدت آینه تجردی
- ۴۱۰ سلام الله ما کر اللباس ۴۲۴ نوش کن جام شراب کمین
- ۴۱۱ سلامی چوبی خوش آشنائی وقت رغبت ان انقدر که توانی
- ۴۱۲ یلیمی شد حلت بالعراق ۴۲۵ هزار جبهه کردم که یار من باشی
- ۴۱۳ سبت سلمی بصد خیمه نوادی ۴۲۶ هو خواهد توام جان و بس نام که میدانی
- سینه لال مال است ای دروغ مرئی ۴۲۷ احمد الی علی معدت اسطالی
- ۴۱۴ بت میبوسم و در میکشم می ۴۲۸ زکوی یار میاید نسیم باد نوروزی
- ۴۱۵ شهری است پر چربان از هر طرف نگاری بحشم مهر اگر با من مهمم را یک نظر بودی
- ۴۱۶ صبا تو گفتم آن لاف شکو داری ۴۲۹ یا مهابی که در جانم اللوایی
- صبح است و زاله می کشد از ابرهنی ۴۳۰ الم یان لاجباب ان ترحموا
- ۴۱۷ طفیل هستی عشقه آدمی و پری ۴۳۱ شاهی که پناه ملک و دین است
- ۴۱۸ عمر بگذشت به چایلی و بوالهوسی ای سایه رحمت الهی
- ۴۱۹ کتکت قصه شوقی مدعی با که ۴۳۲ ای خلعت ملک بر تو زیبا
- ۴۲۰ گفتند خلافت که توئی یوسف ثانی تا باد خدای باد یارت
- که بردند دشان زمین که ایامی ۴۳۳ ماهی چو تو آسمان ندارد
- ۴۲۱ مخمور جام عشقم ساقی بد شرابی ۴۳۴ ساقی اگر ت هوای مری

ص ۳۵	ای درده باد و دوسه زری	ص ۴۵۱	به ساقی آن آب تش خواص
۴۳۶	در سختی عیش اگر بمبیرم	۴۵۲	به ساقی آن جوهر روح را
۴۳۷	ای غیرت لعبان طتناز	۴۵۳	به ساقی آن آب افشده را
۴۳۸	ای سرو سمن بر گل اندام	۴۵۴	من ارزا که گردم بستی هلاک
۴۳۹	ای زخم غم تو مرهم دل	۴۵۵	الا ای آهوی وحشی بجائی
۴۴۰	سرفتنه دارو دگر روزگار	۴۵۶	گر کان قدیمی به اندی
۴۴۱		۴۵۷	خسروا دگر اشیر دلا بحر کفا
۴۴۲		۴۵۸	پادشاه لشکر تو فوق همراة تو
۴۴۳		۴۵۹	سال فال فال حال سهل و سخت
۴۴۴	بیا ساقی آن آب تش خواص		شاه بشیری بنشتم رسیده است
۴۴۵			آن کیت تا سحرت سلطان ادا کند
۴۴۶			دل بسند ای خان من وعده دو دور
۴۴۷		۴۶۰	گلف شعر من بنفشه شکر است
۴۴۸			سمع خواجہ رسان ای فین و شین
۴۴۹	تباثیر صبح از طبعهای نور		ز دانش مطلقا بی بهره باشد
۴۵۰	به ساقی امی که تا دم زمزم		ببل اند ز ناله و گل خند خوشتر
			روح الهی آن بر کوش فرخ

صفحه

صفحه

چو دوان در این خاکه ان دنی

برادرخواجه عادل طاب مشوا

۴۶۲

بگوش بوش شبنمی اورد

صبح جمعه بدو سادس سبت

آن چه خضر خور کز روی سبک

۴۶۷ متنی در طلب مال جهان که دم می

سبک آن آدمی شرف دارد

هر که آمد در جهان پیر ز شور

صاحبم دوشش اوده نضرت باد

۴۶۸ فدا دجرح نیمه پنجم و ششونیم هنوز

ای باد صبا اگر توانی

دل منه بردنی و اسباب او

شرع بل مرقوم حکم گفت که من

۴۶۹ بعه سلطنت شاه شیخ ابواسحق

ای مهر اصل عالی جوهرت از حد و حد

۴۷۰ رحیم منکر خدا بود در جی سپه

در این طلمت سرائی سویی و نشت ششم

بر تو خوانم رفتن خلاص

۴۶۴ سرای رسد و بحث علم و طاق رقی

من پیام فرستاد دوستی زوی

ای که از روزگار میطیلی

۴۷۱ در بغا خلعت حسن و جوانی

بروز کاف الف از جادی اول

نمودم تری چو دست و ده

بروز شنبه سادس ماه ذی الحجه

۴۷۲ حکم فکرم از عقل که دو سوال

اصف خندان جان جان تو را نشاد

و عشق تو ای صنم خیام

۴۶۵ رحمن لایموت چو آن پادشاه

کو نخت که از سرنیازی

اعظم قوام دولت دین انکه بر سرش

ای بسته کرد و روز و روز یک

بیل و سر و من با حسن لاله و گل

۴۷۳ هر چند شکری تو را خواست

بها و الحی الدن طاب مشوا

گفتم که چو گشتیم براری

آن میوه بهشتی که بدست ای جان

۴۶۵ من از تو بجز وفا بخویم

نقدیه بیت پنج جلد از چاپ اول، و این نقطه متر که بطور نخست
 (عکس) در سطر اول بخانه این سین چاپ شده، الهت پنجب و در نمی
 فرزند رجم سیه محمد در سید، قرار داد که در پنجو بخانه، به هم تجمیع
 طبع داشته باشد، بقدر پنجب لا سطر علی هنر عادت عکس رجم در سطر کف الغزل
 ربط چاپ شود، بابت حق طبع از هر هزار نسخه پنجاه جلد، پانزده
 سدان آن بکارن لغزشی بواجبت گنج... و در سطر

